

بنام خدا

رمان لیانا

نویسنده: Zahra bagheri

خلاصه‌ی داستان: داستان دختری به نام لیانا که توسط ملکه‌ی سرزمینش، به عنوان جانشینش انتخاب می‌شود.

دختری که برگزیده می‌شود تا با درخشش و پاک‌اش ناجی سرزمینش باشد؛ اما غافل از آن که او با پذیرفتن آن عنوان، بذر کینه را در دل شخصی می‌کارد که فرمانروایی را حقی می‌داند که از او سلب شده است.

مقدمه:

به درخت نگاه کن.

قبل از این که شاخه‌هایش زیبایی نور را لمس کند

ریشه‌هایش تاریکی را لمس کرده.

گاه برای رسیدن به نور، باید از تاریکی‌ها گذر کرد.

فصل اول:

«جانشین»

با گام‌هایی شتابزده از تالار قصر به راه افتاد. از پلکان مرمری گذشت و به راهروهای ماریچی قدم گذاشت. با شنیدن صدای گریه‌ی نوزاد قلبش در سینه فرو ریخت. هیجانی غیرقابل وصف وجودش را فرا گرفت و با قدم‌های محکم، مسیر باقی‌مانده را طی کرد.

با رسیدن به پشت در اتاق ایزابل، نفس عمیقی کشید. به دلیل شور و اشتیاق بی‌اندازه‌اش صدای نامفهومی از گلویش خارج شد که خنده‌اش گرفت. او امروز درست

مانند دوران جوانی‌اش سرخوش و پرانرژی بود؛ اگرچه با گذشت سال‌ها هنوز هم زیبایی اصیلی در چهره‌اش دیده می‌شد.

با اشاره‌ی دستانش در به آرامی باز شد. با آن‌که حالا کاملا وارد اتاق شده بود؛ اما هنوز هم کسی متوجه حضورش نبود. نگاهش به سقف رنگارنگ اتاق خیره ماند. پری‌ها با هیجان، پروازکنان به دور اتاق می‌چرخیدند. گاهی هم دست از گردش برمی‌داشتند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند.

با لبخند نگاهش را از آن‌ها گرفت و خیره به کودکی ماند که بین پارچه‌های ابریشمی پیچیده شده بود و تنها گردی صورتش بیرون زده بود.

با احساس حضورش، پری‌هایی که در مقابل آن کودک در هوا معلق بودند و با قیافه‌های کج و معوج‌شان برایش شکلک در می‌آوردند، جیغ خفیف و گوش‌خراشی کشیدند و با تعظیم کوتاهی به سرعت به بقیه‌ی دوستانشان که در مشعل‌های اتاق مشغول دیدزدن کودک بودند، پیوستند.

(پری‌های بالدار؛ موجودات افسانه‌ای، بندانگشتی با بال‌های ظریفی که قدرت جادویی بسیاری دارند).

با پراکنده‌شدن پری‌ها، ایزابل به سختی نگاهش را از دخترش گرفته و نگاه آن چشمان سبز به دو چشم آبی براق افتاد که برق خوشی به وضوح در آن نمایان بود.

ایزابل کمی در جایش جا به جا شد؛ اما به سرعت درد در تمام نقاط شکمش پیچید و ناله‌ی خفیفی سر داد. کاترین به سرعت خود را به او رساند. دست‌هایش را به آرامی بر روی شانه‌هایش گذاشت و او را وادار به خوابیدن کرد.

-ملکه...

کاترین لبخندی زد و با متانت گفت:

-این بار هزارمی هست که بهت میگم؛ اما شاید یادت رفته باشه؛ پس بازم میگم. من برای تو فقط یک خواهرم، نه کمتر و نه بیشتر!

ایزابل از حافظه‌ی قوی کاترین در زمینه‌ی یادآوری آن جمله خنده‌اش گرفت. با لحن شرمگینی تکرار کرد:

-چه طور می‌تونم ملکه‌ی سرزمینم رو با این عنوان خطاب کنم؟

کاترین دوباره لبخند زد. با بی‌خیالی دستش را در هوا تکان داده و گفت:

-به راحتی!

ایزابل شرمنده از آن همه لطف و محبت خالص سرش را پایین انداخته و با بی‌حواسی دست‌هایش را نوازش‌گونه بر روی صورت دخترش کشید.

از کودکی آن زن خوش‌قلب را می‌شناخت. در آن دوران بهترین دوستان یکدیگر بودند. وقتی هم که خانواده‌اش را از دست داد، کاترین اجازه‌ی خروج از قصر را به او نداد. او را در کنار خود و در آسایش و آرامش نگه داشته و تا به آن روز درست مثل یک خواهر با او رفتار کرد.

اگرچه ایزابل هرگز فراموش نکرد که کاترین همیشه یک ملکه بوده و هیچ‌وقت پایش را از حد خود فراتر نگذاشت.

کاترین نگاهی به ایزابل انداخت که در فکر فرو رفته بود. بعد از دقایق کوتاهی که نگاهش مدام بین نوزاد و پری کوچکی که سرش را از پشت تخت بیرون آورده بود و دزدکی به آن‌ها نگاه می‌کرد در نوسان بود، بی‌طاقت از احساس هیجانی که در وجودش بر پا بود، با احتیاط دست‌هایش را به طرف کودک دراز کرد. چند دقیقه‌ای را با صبوری

در همان حالت ماند تا آن که ایزابل با گیجی نگاهش را اول به دست‌های کاترین و بعد به دخترش دوخت. کاترین با نگرانی نگاهی به او انداخت؛ اما طولی نکشید که لبخند عمیقی بر روی صورت ایزابل نشست. کاترین نفس آسوده‌ای کشید و به آرامی نوزاد را از آغوش مادرش گرفت.

گویی کودک جدایی از آغوش امن مادرش را احساس کرد؛ زیرا چشم‌هایش را به آرامی باز کرده و با تعجب نگاهش را بین اجزای صورت کاترین می‌چرخاند.

با در آغوش گرفتن آن نوزاد همه‌های در اتاق ایجاد شد. پری‌ها همگی از سوراخ سنبه‌های اتاق بیرون پریدند و با بی‌قراری به دور سر کاترین چرخیدند. تنها یک پری با موهای کم‌پشتی که صورتش را پوشانده بود و چشمان درشت قرمزی که برق شرارت در آن موج می‌زد، سرش را از میان مشعل‌های اتاق بیرون آورد و به محض دیدن صحنه‌ی مقابلش با سرعت بیرون پرید و به سمت در ورودی پرواز کرد؛ اما آن قدر برای هدف شومش عجله داشت که قبل از بازکردن در به سمتش شیرجه زد و سرش به شدت به در چوبی اتاق برخورد کرد. لحظه‌ای چشمانش چپ شده و در حالی که از درد به خود می‌پیچید، دستان لاغر و نحیفش را به سرش گرفت؛ اما کمی بعد به محض هوشیاری با همان صدای زیر و گوش‌خراشش خنده‌ی ریزی کرده و بعد از بازکردن در به سرعت از اتاق خارج شد.

چهره‌ی غرق خواب کودک، درست مانند الهه‌ها زیبا بود. کاترین آن چنان محو چهره‌ی معصومش شده بود که صدای ایزابل را در جایی از اعماق ذهنش به سختی شنید:
-هنوز اسمی برایش انتخاب نکردم.

کاترین سرش را بالا آورد و با گیجی نگاهی به او انداخت. ثانیه‌ای بعد قادر به درک جمله‌ی ایزابل شد، بلافاصله گفت:

-اما من چه طور می‌تونم حق این‌که خودت اسم دخترت رو انتخاب کنی ازت بگیرم؟
ایزابیل لبخند پرمهری به او زد و گفت:

-درسته این حق منه که بخوام اسم دخترم رو خودم انتخاب کنم؛ اما شما اون رو به عنوان جانشین خودتون انتخاب کردین، بزرگ‌ترین لطفی که هرگز نمی‌تونم جبران‌ش کنم.

-ایزابیل...

-خواهش می‌کنم! می‌دونم که شما هم مادر شایسته‌ای برای اون خواهید بود. یک حامی بزرگ که همیشه در هر شرایطی مراقبش هستین؛ اما من ناتوان‌تر از اونم که بتونم به خوبی شما ازش مراقبت کنم. بهم قول بدین که اگر روزی نبودم به خوبی از دخترم مراقبت می‌کنین.

کاترین به سختی می‌توانست به چشم‌های بی‌حالتی که در آن لحظه برق می‌زد خیره شود.

بغض سنگینی در گلویش بود که سعی در شکستن داشت؛ اما او همیشه مقاوم‌تر از هرکس دیگری بود. پس نفس عمیقی کشیده و با همان آرامش ذاتی‌اش به آرامی گفت:

-قول میدم!

لبخند دلنشینی بر روی لب‌های خشک و بی‌رنگ ایزابیل نشست. کاترین نگاهی به صورت خندان ایزابیل انداخت. سبز درخشان چشم‌هایشان درست مثل هم بود. لب‌های صورتی‌اش بی‌حالت بودند و موهای شکلاتی‌رنگش با حالتی پریشان صورتش را قاب

گرفته بودند. صورت ایزابل در حین سادگی دلنشین بود؛ اما گویا آن نوزاد زیبایی‌اش را از شخص دیگری به ارث برده بود.

نگاهش را از او گرفته و خیره به کودکی ماند که غرق در خواب بود و نفس‌هایش به آرامی در رفت و آمد بودند. نگاهی به ظاهر زیبا، باطن پاک و معصومانه‌اش انداخت و اولین اسمی را که با دیدن صورتش به ذهنش رسید را به صورت زمزمه‌وار تکرار کرد:

-خوش اومدی لیانا!

(لیانا به معنی بانوی زیباروی و درخشان.)

ایزابل با شنیدن نام دخترش به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفت؛ اما در انتها با چشمانی که از اشک پر شده بودند، نام دخترش را چندین بار تکرار کرد؛ سپس دست‌هایش را به سمتش دراز کرده و به آرامی او را در آغوش گرفت. با شدت‌گرفتن هیجانات و پیچ‌پیچ‌های درون اتاق، کاترین سرش را بلند کرد و با خنده رو به پری‌هایی که نزدیک در ورودی در حال پر و بال زدن بودند گفت:

-خیلی خب حالا می‌تونین برین و به بقیه خبر بدین؛ در ضمن...

هنوز جمله‌اش را به طور کامل تمام نکرده بود که همگی به سمت در هجوم بردند و در کسری از ثانیه از اتاق خارج شدند تا خبر نام‌گذاری ملکه‌ی آینده‌ی آدونیس را به گوش اهالی قصر و مردم دهکده برسانند. چشم‌های کاترین به پیرترین پری اتاق افتاد که با وقار و متانت سر جایش در هوا معلق مانده بود تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنود. با دیدن اولید لبخندی زد و گفت:

-همه‌ی اشراف‌زادگان رو از سراسر سرزمین به قصر دعوت کن. امشب به مناسبت تولد لیانا جشن داریم.

اولید به نشانه‌ی تفهیم چشم‌هایش را بست، با غرور سری تکان داده و از اتاق خارج شد.

بعد از بسته‌شدن در، اتاق در سکوت مطلق فرو رفت و این بار هر دوی آن‌ها می‌توانستند در آرامش، ساعت‌ها به آن چهره‌ی دلنشین نگاه کنند.

اوایل پشت در زیبای اتاقش توقف کرد. دست‌های نحیفش می‌لرزیدند و تمام جرأتش را با تصور ملاقات با او از دست داده بود. لحظه‌ای پشیمان شد و قصد برگشتن را داشت؛ اما درست در همان زمان در اتاق در مقابل چشم‌های وحشت‌زده‌اش باز شد. این بار راه فراری نداشت و باید کاری را که شروع کرده بود تمام می‌کرد. به آرامی بال‌هایش را بر هم زد و وارد اتاق شد. با واردشدن به اتاق و احساس سرمای گزنده‌ای که موهای کم‌پشتش را سیخ می‌کرد، گوش‌هایش لرزیدند. به آرامی بر روی سنگ‌فرش قرمز و طلایی کف اتاق فرود آمد و با چشم‌های درشت و سرخ‌رنگش به شخص مقابلش خیره ماند.

دختر جوانی با موهای بلند مشکی که نیمی از صورتش را پوشانده بود، گوشه‌ای از اتاق کز کرده و از میان خرمن موهای زیبا و براقش به او نگاه می‌کرد. ثانیه‌ای گذشت تا آن‌که دست‌هایش را به آرامی به سمتش دراز کرده و اشاره کرد تا جلوتر بیاید. اوایل چند قدم جلوتر آمد و در مقابلش تعظیم کوتاهی کرد. نارسیسا با نفرت و انزجار نگاهی به قد کوتاه و جثه‌ی ضعیف اوایل انداخت، با لحن سردی گفت:

-چی می‌خوای؟

اوایل با بی‌قراری بال‌هایش را تکان داده و ناگهان خود را بر روی پاهای ظریف و کشیده‌ی نارسیسا انداخت؛ اگرچه نارسیسا با این حرکت ناگهانی‌اش کوچک‌ترین

عکس‌العملی از خود نشان نداد؛ اما اوایل چنگی به لباسش زده و در حالی که تمام سعیش را می‌کرد تا چشمان سرخ رنگ شرورش را معصومانه جلوه دهد، با لحن چاپلوسانه‌ای گفت:

-من؟ سرورم من کی باشم که از شما چیزی بخوام؟ من فقط یک پری بدبخت و فلک‌زده‌ام که مجبور به اطاعت از اوامر ملکه هستم.

نارسیسا پوزخندی زد و با دست‌هایش گردن نحیف اوایل را گرفت و او را میان زمین و هوا معلق نگه داشت. بی هیچ عجله‌ای با صدای آرامی زمزمه کرد:

-انگار برعکس اون‌چه که فکر می‌کردم، اون‌قدرها هم به درد نخور نیستی!

اوایل در حالی که رنگ پوستش به کبودی می‌زد، دست و پا می‌زد و بال‌هایش را عاجزانه تکان تکان می‌داد. لحظه‌ی بعد او را رها کرد و اوایل با صورت به زمین برخورد کرده و ناله‌ی دردناکش به هوا رفت. نارسیسا که گویی کوچک‌ترین اهمیتی به او نمی‌داد، با حالتی بی‌اعتنا گفت:

-می‌شنوم.

و بعد صورتش را به او نزدیک کرد. اوایل به سرعت از جایش برخاست و لب‌های باریک و کج و معوجش را به گوش‌های نارسیسا چسباند. ثانیه‌ای بعد با شنیدن آن خبر نیرویی آشنا مانند برق از بدنش عبور کرد. اوایل به گوشه‌ای از اتاق پرتاب شده و سرش به سنگ‌فرش برخورد کرد.

نارسیسا به سرعت از جایش بلند شد. هیچ حسی را در صورتش نمی‌توانست دید، او حتی در اوج عصبانیت هم خونسرد بود و این درست همان چیزی بود که او را تا آن حد غیرقابل پیش‌بینی نشان می‌داد. لحظه‌ی بعد خیره به اوایل، با صدای بی‌روحو گفت:

-پس بالاخره اومد.

اوایل با گیجی سر جایش نشست و در حالی که با آن جثه‌ی کوچکش خم و راست می‌شد، با ترس و دستپاچگی پشت سر هم تکرار می‌کرد:

-من رو ببخشید سرورم، خواهش می‌کنم من رو بابت آوردن این خبر منجرکننده و نحس ببخشید!

نارسیسا با لحن سردی به آرامی گفت:

-گورت رو گم کن!

اوایل در حالی که سعی می‌کرد روی پاهای لرزانش بایستد، بال‌هایش را عاجزانه بر هم می‌زد تا هر چه سریع‌تر از اتاق خارج شود؛ اما لرزش بدنش آن‌قدر زیاد بود که قادر به پرواز نبود. نارسیسا با بی‌حوصلگی نگاهی به آن موجود عاجز و ناتوان انداخت. با تکان مختصر دست‌هایش، ناگهان در اتاق باز شده و اوایل از زمین فاصله گرفت. به سرعت از اتاق به بیرون پرت شده و در با صدای بلندی پشت سرش بسته شد.

نارسیسا؛ تنها فرزند ملکه، با قلبی سرشار از نفرت و کینه بود. نفرتی که از کودکی تا به آن روز در جان‌ش ریشه دوانده بود. او هرگز نمی‌توانست معنی عشق و دوست‌داشتن را درک کند؛ زیرا شخصیت تاریک و سیاهش را از پدرش به ارث برده بود.

اکنون قدم‌زنان عرض اتاق زیبا و مجلش را طی می‌کرد و آهنگی را که پدرش در کودکی‌اش هنگام خواب برایش می‌خواند را زیر لب زمزمه می‌کرد. با به یاد آوردن پدرش، نیکولاس، تنفر عمیقش نسبت به مادرش، کاترین، را در دلش بزرگ‌تر می‌کرد.

آن شب؛ با به دنیا آمدن پاک‌ترین دختر آن سرزمین، آخرین نقطه‌ی روشن وجود نارسایا نیز خاموش گشت و مانند هر وقت دیگری با آمدن نور، تاریکی هم قدم به میدان گذاشت.

«ارتش پنهان»

برای مهمانی شب تمام قصر را با گل‌های زیبا تزئین کرده و به بهترین شکل ممکن آراسته بودند. گوی‌های شیشه‌ای را با نخ‌های نامرئی به سقف تالار آویزان کرده و لابه‌لای آن‌ها شمع‌های درخشان به چشم می‌خورد. میز طویلی در وسط سالن قرار گرفته بود که دور تا دورش را صندلی‌های ظریف و طلایی‌رنگی قرار داده بودند و کف زمین را از ابتدای در ورودی تا انتهای تالار فرشینه‌ای به رنگ قرمز پوشانده بود. کوتوله‌ها که بهترین کارگران قصر محسوب می‌شدند، هیچ‌گاه به اندازه‌ی آن شب در جنب و جوش نبودند.

نوا و لوا، دوقلوهای سرآشپز قصر طناب نامرئی را نگه داشته بودند و هر کدام پشت میزهای وسط تالار پنهان شده بودند و منتظر عبور سربازان بودند.

در آن هیاهو، پری‌های کوچک با صدای گوش‌خراششان مشغول تمرین سرودی بودند که خودشان در وصف ملکه‌ی آینده ساخته بودند.

نیمه‌های شب سرسرای ورودی قصر مملو از اشراف‌زادگانی بود که با لباس‌های زیبا و مجللشان با غرور از در تالار وارد قصر می‌شدند. کاترین در مرکز دید همگان بر تخت فرمانروایی خود نشسته و مانند مادری مهربان با لبخند مشغول خوش‌آمدگویی به میهمانان بود.

نووا و لوا هر چند وقت یکبار از میان جمعیت می‌دویدند و به انتهای قصر می‌رفتند. ماتیوس، پدر پیر و فرتوتشان با جاروی دسته‌بلندی که از قد خودش بلندتر بود، با داد و بی‌داد و صورتی سرخ دنبالشان می‌دوید.

ساعاتی بعد تالار پر از اشراف‌زادگانی بود که بی‌صبرانه انتظار دیدن آن نوزاد را می‌کشیدند. در همان هنگام کاترین از جایش برخاست. دست‌هایش را از دو طرف باز کرده و به جمعیت مقابلش لبخند زد:

-بزرگان و اشراف‌زادگان آدونیس، به همه‌تون خوش‌آمد میگم. بدونید که با پذیرفتن دعوت من لطف بزرگی در حق این سرزمین کردید. بی‌شک، آدونیس همیشه مدیون پشتیبانی‌ها و حمایت‌های شما بوده و هست و حالا امشب پس از سال‌ها، من بسیار خوشبختم که این شانس رو دارم که برای جلوگیری از تزلزل سرزمینمون اقدامی رو انجام بدم. امشب همه‌تون رو این‌جا جمع کردم تا جانشینم، ملکه آینده‌ی آدونیس رو...

با هین بلندی که یکی از زنان حاضر در جمع کشید، جمله‌ی کاترین ناتمام ماند و همه‌ی نگاه‌ها به سمت پلکان مرمری کشیده شد. ناریسیا، با لباس مشکی بلند و براقی که تا انتهای پاهای بلند و کشیده‌اش می‌رسید، با لبخند بی‌روحو بر روی پله‌ها ایستاده بود. موهای مشکی‌اش که تا انتهای کمرش می‌رسید دور تا دور صورتش را قاب گرفته بود و زیبایی افسانه‌ایش را دو چندان کرده بود و لب‌های سرخ و آتشین او را اغواگرتر از همیشه کرده بود.

سکوت مرگباری همه‌ی قصر را در بر گرفته بود. گویا هیچ‌کس انتظار حضورش در آن مهمانی گرم و صمیمانه را نداشت. در همان زمان نووا و لوا خنده‌کنان از میان جمعیت بیرون پریدند؛ اما با دیدن صحنه‌ی مقابلشان به سرعت سر‌ج‌هایشان خشک شدند و در حالی که از ترس می‌لرزیدند، بلافاصله از در تالار خارج شدند.

نارسیسا با خونسردی نگاهی به جمعیت مات و مبهوت مقابلش انداخت و با لحن بی‌تفاوتی گفت:

-می‌دونم که انتظار دیدنم رو نداشتید؛ اما من تنها دختر ملکه‌ام و امکان نداشت که مادر عزیزم رو تنها بذارم و در مراسم انتخاب جانشین حضور نداشته باشم، درست میگم مامان؟

صورت کاترین درست مانند ارواح، مات و بی‌حالت مانده بود؛ اما لحظاتی بعد وقتی که توانست افکارش را جمع کند و خونسردی‌اش را حفظ کند، با صدای آرامی که هیچ‌گونه لرزشی نداشت گفت:

-البته!

نارسیسا با لبخند هراس‌انگیزی زمزمه کرد:

-دیدید گفتم؟

خرامان خرامان از پله‌ها پایین آمد. گویا زیبایی و اغواگری را ذره‌ذره در وجود او تزریق کرده بودند. او اکنون دختر بیست‌ساله‌ای بود که به راحتی می‌توانست هر مردی را شیفته‌ی خود کند. این از نگاه‌های خیره و آبی که از لب و لوچه‌ی مردان حاضر در قصر آویزان شده بود کاملاً مشهود بود. هنگامی که از کنار میهمانان گذر می‌کرد، تمامی زن‌ها نیشگون آبداری از بازوی شوهرهایشان گرفتند!

بعد از نشستن نارسیسا، دقایق طولانی گذشت تا جو دوباره به حالت عادی برگردد. بعد از چند دقیقه کاترین بار دیگر از جایش برخاست و رو به بقیه با صدای بلندی گفت:

-امشب می‌خوام جانشین خودم رو به بزرگان این سرزمین معرفی کنم و از بقیه ی کسانی که در این جمع حضور دارند می‌خوام که بعد از انتخاب ملکه‌ی آینده، این خبر رو به گوش مردم برسوند.

دست‌های نارسیسا بر روی دسته‌های چوبی صندلی فشرده شدند. بلافاصله پری‌ها ورجه‌وورجه‌کنان شروع به پرواز کردند. نگاه نارسیسا به پری زیبایی افتاد که در نزدیکی‌اش بر روی زمین ایستاده بود و بعد از شنیدن این خبر شروع به رقصیدن کرد. همان لحظه با خونسردی و دور از چشم بقیه پاهایش را کمی بلند کرده و پاشنه‌ی بلند کفشش را بر روی بدنش فشرد. پوزخندی روی لب‌هایش نشست. چند لحظه‌ای در همان حالت ماند و بعد پاهایش را با آرامش از روی جسم بی‌حال او برداشت. پری بیچاره که بال‌هایش شکسته بودند و به سختی می‌توانست بدنش را تکان بدهد، جیرجیرکنان از جایش برخاست و با مشقت بسیار خود را به بقیه‌ی پری‌ها رساند. کاترین بعد از اتمام حرف‌هایش، یکی از خدمتکارها را صدا زد و با صدای آرامی در گوشش گفت:

-الان وقتشه، بگو بیاد.

خدمتکار سری تکان داده و به سرعت از در خارج شد.

چند دقیقه‌ای در آرامش گذاشت و همه با نوشیدنی‌ها و میوه‌های خوش آب و رنگ باغ قصر مشغول پذیرایی از خود بودند.

طولی نکشید که حضور ایزابل را اعلام کردند. لبخند عمیقی بر روی لب‌های کاترین نشست و بقیه با کنجکاوی به در خیره شده بودند. ضربان قلب نارسیسا بی‌قرارت‌تر از قبل در سینه‌اش می‌زد؛ شاید به این خاطر که بار اولی بود خطر را به طور جدی در نزدیکی خود احساس کرده بود.

با ورود ایزابل که کودکی را در آغوش داشت، هیاهویی تمام قصر را فرا گرفت. ایزابل با قدم‌هایی آرام به طرف کاترین رفت و به او تعظیم کرد. کاترین در پاسخ لبخندی زد؛ اما در همان لحظه چشم ایزابل به دو چشم آبی روشن افتاد که برق نفرت به خوبی در آن مشهود بود. بی‌اراده دخترش را به خود فشرده و قدمی به عقب برداشت. ترس تمام وجودش را فراگرفته بود. حضور کاترین تا حدودی باعث دلگرمی‌اش می‌شد؛ با این وجود از نزدیک شدن به ناریسیسا هراس داشت.

ناریسیسا از جایش بلند شد و با لحن سردی رو ایزابل گفت:

-بهت تبریک میگم ایزابل، بالاخره به اون چه که می‌خواستی می‌رسی.

و بعد در حالی سعی می‌کرد نوزاد در آغوشش را ببیند زمزمه‌وار گفت:

-شنیدم صورت زیبایی داره.

دست‌هایش را به سمتش دراز کرد و با صدای آرامی گفت:

-میشه؟

ایزابل محکم‌تر از قبل دخترش را در آغوشش فشرد و نگاهش به چشم‌های کاترین افتاد. کاترین لبخند کوتاهی زد و چشم‌هایش را با اطمینان باز و بسته کرد. با دیدن چهره‌ی خونسرد کاترین دست‌هایش کمی شل شدند و ثانیه‌ای بعد کودک در آغوش کسی قرار گرفت که نفرتش نسبت به او بی‌انتها بود.

چشم‌های سبز درخشانش با تعجب به اطراف می‌گشت و با نگاه معصومانه‌اش به صورت شخص مقابلش خیره شده بود. بعد از ثانیه‌ای مکث گفت:

-اسمش رو چی گذاشتین؟

ایزابل کمی به لکنت افتاد، نگاهی به کاترین انداخت و پس از تایید او سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

-ملکه لطف بزرگی کردن که اسمی روی دخترم گذاشتن.

-لیانا!

نارسیسا با شنیدن این نام از زبان کاترین، نگاه سردی به صورت کودک انداخت و گفت:

-لیانا، زیبا و درخشان! اسم خوبی انتخاب کردی مامان.

کاترین نگاه کوتاهی به دخترش انداخت و با لحن ملایمی گفت:

-درسته؛ چون اسمی رو انتخاب کردم که لایقش باشه.

دست‌های نارسیسا جایی میان پارچه‌های پر زرق و برقی که به دور لیانا پوشیده شده بودند مشت شدند. او باید خود را آرام نگه می‌داشت؛ اما قلب سیاهش او را وادار می‌کرد تا با نیروی فرا طبیعی‌اش آن‌قدر او را فشار بدهد تا همان لحظه در آغوشش جان بدهد. لحظه‌ای را دید که به چشمان کودک خیره شده و دستانش را بر روی قلبش فشرد و درست قبل از آن که صدایی از او در بیاید، قلبش را از سینه‌اش بیرون کشید و به چشمان سبزش نگاه کرد که خیره و مات ماند. با تصور چنین اتفاقی لبخندی حقیقی بر لبش نشست که موجب تعجب همه شد، لحظه‌ای این فکر به ذهن ساده‌ی ایزابل آمد که گویی مهر کودکش بر دل خواهر ناتنی‌اش نشسته است؛ اما در نگاه کاترین احساس دیگری بود. با دیدن لبخند دخترش، حس ترس و دلهره به وجودش چنگ انداخته و او را بیشتر از هر وقت دیگری نگران کرده بود.

با احتیاط جلو رفت و لیانا را به آرامی در آغوش گرفت. با صدای زنی با موهای بلند طلایی و لباس ابریشمی سبز که در مقابلش ایستاده بود، به خود آمد و با لبخند همیشگی که بر روی لب‌هایش بود رو به آن زن گفت:

-می‌تونی ببریش.

زن به سرعت جلو آمد و با هیجان دست‌هایش را دراز کرد. کاترین به آرامی لیانا را بر روی دست‌هایش گذاشته و با صدای آرامی گفت:

-فقط حواست رو خوب جمع کن، تو الآن یک ملکه‌ی کوچولو رو توی دست‌هات داری.

آن زن با صدای بلندی خندید. سرش را به نشانه‌ی اطاعت تکان مختصری داده و با قدم‌های کوتاه از آن‌ها دور شد. بلافاصله همه‌ی زن‌ها به دور او جمع شدند، مردها هم از غفلت زن‌هایشان استفاده کرده و خود را به میزی که با غذاها و دسرهای رنگین پر شده بود رساندند.

چند ساعتی از مهمانی شب می‌گذشت، هنوز با همان لباس‌ها بر روی تخت بزرگش نشسته بود.

در آن چندساعت راه‌حل‌های بسیاری برای نابودی آن کودک به ذهنش رسیده بود؛ اما یکی از دیگری محال‌تر بودند. در حال حاضر محافظت از آن نوزاد برای اهالی قصر، درست به اندازه‌ی محافظت از ملکه حائز اهمیت بوده است.

سرش را روی زانوهایش گذاشته و بار دیگر به فکر فرو رفت. چندثانیه‌ای بیشتر نگذشته بود که با احساس نسیمی که به صورتش می‌خورد، سرش را بلند کرد و به اطرافش نگاهی انداخت. چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد با صدای آرامی زمزمه کرد:

-کی این‌جاست؟

سایه‌ی موجود عظیم‌الجثه‌ای را که بر روی پنجره‌ی اتاقش فرود آمد به راحتی تشخیص داد. طولی نکشید که آن پرنده‌ی عجیب دهانش را به طرز شگفت‌انگیزی باز کرده و شروع به صحبت کرد:

-نارسیسا! باهوش، اما فراموشکار.

بی‌آن‌که تغییری در چهره‌اش ایجاد شود، با لحن بی‌تفاوتی گفت:

-تو کی هستی؟

آن پرنده تعظیم کوتاهی کرده و گفت:

-هنری هستم سرورم، باید بگم از این‌که در خدمتتون هستم واقعا مفتخرم!

نارسیسا تمسخر موجود در کلامش را نادیده گرفت و با بی‌حوصلگی گفت:

-این‌جا چیکار داری؟

-البته کمی ناامیدکننده است؛ اما مهم نیست. خب من، دعوت شدم.

-یادم نمیاد که برای موجود بی‌مصرفی مثل تو دعوت‌نامه فرستاده باشم.

-اوه پرنسس! درسته قدرت‌های من در برابر نیرویی که در تک‌تک سلول‌های شما وجود

داره چیزی نیست؛ اما به نظرتون این طرز فکر درباره‌ی موجودی که توانایی تغییر شکل

رو داره کمی بی‌انصافی نیست؟

نارسیسا بی‌آن‌که جوابی به او بدهد، از پنجره دور شد.

هنوز چندقدمی بیشتر دور نشده بود که دهان هنری به طور ناگهانی باز شدند و

شعله‌های داغ و سوزان آتش از انتهای گلپوش زبانه کشیدند. نارسیسا به سرعت

دستانش را بالا آورد و شعله‌های آتش را با چرخش دستانش به قطره‌های کوچک آب

تبدیل کرد و بعد در حالی که با آرامش صورتش را با پارچه ای پاک می‌کرد، راه رفته را بازگشت و در مقابلش ایستاد. اشتیاق جنون‌آمیزی که در چهره‌اش وجود داشت به راحتی قابل مشاهده بود.

-اون قدرها هم که فکر می‌کنی بی‌مصرف نیستم.

-درسته!

نفس عمیقی کشیده و با صدای آرام‌تری ادامه داد:

-پیغام من بالاخره به دستتون رسید؟

-البته؛ اما خوب به محض رسیدن به ما جانش رو از دست داد؛ البته متأسفانه!

نارسیسا با فکرکردن به موجود حقیری که سال‌ها پیش به آن ماموریت فرستاده بود، خنده‌ی کوتاهی کرد و با لحن بی‌تفاوتی گفت:

-هشت سالی از اون ماجراجویی می‌گذره، درسته؟ دیگه وقتش بود! با این کارش ثابت کرد اون قدرها هم بی‌خاصیت نبوده.

چشمان زردرنگ هنری لحظه‌ای بر صورتش متوقف شده و گفت:

-فکر می‌کردم پدرت رو فراموش کردی.

-من هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم.

-اون مرده!

بی‌آن‌که لحظه‌ای از شنیدن آن خبر متأثر شود، چهره‌ی غمگینی به خود گرفت و گفت:

-انتقامش گرفته میشه.

-سال‌ها پیش وقتی پدرت از این‌جا تبعید شد سعی کرد شیء باارزشی رو از قصر خارج کنه؛ اما موفق نشد.

-اوم... اون یه کمی توی انجام کارها ضعیف بود.

ثانیه‌ای در چشمان هم خیره شدند. نارسیسا نگاه سردش را مستقیماً به چشم‌هایش دوخت و گفت:

-اون شیء کجاست؟

-جایی در نزدیکی کاترین.

-نمی‌پرسم به چه دردی می‌خوره؛ چون این یک معامله است هنری، درسته؟

-کاملاً درسته! در عوض اون شیء من جون لیانا رو برات می‌گیرم.

نارسیسا پوزخندی زد و گفت:

-خبرها زود می‌رسه!

بی آن که منتظر جوابی از طرف او باشد ادامه داد:

-اما من چیزی بیشتر از این رو می‌خوام، جایگاه ملکه!

هنری که به وضوح از شنیدن این جمله جا خورده بود، سرش را کمی جلوتر آورد و با صدای آرام‌تری گفت:

-این امکان نداره، ما سال‌هاست راهمون رو از ملکه جدا کردیم. اون قول داده که به ما کاری نداشته باشه، در صورتی که ما هم از قلمروش دوری کنیم، تو با این کار جون من و مردم رو به خطر می‌اندازی.

-با من روراست باش هنری، بگو که می‌ترسی.

هنری با عصبانیت بال‌هایش را تکان داد و گفت:

-بهبتره قبل از این که حرف بزنی فکر کنی، شاید همیشه این قدر بخشنده نباشم.

لبخند نارسیسا پررنگ‌تر شد و با لحن جنون‌آمیزی زمزمه کرد:

-پس حقیقت داره، تو اون ارتش رو در اختیار داری.

-نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی.

-زود باش هنری، اعتراف کن که در تمام این سال‌ها ساکت نموندی، تو نقشه‌ای داری.

هنری با کلافگی سرش را تکان داد و با آخرین توان در برابر این کار مقاومت می‌کرد.
نارسیسا صورتش را نزدیک‌تر کرد و با بی‌قراری گفت:

-نمی‌تونی انکارش کنی.

با این که حالتی در صورتش مشخص نبود؛ اما با لحن عصبی گفت:

-ارتش من در حال حاضر توانایی مقابله با کاترین رو نداره.

نارسیسا با شنیدن این جمله لبخند پیروزمندانه‌ای زد و با صدای آرامی تکرار کرد:

-می‌دونستم، می‌دونستم که حدسم درسته!

-مثل این که نشنیدی چی گفتم. ارتش من توان مقاومت در برابر ملکه رو نداره، حداقل

الان نداره!

-هشت سال پیش نیروهای تو سعی کردند از مرز جنگل عبور کنند.

-درسته؛ اما دیدی که موفق نشدیم.

-همون طور که خودت هم گفتی هنری، ارتش تو در حال حاضر توانایی یک حمله‌ی موفقیت‌آمیز رو نداره؛ اما شاید به زودی...

-از این حالت صورتت اصلا خوشم نمیاد!

نارسیسا پوزخندی زد.

-چه نقشه‌ای داری؟

-در حال حاضر نباید برای کشتن اون موجود بی‌ارزش عجله کنم.

-نارسیسا نقشه‌ات چیه؟

-زمان می‌بره.

-من سال‌هاست که منتظر یک فرصتم، باز هم می‌تونم صبر کنم.

-خوبه!

-اما برای شروع تو باید چیزی رو که می‌خوام بهم بدی.

نارسیسا بی‌توجه به حرف او شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد.

-شنیدی چی گفتم؟

دستانش را در هوا تکان داد.

هنری این کار او را به پای تایید حرفش حساب کرده و بال‌هایش را به آرامی باز کرد،

قبل از رفتنش به آرامی زمزمه کرد:

-منتظر پیغامتم هستم.

و بعد بال‌های عظیمش را باز کرده و در سیاهی شب ناپدید شد.

حالا احساس بهتری داشت. ساعاتی پیش خشم و نفرت تمام وجودش را فرا گرفته بود؛ اما حالا کاملا آرام شده بود و رضایت خشونت‌آمیزی در چهره‌اش نمایان بود. به سمت آینه‌ی باشکوهی با قاب طلایی که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت رفت و در مقابلش ایستاد. نگاهی به چهره‌ی خالی از احساس مقابلش انداخت. لبخندی زد و در حالی که شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد، بندهای پشت لباسش را باز کرد و لباس به آرامی از تنش خارج شده و بر روی زمین افتاد.

«پیشگویی»

روزهای آخر فصل تابستان به سرعت سپری می‌شدند و بادهای سرد و گزنده‌ای که گاه می‌وزیدند، خبر از آمدن فصل پاییز می‌داد. آدونیس در آن فصل از هروقت دیگری زیباتر بود. درختان سراسر سرزمین، برگ‌های زرد و قرمزی که را که آماده‌ی ریختن بودند به آرامی از روی خود به زمین می‌ریختند. تنها یک ماه از تولد لیانا می‌گذشت؛ اما در این مدت همه‌ی اهالی قصر شاهد بودند که روز به روز بر زیبایی و درخشش افزوده می‌شود؛ حتی او در این سن محبوبیت زیادی در میان مردم عادی داشت.

آن روز، قصر خلوت‌تر از هر وقت دیگری بود. تمامی کارگراها پس از اتمام کارهایشان در جای جای قصر، همگی به آشپزخانه رفته بودند. پری‌های قصر هم برای فرار از سرما، به انباری کوچک زیرزمین کوچ کرده بودند و سربازان مانند همیشه درست مانند مجسمه‌هایی خاموش و بی‌حرکت سر جاهایشان ایستاده بودند.

ایزابل با لبخند به کاترین نگاه می‌کرد که قدم‌زنان به دور اتاق می‌چرخید و سعی در خواباندن لیانا داشت؛ اما کودک بازیگوش بی‌آنکه کوچک‌ترین تلاشی برای خوابیدن انجام دهد، دست‌های کوچکش را در میان موهای موج کاترین فرو برده و با آخرین توانش آن‌ها را می‌کشید.

-خسته شدین ملکه، بذارین من بخوابونمش.

-اما انگار دلش نمی‌خواد که بخوابه.

ایزابل لبخندی زد. کاترین روی تخت نشست و لیانا را به آرامی بر روی تخت خواباند. لیانا این بار هم بی آن‌که تصمیمی برای خوابیدن داشته باشد، چشم‌هایش به موهای بافته‌شده‌ی مادرش افتاد و این بار مشغول کشیدن آن‌ها شد.

-اصلا متوجه‌ی گذر زمان نمیشم. جالبه، مگه نه؟

ایزابل لبخند مهرآمیزی به او زده و گفت:

-ملکه...

کاترین ادامه داد:

-از وقتی که اومده همه‌ی حواسم رو به خودش پرت کرده. اون قدر که گاهی زمان و مکانی که توش هستم رو فراموش می‌کنم. من با تمام وجود دوستش دارم؛ اما...

-اما چی؟

-دلشوره‌ی عجیبی دارم و می‌ترسم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و به آرامی گفت:

-من واقعا می‌ترسم، از این همه نزدیکی و وابستگی!

ایزابل با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

-شما قوی‌تر از اونی هستید که با این ترس‌های کوچیک از پا در بیاید، شما خیلی بیشتر از همه‌ی ما مقاومید.

کاترین با صدای آهسته‌ای گفت:

-شاید؛ اما چیز دیگه‌ای هم هست که اذیتم می‌کنه.

-اون چیه؟

-تو ایزابل! من از نزدیک شدن‌های بیش از اندازه‌ام به لیانا خجالت می‌کشم. تو مادر حقیقی اون هستی، کسی که چندین‌ماه در وجودش با عشق احساسش کرده. کسی که اون رو در بطنش پرورش داده و روزها و شب‌های زیادی رو باهاش حرف زده و داستان‌های زیادی رو براش تعریف کرده؛ ولی من... هیچ نسبتی با اون ندارم. نمی‌خوام اون رو از تو دور کنم.

ایزابل لبخندی به نگرانی‌های کاترین زده و خواست تا مانند همیشه او را با حرف‌هایش آرام کند؛ اما در همان هنگام درست قبل از آن که بتواند حرفی بزند، ناگهان سوزش عجیبی را در گلویش احساس کرد. ثانیه‌ای مکث کرده تا درد تمام شود؛ اما هر لحظه بر سوزش طاقت فرسایش افزوده می‌شد. بی‌اعتنا به دردی که هر لحظه انتظار قطع شدنش را داشت، با صدای ضعیفی گفت:

-همچین چیزی ممکن نیست. شما اون رو از من دور نمی‌کنید، شما ازش محافظت می‌کنید. درست همون طوری که از من مراقبت کردید. در تمام این سال‌ها، همیشه متوجه لطف و محبت بیش از اندازه‌ای که بهم داشتید بودم.

کاترین لبخند کوتاهی زد و گفت:

-آخرین باری که سرخ شدم زمانی بود که یکی از خدمتکارها از لباسم تعریف کرده بود.

لبخند عمیقی بر روی لب‌های ایزابل نشست؛ اما در درونش غوغایی به پا بود. گویی شعله‌های آتش در تمام بدنش شعله‌ور شده بودند و وجودش را می‌سوزاندند. لبخند کاترین با گذشت چند ثانیه محو شد. از جایش برخاست و گفت:

-مراقبت از تو برای من تنها یک وظیفه نبود ایزابل. من این کار رو قلبا و از روی احساسات عمیقم به تو انجام دادم، اگر زمان رو به عقب برگردونن من باز هم این کار رو برای کسی که درست مثل خواهرمه انجام میدم.

جمله‌ی آخر کاترین را دیگر به سختی و از دوردست‌ها می‌شنید؛ زیرا درد تمام حواس‌هایش را مختل کرده بود.

کاترین با لبخند به سمتش برگشت تا واکنش ایزابل را نسبت به حرف‌هایش ببیند؛ اما با دیدن صحنه‌ی مقابلش لبخند بر روی لب‌هایش خشک شده و ترس و وحشت همه‌ی وجودش را فرا گرفت. با دیدن صورت کبود ایزابل با وحشت زمزمه کرد:

-ایزابل!

ایزابل با صورتی که هر لحظه کبودتر می‌شد به سینه‌اش چنگ می‌زد و قادر به نفس‌کشیدن نبود. سوزش طاقت‌فرسایی را در گلویش احساس می‌کرد. بدتر از آن دردی بود که در بدنش می‌پیچید؛ گویا مواد مذاب را در گلویش ریخته باشند.

-ایزابل، ایزابل به من نگاه کن! خواهش می‌کنم.

صدازدن‌هایش فایده‌ای به حال ایزابل نداشتند؛ زیرا هر ثانیه حالش بدتر از قبل می‌شد. کاترین سراسیمه از در اتاق خارج شده و نگهبان را برای کمک فرستاد. خیلی زود به اتاق برگشت و بالای سرش ایستاد. ایزابل هم‌چنان برای نفس‌کشیدن تقلا می‌کرد و به گلویش چنگ می‌زد؛ اما در کمال خوشبختی، درست زمانی که آرزو می‌کرد هر چه زودتر بمیرد تا آن درد تمام شود، لحظه‌ی بعد چشم‌هایش تار شدند و از حال رفت.

کاترین با نگرانی پرسید:

-حالش چه طوره؟

ساروس، درمانگر قصر، پس از معاینه‌ی کامل او، در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

-بهتره، خونریزش بند اومده؛ اما باید استراحت کنه.

کاترین در حالی که سخت نگران و پریشان بود پرسید:

-اما چی شد؟ تا چند دقیقه قبلش ما با هم حرف می‌زدیم، حالش کاملا خوب بود.

-من کاملا معاینه اش کردم؛ اما متوجه هیچ چیز غیرطبیعی نشدم. اون مبتلا به هیچ بیماری نیست؛ اما این که چه طور این اتفاق افتاده، دلیلش هنوز برام مشخص نیست.

-اما چه طور تو نمی‌تونی متوجهش بشی؟

-خودتون می‌دونید بانوی من! تنها یک مورد وجود داره که من ازش سر در نمی‌ارم.

کاترین در حالی که هیچ علاقه‌ای به فکرکردن درباره‌ی آن موضوع نداشت با صدای لرزانی گفت:

-حدست چیه؟

ساروس بی‌مقدمه حرف آخرش را بر زبان آورد:

-زهر.

کاترین فوراً دستپاچه شده و با حیرت گفت:

-چی؟ نه امکان نداره! من به همه ی اهالی قصر اطمینان دارم. حتما حدس دیگه‌ای هم وجود داره.

-امکانش هست؛ اما به نظر من به این موضوع هم فکر کنید بانوی من. اگر واقعا حدس من درست باشه، خائنی در این قصر وجود داره که...

درست همان لحظه در اتاق باز شده و نارسیسا با چهره‌ای مضطرب در چارچوب در ظاهر شد.

-خدای من باورم نمیشه، چه‌طور این اتفاق افتاد؟

ظاهرش اضطراب کمی را نشان می‌داد؛ اما لحن کلامش کاملا عادی و بی‌تفاوت بود. کاترین با شک و شبهه به چهره‌ی نگران دخترش نگاه می‌کرد، گویی آن‌چه را می‌دید باور نداشت؛ اما هرگز دلش نمی‌خواست که تا آن حد به احساسات دخترش بدبین باشد و مهم‌تر از همه آنکه هرگز نباید اجازه می‌داد تا شخص دیگری از آن احساس باخبر شود. لبخند کمرنگی زده و با صدای آرامی رو به دخترش گفت:

-چیزی نیست که نگرانش باشی. الان خوابیده؛ اما به زودی حالش خوب میشه.

نارسیسا به سرعت خودش را به مادرش رساند و سرش را روی سینه‌اش گذاشت، دستانش را دور کمرش حلقه کرده و به آرامی زمزمه کرد:

-از ته دلم امیدوارم که حالش هر چه زودتر خوب بشه؛ آخه تو خیلی اون رو دوست داری، مگه نه مامان؟

کاترین کنایه‌ای را که در کلام دخترش بود نادیده گرفت و در حالی دستش را دور شانهاش حلقه می‌کرد گفت:

-من تو رو هم خیلی دوست دارم.

نارسیسا سرش را کمی بالاتر، جایی میان گوش‌های مادرش برده و گفت:

-البته که داری مامان؛ اما فقط کمی کمتر از لیانا! درست میگم؟

نگاه کاترین به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند و دست‌هایش از دور شانه‌های دخترش شل شدند. نارسیسا که گویی به آن نتیجه‌ی دلخواه رسیده بود، بـوسه‌ی نرمی بر روی گونه‌های مادرش گذاشت و با لحن کشدار و سردی زمزمه کرد:

-منم دوستت دارم مامان!

کاترین نگاهی به چشمان سرد و خالی دخترش انداخته و از ته قلبش زمزمه کرد:

-دوستت دارم.

و در دلش جمله‌اش را کامل کرد:

-دوستت دارم؛ حتی اگر تو دوستم نداشته باشی دوستت دارم؛ حتی اگر پدرت همون کسی بوده باشه که بهترین دوران زندگی‌ام رو برام تیره و تار کرد.

نارسیسا اما بی‌آن‌که کوچک‌ترین اهمیتی به احساسات کاترین و جمله‌ای که از ته قلبش زمزمه کرده بود بدهد از اتاق بیرون رفت. بعد از بسته‌شدن در، کاترین نفس عمیقی کشیده و با لحن خسته‌ای رو به ساروس زمزمه کرد:

-امیلیا رو بیار به قصر.

امیلیا در حالی که مشغول بافتن موهای طلایی دخترش بود، نگاهش به پسرش که با شیطنت بر روی یکی پاهایش ایستاده و با هیزم‌هایی که از جنگل تا به آن‌جا به دوش کشیده بود حرکات نمایشی انجام می‌داد، خیره ماند.

در آن هنگام نگاه جان نیز به مادرش افتاد که با عشق تماشایش می‌کرد. لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست و دستی برای مادرش تکان داد؛ سپس خیلی سریع پرچین‌های کوچک خانه‌اش را دور زد و به سمت خارج دهکده به راه افتاد. امیلیا که از آن همه شیطنت پسر بزرگش خنده‌اش گرفته بود، بـوسه‌ی نرمی به سر دخترش زد و گفت:

-بیا عزیزم تموم شد.

-ممنونم مامان.

-قابلی نداشت پرنسس من.

امیلی؛ دختر کوچک‌ترش که تنها چهارسال داشت، بسیار آرام‌تر از برادرش بود. او با کمی مکث با صدای آرامی رو به مادرش گفت:

-مامان، اجازه میدی برم با دوستانم بازی کنم؟ قول میدم مراقب خودم باشم، از دهکده هم خارج نمیشم، قول میدم!

امیلیا نگاهی به صورت معصوم دخترش انداخت. چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش درست مانند همسرش بود؛ اما بینی کوچک و لب‌های باریکش به خودش رفته بود. لبخند عمیقی زد. چتری‌هایش را که بر روی صورتش ریخته شده بودند کمی مرتب کرده و با مهربانی گفت:

-خیلی خب عزیزم می‌تونی بری؛ اما باید سر قول‌هایی که دادی بمونی، فهمیدی چی گفتم؟

-بله مامان.

امیلیا گونه‌ی دخترش را بوسید و بعد از اضافه‌کردن سفارش‌های بسیار او را همراه با لونا، یکی از همبازی‌هایش که چند سالی از امیلی بزرگ‌تر بود، راهی دهکده کرد.

بعد از چند دقیقه از جایش بلند شده و مشغول تمیز کردن خانه شد. دستمال تمیزی را برداشت تا گرد و غبار کمی را که بر روی میز چوبی وسط خانه نشسته بود پاک کند. با نزدیک شدن به میز، ناگهان چشمش به نان‌هایی افتاد که تا چند دقیقه‌ی قبل کاملاً سالم بودند؛ اما اکنون هر چهار گوشه‌اش جویده شده بودند. رد خردنه‌نانهایی را که بر روی زمین ریخته شده بودند، دنبال کرد و به فرش کهنه و نخ‌نمای وسط خانه رسید. چشم‌هایش را ریز کرده و در یک حرکت ناگهانی گوشه‌ی فرش را بلند کرد. به محض بلند کردن چشمش به موجود کوچکی افتاد که با آن دندان‌های تیز و بلندش مشغول جویدن نان‌هایی بود که به سختی در دست‌هایش جای گرفته بودند.

(جونده‌ها؛ موجودی ریزنقش با بدن پشمالوی قهوه‌ای‌رنگ هستند. دندان‌های پیشین آن‌ها تا لب‌هایشان امتداد یافته و قادر به جویدن سخت‌ترین اجسام هستند. چشم‌های درشت و گردی دارند و لب‌های بسیار باریکی که بی‌حالت هستند).

آن موجود با روشن شدن اطرافش نگاهی سریع به دور و برش انداخت و با دیدن امیلیا که با حالتی طلبکارانه به او نگاه می‌کرد، چشم‌های درشتش برق زدند. لبخند زشتی بر لب‌های بی‌حالتش نشست و نان‌ها را رها کرد. چند قدم به عقب برداشت و درست قبل از آن که بخواهد از مهلکه بگریزد، امیلیا دم کوتاهش را گرفته و او را آویزان کرد. موجود کوچک در حالی که تقلا می‌کرد تا خود را آزاد کند، مدام جیغ می‌کشید و فحش‌های رکیکی را بر زبان می‌آورد. امیلیا بی‌توجه به دست و پا زدن‌هایش از خانه بیرون رفت.

-خب حالا می‌دونم با شما جونده‌های کوچولو باید چیکار کنم.

جانور کوچک در حالی که میان زمین و هوا معلق بود، انگشتان نحیف و زشتش را تهدیدوار در مقابلش تکان داد گفت:

-این بار آخر نیست!

امیلیا بی‌توجه به تهدیدهایش او را چندین بار در هوا تکان داد. با فهمیدن بلایی که قرار بود بر سرش بیاید فریاد زد:

-هی!

اما دیگر دیر شده بود؛ چرا که امیلیا با آخرین توان او را به باغ‌های پشت خانه‌شان پرتاب کرد؛ سپس لبخند پیروزمندانه‌ای زد. قدمی به عقب برداشت و برگشت تا وارد خانه شود که با شنیدن فریادی سر جایش متوقف شد.

پسرش جان بود که در فاصله‌ی دوری از او می‌دوید. امیلیا با نگرانی چندقدم باقی مانده را طی کرد، شانه‌های پسرش را گرفت و گفت:

-چی شده پسرم؟

جان در حالی که صورتش سرخ شده بود، از سر هیجان خنده‌ی کوتاهی کرد؛ اما ترس کمی هم به راحتی در چشم‌هایش محسوس بود. جان دست‌های مادرش را گرفت و گفت:

-داره میاد. بهش نگی کار من بود؛ البته فکر کنم خودش فهمید!

-کی؟

-جک.

-جان این چندمین باریه که دارم بهت میگم؟ باید بهش بگی پدر.

-خیلی خوب باشه، پدر!

امیلیا نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و گفت:

-باز چی کار کردی؟

جان با عجله شروع به تعریف کرد:

-داشت با یکی از اون کله‌گنده‌های قصر حرف می‌زد، خودم دیدمش؛ البته نه این که فکر کنی آدم مهمی بوده‌ها! عمرا! اما واقعا کله‌ش گنده بود!

سپس با صدای بلندی زد زیر خنده. امیلیا در حالی که گیج و منگ بود و از حرف‌های پسرش سر در نمی‌آورد گفت:

-کی رو میگی؟

-یک زنه! داره با بابا میاد. منم یه جونده انداختم توی لباسش!

امیلیا با حیرت فریاد زد:

-جان!

جان خندید و در حالی که عقب عقب می‌رفت، با صدای بلندی گفت:

-من میرم پیش دوستام، هروقت رفتن برمی‌گردم.

بعد از گفتن آن جمله به سرعت باد دویید و در پیچ راه خاکی دهکده ناپدید شد. امیلیا در حالی که هنوز هاج و واج مانده بود، به جای خالی پسرش نگاه می‌کرد که با شنیدن صدای همسرش برگشت:

-اوه امیلیا عزیزم!

چشم‌های امیلیا به همسرش افتاد که با حالت دو به طرفش می‌دوید. وقتی به او رسید نفسی تازه کرد و گفت:

-امیلیا عزیزم، جان بهت خبر داده که چه اتفاق فوق‌العاده‌ای در شرف وقوعه؟

بی‌آن که به او اجازه‌ی حرف‌زدن بدهد فوراً اضافه کرد:

-جان! گفتم جان! این پسر گستاخ و بی‌نزاکت کجاست؟ اگه بدونی چی کار کرده بیست و پنج تا جونده‌ی بالغ رو میندازی توی لباسش!

امیلیا بار دیگر دهانش را باز کرد؛ اما جک دست‌هایش را بلند کرده و همان‌طور که به دورش می‌چرخید، با هیجان ادامه داد:

-مهم نیست، بعدا به حسابش می‌رسم. تو فقط به این گوش کن. امروز که چوب‌های جنگل رو برای فروختن پیش اون آئن بی‌خاصیت برده بودم، چشمم بهش خورد. آه نمی‌دونی چه شکوهی داشت؛ حتی از چند فرسخی هم داد می‌زد که شخص پرنفوذیه! به همین خاطر اون چوب‌های لعنتی رو همون‌جا ول کردم و به دنبالش راه افتادم. نفسی تازه کرده و گفت:

-باهاش صحبت کردم. اون لحظه فهمیدم که شانس در خونه‌ی کوچیک‌مون رو زده. نمی‌تونی حدس بزنی؛ مگه نه؟ بذار خودم بگم، اون آرامیس بود.

امیلیا با بیچارگی به همسر نادانش زل زده بود که جک با صدای بلندی خندید و گفت:
-آره عزیزم درست حدس زدی، اون الهه‌ی پیشگویی که سال‌ها به سرزمین‌های مختلف سفر می‌کرد و آوازه‌اش همه جا پیچیده؛ اما مسئله‌ی مهم‌تر اینه که اون قراره برای خوش‌آمدگویی به قصر کاترین بره. در صورتی که بیاد این‌جا و ما به نحو احسن ازش پذیرایی کنیم، اون وقت من فرصت همراهی اون رو پیدا می‌کنم و این‌جوری وارد قصر میشم.

-جک خواهش می‌کنم! کی می‌خوای دست از این کارهات برداری؟ این چندمین باره که داری تلاش می‌کنی؟

-اما این دفعه فرق می‌کنه، بهت قول میدم.

-درست مثل دفعه‌ی قبل، درسته؟

-دفعه‌ی قبل بدشانسی آوردم! لیام در واقع اولین فرصت نبود، بدترین فرصت بود؛ اما همون طور که گفتم این دفعه فرق داره، خواهش می‌کنم امیلیا! این بارِ آخره، بهت قول میدم.

امیلیا خسته از بحث بی‌نتیجه‌اش با جک تنها به تکان سری اکتفا کرد. جک با هیجان جلو آمد و گونه‌ی همسرش را بوسید، او نیز همان‌طور که عقب عقب می‌رفت با صدای بلندی گفت:

-وسایل پذیرایی از مهمونمون رو فراموش نکن.

و بعد با سرعتی که از او بعید بود دوید و از نظر ناپدید شد.

آرامیس چند دقیقه‌ای می‌شد که پاهایش را روی هم انداخته بود و نگاه تحقیرآمیزی به خانه می‌انداخت. امیلیا روی صندلی مقابلش دست به سینه نشسته بود و هر چند دقیقه یک‌بار چشم غره‌ی نامحسوسی به او می‌رفت! بعد از سکوت طولانی، جک با صدای بلندی که هر دوی آن‌ها را از جا پراند گفت:

-واقعا باعث افتخاره که میزبان بانوی بزرگواری مثل شما هستیم.

سیخونکی به پهلوهای همسرش زد و گفت:

-مگه نه عزیزم؟

امیلیا با بی‌حوصلگی جواب داد:

-بله، واقعا!

-لطفا از این میوه‌ها میل کنید بانوی من، این‌ها از دل جنگل کاترین آورده شدن.

آرامیس بی‌توجه به وراجی‌های مرد مقابلش، رشته‌ای از موهای سرخش را که بر روی صورتش ریخته شده بود کنار زد و گفت:

-کی به دیدن ملکه می‌ریم؟

-به زودی بانوی من! این افتخار بزرگیه که اجازه‌ی همراهیتون رو داشته باشم.

امیلیا سرفه‌ی ساختگی کرد تا توجه آن‌ها را به خود جلب کند. آرامیس نگاهی به او انداخت و گفت:

-بله؟!

-می‌تونم سوالی ازتون بپرسم...

سپس با اکراه اضافه کرد:

-بانوی من؟

جک با وحشت به همسرش نگاه کرد و به سرعت رنگش پرید. از نظر او سوال کردن از یک الهه‌ی بزرگ مانند آرامیس گستاخی بزرگی محسوب می‌شد؛ اما بر خلاف تصور، آرامیس سری تکان داد و منتظر به امیلیا چشم دوخت. امیلیا نگاه کوتاهی به او انداخت و با صدای آرامی گفت:

-چرا بعد از سال‌ها به آدونیس برگشتید بانوی من؟

آرامیس لحظه‌ای به او خیره شد، گویی در حال تحلیل کردن سوال او بود. بعد از مکث کوتاهی گفت:

-فکر کردم که بعد از خدمت‌های فراوانی که به مردم سرزمین‌های دیگه کردم، وقتشه که این بار به مردم خودم خدمت کنم.

-خدمت؟

-درسته! من با پیشگویی‌هام جون بسیاری از مردم رو نجات دادم.

جک که به نتیجه آن بحث امیدوار شده بود، با اشتیاق خود را وسط انداخت و گفت:

-اوه خدای من! همون طور که شنیده بودم، شما الهه‌ی بزرگ و بخشنده‌ای هستید که با در اختیار گذاشتن دانش‌هاتون مردم رو از بدبختی و فلاکت...

امیلیا وسط پرحرفی همسرش پرید و با اشاره‌ی دست‌هایش او را وادار به سکوت کرد و بعد با احتیاط و صدای آرامی گفت:

-یعنی پیشگویی‌ها می‌تونن مردم رو نجات بدن؟

ابروهای آرامیس با تعجب بالا پریدند و با لحنی که انگار اهانت بزرگی به او کرده بودند گفت:

-البته که می‌تونن! متاسفم عزیزم؛ اما این طور که معلومه تو هنوز نتونستی نتیجه‌ی یک پیشگویی درست و حسابی رو درک کنی.

امیلیا که از شنیدن آن جمله عصبانی شده بود، به تندى اضافه کرد:

-اگر این‌طوره پس چه‌طور هنوز هم مردم در سراسر دنیا می‌میرن؟ و یا بلاهایی طبیعی مثل جنگ، سیل، طوفان‌های سهمگین و... به سر سرزمین‌های دیگه میاد؟

آرامیس با چشم‌هایی که از حدقه در آمده بودند و با دهان باز به او نگاه می‌کرد. جک در حالی که پوست صورتش سرخ شده بود، با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

-امیلیا!

امیلیا بی‌توجه به او ادامه داد:

-اتفاقاتی که می‌فته جزئی از سرنوشت ما آدم‌هاست؛ پس هیچ پیشگویی قادر به تغییر سرنوشت مردم نیست.

جک که از گستاخی همسرش از شرمندگی در حال آب‌شدن بود، تا نیمه در صندلی خود فرو رفته بود. آرامیس انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و در حالی که از عصبانیت به لکنت افتاده بود گفت:

-تو... تو چه طور جرئت می‌کنی؟ من... پیشگویی... همه‌جا... آه!

جک با سرعت از جایش بلند شد و در حالی که دیوانه‌وار به دور او می‌چرخید فریاد زد:

-بانوی من حالتون خوبه؟ وای خدایا! امیلیا یخ کاری کن، اون داره می‌میره. خدایان به دادم برسید! یک الهه توی خونه‌ی من در حال مردنه، آه زئوس بزرگ!

امیلیا به آرامی از جایش برخاست و با خونسردی گفت:

-این قدر شلوغش نکن.

سپس جام آب را بر روی میز کوبید، جوری که نیمی از محتویاتش به اطراف پاشیده شد.

آرامیس جام را به سرعت برداشته و آن را یک نفس سر کشید. بعد از چند دقیقه که حالش کمی بهتر شد، در حالی که اشک در چشم‌های ریزش حلقه زده بود زمزمه کرد:

-چطور جرأت کردین؟ شما انسان‌های پست و حقیر، من رو به این‌جا آوردین تا تحقیرم کنین؟ سزای این کارتون رو می‌بینین!

جک در حالی که دو دستی به سرش می‌کوبید، با خواهش و التماس به دنبالش راه افتاد. آرامیس چنگی به شنش که آویزان بود زده و به سمت در ورودی رفت و آن را باز کرد؛ اما به محض خارج شدن از خانه سرش با جسم سختی برخورد کرد.

به محض بلندکردن سرش، نگاهش به سربازی افتاد که با چهره‌ای جدی و خالی از احساس به او نگاه می‌کرد. سرباز چند لحظه‌ای صبر کرد؛ اما آرامیس هم‌چنان از جایش تکان نمی‌خورد و با تعجب نگاهش می‌کرد. آن سرباز بی هیچ اعتراضی با دست‌هایش او را کنار زد و کاملاً وارد خانه شد.

جک به سرعت قدمی به عقب برداشته و دست‌های همسرش را گرفت و رو به سرباز که مستقیماً به امیلیا نگاه می‌کرد فریاد زد:

-این‌جا چیکار داری؟

سرباز بی آنکه به فریاد جک توجهی نشان بدهد، رو به امیلیا تعظیم کوتاهی کرده و با خونسردی گفت:

-بانو امیلیا به دستور ملکه باید با من به قصر بیاید.

امیلیا تکانی خورد و اخم‌هایش را در هم کشید؛ اما با صدای آرامی گفت:

-چی شده؟

-به کمکتون نیاز داریم.

-جدی؟ اون زمانی که ما رو از قصر بیرون انداختین باید فکر این‌جاهاش رو هم می‌کردین.

-جک خواهش می‌کنم چیزی نگو!

جک دهانش را باز کرد تا اعتراضی کند که با اشاره‌ی امیلیا به ناچار خودش را کنار کشیده و عصبانیت روی صندلی نشست. آرامیس هم که با شنیدن حرف‌های آن‌ها حسابی کنجکاو شده بود، خشم و غضبش نسبت به امیلیا را فراموش کرده و در را به آرامی بست و دوباره وارد خانه شد.

-بیشتر توضیح بده، چه اتفاقی افتاده؟

با نگرانی پرسید:

-حال ملکه خوبه؟

-ملکه کاملاً خوبن؛ اما بانو ایزابل...

قلب امیلیا در سینه فرو ریخت.

-چه بلایی سرش اومده؟

-ایشون مسموم شدن.

امیلیا با وحشت هین بلندی کشیده و دست‌هایش را بر روی دهانش گذاشت. جک با دیدن واکنش همسرش دوباره از جایش بلند شد و گفت:

-خب ما فقط می‌تونیم آرزو کنیم که حالشون زودتر خوب بشه، خدای زئوس نگهدارش!

سرباز نگاه خشونت‌آمیزی به او انداخت که جک فوراً خودش را جمع و جور کرد. امیلیا زبانش را روی لب‌های خشکش کشید و زمزمه کرد:

-حالش چه‌طوره؟

-ساروس تونسته خونریزش رو بند بیاره؛ اما هنوز هم هیچ اثری از بهبودی در ایشون دیده نمیشه. تشخیصش اینه که چیزی هست که اون نمی‌تونه ازش سر در بیاره؛ یعنی...

-یعنی زهر و یعنی...

-یک خائن وجود داره!

امیلیا نگاه سریعی به او انداخت و ادامه داد:

-نظر ملکه در این باره چیه؟

-ایشون هنوز هیچ حدسی ندارن؛ اما به زودی وزیران و فرمانده به قصر میان تا در این باره مشورت کنن.

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت.

-با من بیاید، لطفا!

امیلیا تنها لحظه‌ای مردد ماند؛ اما با فکرکردن به ایزابل، خیلی زود با لحن محکمی گفت:
-آماده میشم تا با هم بریم.

سرباز سری تکان داد و از خانه خارج شد.

-هیچ معلوم هست داری چی میگی؟ یادت رفته سال‌ها پیش چه‌جوری از اون قصر بیرونت کردن؟

-الان موقعیت فرق کرده، جون ایزابل در خطر!

-چه اهمیتی داره؟

امیلیا در حالی که وسایلش را جمع می‌کرد، نگاه خشمگینی به او انداخت و گفت:
-شاید برای تو اهمیتی نداشته باشه؛ اما برای من مهمه که چه بلایی قراره سر بهترین دوستم بیاد.

-دوست؟ همون دوستی که هیچ تلاشی برای عوض کردن نظر ملکه نکرد؟

-من همه‌چیز رو فراموش کردم.

-نه تو فقط وانمود می‌کنی که فراموش کردی؛ ولی در واقع از همه‌شون متنفری!

امیلیا در حالی که به سمت در خروجی حرکت می‌کرد، با صادقانه‌ترین لحن ممکن زمزمه کرد:

-هیچ وقت ازشون متنفر نبودم.

امیلیا قدمی دیگری به سمت در برداشت که جک به سرعت دست‌هایش را گرفت و گفت:

-پس باید بذاری منم باهات بیام.

امیلیا به فرصت‌طلبی همسرش پوزخندی زد. جک با مشاهده‌ی نگاه سرزنش‌آمیز همسرش فوراً گفت:

-فقط برای محافظت از تو! من هنوز بهشون اطمینان ندارم؛ شاید این یک تله باشه.

امیلیا که از این بهانه‌های مسخره کلافه شده بود سری تکان داد و در حالی که از خانه خارج می‌شد با صدای بلندی گفت:

-هر جور راحتی.

-منم باهاتون میام!

هر دو نگاهی به آرامیس انداختند که هنوز در گوشه‌ای از خانه ایستاده بود، امیلیا بی‌توجه به او در را باز کرد؛ اما جک فوراً نزدیک شد و با لحن چاپلوسانه ای گفت:
-پس بفرمایید بانوی من، ما همراهیتون می‌کنیم.

آرامیس با غرور از مقابلشان گذشت و از خانه خارج شد. امیلیا به طرز محسوسی سری از روی تاسف تکان داده و بیرون رفت.

به محض خارج شدن از خانه، به سمت راه خاکی دهکده به راه افتادند. هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودند که با فریاد کسی از جا پریدند:

-مامان!

امیلیا با شنیدن صدای پسرش برگشت و خود را به او رساند.

-عزیزم، حالت خوبه؟

-کجا داری میری؟

-راستش نمی‌دونم چه طوری بگم جان؛ اما من مجبورم برم به قصر. می‌دونم که حالا خیلی متعجب میشی؛ اما من...
-نه.

امیلیا مکث کوتاهی کرد و گفت:

-چی نه؟

-راستش همه چی رو شنیدم.

امیلیا با کلافگی گفت:

-گوش کردن به حرف‌های بقیه کار خوبی نیست. این رو چند دفعه باید بهت بگم؟ این دفعه رو می‌بخشم، خواهش می‌کنم دیگه تکرارش نکن.

-خب اگر نمی‌شنیدم و می‌فهمیدم که رفتی خیلی ناراحت می‌شدم. تو که گفته بودی دیگه پاهات رو توی قصر نمی‌ذاری؟!

-جان من واقعا...

جان فوراً گفت:

-اشکالی نداره! من فقط یک شرط دارم.

امیلیا لبخندی زده و گفت:

-چی؟

-این که به جای اون من باهات پیام!

-جان خواهش می‌کنم.

-خیلی خب! اون؛ یعنی پدر، به جای اون من باید باهات پیام، می‌خوام خودم ازت محافظت کنم.

جان چنان نگاه غرورآمیزی به مادرش انداخت که امیلیا از خود بی‌خود شد. سپس ناگهان به سمت جان هجوم برده و او را در آغوش کشید.

جان در حالی که سخت از گفته‌اش پشیمان بود و احساس می‌کرد چیزی نمانده که دنده‌هایش خرد شوند، ضربه‌های کوتاهی به پشت مادرش زد تا زودتر از آن همه فشار بیرون بیاید. امیلیا او را رها کرد و با دست، موهایش را به هم ریخت.

-هی! بسه مامان.

امیلیا لبخند پهنی به صورت پسرش زده و ثانیهای بعد هر دو به جمع ملحق شدند.

-جان هم با ما میاد؟! -

جک با تعجب و عصبانیت این سوال را پرسید. جان با مشاهدهی چهرهی پدرش خم شده و از زیر دستهای مادرش رد شد. امیلیا با خونسردی گفت:

-اون با من میاد؛ اما تو میمونی؛ چون امیلی رو فرستادم خونهی لونا؛ اما دیگه باید برگرده. یکی باید پیشش بمونه.

-حتما داری شوخی میکنی، مگه نه؟ جان با تو به قصر بیاد، اونوقت من بمونم و از امیلی پرستاری کنم؟

-اون دخترته.

-درسته؛ اما...

-دیگه اما نداره جک! خودت هم میدونی اومدنت به اونجا بیفایده است. فکر نمیکنم در حال حاضر و در این موقعیت کاترین از یک مهمون ناخونده در قصرش پذیرایی کنه، بهتره دنبال یک فرصت دیگه باشی.

جک صدای زوزهمانندی از خود درآورد و با ناخشنودی عقب کشید. امیلیا هم لبخند نصفه و نیمه‌ای به او زد و خود را به بقیه رساند. وقتی از جادهی خاکی دهکده عبور می‌کردند صدای جک را شنیدند که با فریاد گفت:

-سلام من رو به ملکه برسونید.

آن‌ها خیلی زود از دهکده خارج شدند. از دریاچهی آرون گذشتند و به زمین چمن نمناک قصر رسیدند. در مقابل درهای عظیم ورودی از جنس طلا جمع شدند.

قلب امیلیا با دیدن در آشنای مقابلش در سینه فرو ریخت، دست‌هایش را مشت کرد تا بتواند خونسردی خود را حفظ کند.

به محض بازشدن در، همگی وارد سرسرای قصر شدند. جان با تعجب، آرامیس با غرور و سرباز با حالت کاملاً عادی قدم به راه سنگ‌فرش‌شده‌ی مقابلشان گذاشتند. در این میان تنها کسی که حال و روز خوبی نداشت امیلیا بود؛ قلبش به تندی در سینه‌اش می‌زد، دست‌هایش می‌لرزیدند و دلش به شدت پیچ می‌خورد. سعی کرد به تمام این حس‌ها اعتنایی نکند؛ اما وقتی در ورودی قصر روی پاشنه چرخید و چشمش به تالار قصر افتاد، این بار فهمید که به تمام حس‌هایش، حالت تهوع هم اضافه شده است.

نگاه جان مدام بین سقف بلند قصر و دیوارهای شیشه‌ای در نوسان بود. با دیدن تصویر خودش در آینه لبخند پهنی زده و دست‌های مادرش را فشرد. با احساس سرمای غیرطبیعی دست‌های مادرش نگاه متعجبی به او انداخت:

-مامان حالت خوبه؟

امیلیا لبخند کوتاهی زد و گفت:

-من خوبم پسرم.

جان با ناراحتی نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

-اگه حالت خوب نیست...

اما امیلیا نگاه محبت‌آمیزی به پسرش انداخت و فوراً گفت:

-من خوبم.

-امیلیا!

با شنیدن آن صدای لطیف و دوست‌داشتنی همیشگی نفس در سینه‌اش حبس شد. با چشم‌هایی که از اشک پر شده بودند به کاترین نگاه می‌کرد، درست مانند آخرین دیدارشان زیبا و پراقتدار بود؛ اما گذر زمان تغییراتی را در چهره‌اش ایجاد کرده بود. میان موهای مشکی، صاف و براقش رگه‌های نقره‌ای زیادی دیده می‌شد و چین‌های زیادی در کنار چشم‌های آبی روشنش به وجود آمده بود.

امیلیا بی‌هیچ فکری جلو رفت، کاترین نیز قدم آخر را برداشته و لحظه‌ی بعد هر دو در آغوش یکدیگر فرو رفتند.

جان با تعجب به آن صحنه نگاه می‌کرد. او تاکنون مادرش را به این خوشحالی ندیده بود. درست مانند آن بود که پس از سال‌ها به خانه و دیدار خانواده‌اش آمده باشد. بعد از دقایق طولانی از آغوش یکدیگر بیرون آمدند، امیلیا نگاهی به چین‌های صورت کاترین انداخت و گفت:

-متاسفم که این رو می‌گم؛ اما از دفعه‌ی قبلی که شما رو دیدم حسابی شکسته شدید!
کاترین خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

-تو هیچ وقت عوض نمیشی امیلیا، می‌تونستی برای دلداری هم که شده جور دیگه‌ای ازم تعریف کنی.

-یعنی بهتون دروغ بگم؟

کاترین چشمک نامحسوسی زده و گفت:

-لااقل جلوی دیگران!

هر دو خندیدند. نگاه کاترین به پسر نوجوانی افتاد که با تعجب به او نگاه می‌کرد. با حیرت به او اشاره‌ای کرد و گفت:

-اون...

امیلیا نگذاشت او جمله‌اش را کامل کند و گفت:

-پسرمه، جان! البته یک دختر هم دارم، امیلی.

کاترین نگاه محبت‌آمیزی به پسر انداخت و گفت:

-پس زندگی خوبی داری.

امیلیا نگاهش را به سختی از پسرش گرفت و با صدای ضعیف و لحن نامطمئنی زمزمه کرد:

-بله، زندگی خوبی دارم.

کاترین لبخندی به او زد.

با صدای سرفه‌ی کوتاهی هر سه نفر برگشتند و به آرامیس که با غرور نگاهش را به جایی نزدیک سقف تالار دوخته بود، نگاه کردند. کاترین نگاه پرسشگرانه‌ای به امیلیا انداخت و با تردید زمزمه کرد:

-و ایشون؟

آرامیس قبل از آن که به کسی فرصت حرف‌زدن بدهد، نگاهش را به سختی از سقف شیشه‌ای گرفت و تابی به گردش داد. جان نگاهی به سر بزرگش انداخت و این فکر به ذهنش آمد که هر لحظه ممکن است به خاطر سنگینی بیش از اندازه‌ی سرش، گردنش بشکند! چندقدم جلوتر آمد و در حالی که تعظیم می‌کرد گفت:

-آرامیس هستم بانوی من. دیدار با شما باعث افتخاره!

کاترین نگاهی به او انداخت. موهای سرخ‌رنگش را بالای سرش جمع کرده و جواهرات زیادی را به سرش آویزان کرده بود. بینی گوشتی‌اش بدجوری توی ذوق می‌زد. لب‌های بی‌حالتش را جمع کرده بود و با آن چشم‌های ریز مشک‌اش به کاترین زل زده بود.

کاترین که با براندازکردن چهره‌اش نیز او را به یاد نیاورده بود، لحظه‌ای مکث کرد تا در ذهنش به دنبال شخصی به این نام بگردد؛ اما هر چه بیشتر فکر می‌کرد، ذهنش خالی‌تر می‌شد؛ بنابراین لبخندی زد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. آرامیس که از آن همه توهین و تحقیر خودش به جوش آمده بود، با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

-آرامیس بانوی من! من الهه‌ی پیشگویی این سرزمین هستم...

امیلیا با بی‌حوصلگی به میان حرفش پرید و گفت:

-ایشون با پیشگویی‌هاشون جون مردم زیادی رو نجات دادن، درست میگم بانوی من؟ آرامیس با دیدن لبخند کنایه‌آمیز امیلیا به سرعت سرخ شد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که کاترین زودتر از او پیش‌دستی کرده و رو به خدمتکاری که در کنارش ایستاده بود، گفت:

-از مهمونمون پذیرایی کن تا من برگردم.

آرامیس با شنیدن لحن محکم کاترین، اجازه‌ی حرف دیگری را به خود نداد و همراه با خدمتکار به سمت دری در انتهای تالار به راه افتاد. به محض رفتنش، کاترین آن‌ها را به طبقه‌ی سوم فراخواند. همگی با عجله از پلکان مرمری بالا رفتند و وارد راهروی طبقه‌ی سوم شدند.

مقابل دری از جنس چوب بلوط ایستادند. کاترین در را به آرامی باز کرده و هر سه نفر وارد اتاق شدند. امیلیا با دیدن ایزابل با آن چهره‌ی رنگ‌پریده که در خواب عمیقی فرو

رفته بود، قلبش به درد آمد. با قدم‌های سستی به سمت او حرکت کرده و به آرامی بر روی تخت نشست و به آن چهره‌ی آرام و دوست‌داشتنی خیره شد. چه قدر دلش برای او تنگ شده بود.

نمی‌دانست از آخرین دیدارشان چند سال گذشته است؛ اما او خیلی وقت‌ها در تنهایی خود، برای روزهای خوشی که در کنار یکدیگر گذرانده بودند اشک می‌ریخت.

در آن لحظه نیز از دیدار دوباره‌ی او بعد از آن همه سال قطره اشکی از چشم‌هایش چکید. بی‌آن‌که تلاشی برای پس‌زدن اشک‌هایش انجام دهد، رو به کاترین کرده و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

-اگر در کنارش بودم شاید هرگز به این روز نمی‌افتاد.

کاترین نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و گفت:

-یادآوری گذشته‌ها مشکلی رو حل نمی‌کنه.

امیلیا پوزخندی زد و گفت:

-درسته! مشکلی رو حل نمی‌کنه؛ اما من امیدوارم که باعث بشه دیگران از اشتباهاتشون درس بگیرن.

کاترین کنایه‌ای را که در کلام امیلیا بود نادیده گرفت و گفت:

-حالش خوب میشه؟

امیلیا سرش را برگرداند و نگاهی به صورت ایزابل انداخت و مشغول معاینه‌اش شد. بعد از دقایق طولانی که در سکوت گذشت، امیلیا رو به کاترین کرد و گفت:

-بعد از خوردن پادزهر، حالش کاملا خوب میشه.

کاترین چشم‌هایش را بر هم فشرد و گفت:

-پس حدسم درست بود!

-درسته بود؛ اما هر کسی که این زهر رو به غذا یا نوشیدنی ایزابل اضافه کرده قصد کشتنش رو نداشته.

کاترین نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت که امیلیا فوراً ادامه داد:

-مصرف این نوع زهر باعث میشه بدن به مرور زمان ضعیف بشه. کم‌بینایی و اختلال‌های سیستم عصبی از عوارض مصرف مکرر این زهر هستن؛ اما به هیچ عنوان باعث مرگ نمیشه. کسی که این کار رو کرده تنها هدفش زجر دادن اون بوده.

کاترین با انزجار زمزمه کرد:

-وحشتناکه!

ثانیه‌ای در سکوت گذشت تا آن‌که امیلیا پرسید:

-ملکه شما باید یک حدس در این باره داشته باشید، در این مدت چه اتفاقاتی افتاده؟ به کسی مشکوک نیستید؟

-به هیچ وجه! قصر من از هر موجود خائنی مبرا است.

-اما...

-اما من به زودی جلسه‌ای در این باره ترتیب میدم.

امیلیا حرف دیگه‌ای نزد. نگاهش را به پسرش دوخت که بی هیچ حرفی بر روی صندلی نشسته بود و با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌داد. سپس از جایش برخاست و شروع به جمع کردن وسایلش کرد.

-خب، کار من تموم شده.

شیشه‌ی کوچکی را که از مایع صورتی پر شده بود نشان داد و گفت:

-این پادزهره، هر شب باید بخوره. باید مراقب باشید که دیگه چنین اتفاقی تکرار نشه، دفعه‌ی بعد واکنش بدنش خیلی شدیدتر میشه و کنترلش خیلی سخت‌تر خواهد بود.

کاترین به نشانه‌ی تفهیم سری تکان داد؛ اما همه‌ی حواسش پی درخواستش بود که نمی‌دانست چه طور به او بگوید تا چیزی از غرورش کم نشود.

امیلیا لبخند کمرنگی به او زده و به سمت جان رفت تا با هم از اتاق بیرون بروند.

کاترین با تماشای رفتن آن‌ها طاق‌نیاورد، بی‌هیچ فکری با لحن محکمی گفت:

-بمونید.

هر دو سر جاهایشان ایستادند، امیلیا نگاه متعجبی به او انداخت که کاترین نفس عمیقی کشید و با لحن آرام‌تری ادامه داد:

-تا زمانی که ایزابل بهتر بشه. مطمئنم که بودنت در این‌جا باعث آرامش اون هم هست.

امیلیا دهانش را باز کرد تا حرف دیگری بزند که کاترین به تندی گفت:

-نمی‌خوام اعتراضی بشنوم، این یک دستوره!

چهره‌ی جان با شنیدن آن جمله در هم رفت. گویا کاترین در آن لحظه ناچار بود برای حفظ غرورش از مقامش برای متقاعدکردن امیلیا استفاده کند. این بار با لحن ملایم‌تری

ادامه داد:

-امیلی هم امشب بهتون ملحق میشه.

سپس به سمت در حرکت کرد. جان آرزو می‌کرد کاترین قصد آوردن پدرش به قصر را نداشته باشد؛ زیرا او خوشحال بود که با ماندن در قصر از تنبیه او در امان می‌ماند. وقتی کاترین دستگیره‌ی در را پایین کشید، جان طاقت نیاورد و با عجله پرسید:

-ملکه پس پدرم چی میشه؟

امیلیا به سرعت دست‌هایش را فشرده و او را وادار به سکوت کرد. کاترین بی آن‌که برگردد، ثانیه‌ای مکث کرده و گفت:

-خدمتکار اتاقتون رو بهتون نشون میده.

جان با صدای بلندی گفت:

-پس پدرم چی؟

وقتی کاترین از اتاق خارج شد جان پشت سرش فریاد زد:

-پدرم چی میشه!؟

شب از نیمه گذشته بود. همه‌جا در تاریکی فرو رفته بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، تنها صدای نفس‌های منظمشان سکوت اتاق را می‌شکست.

جان نگاهی به مادر و خواهرش انداخت که به خواب عمیقی فرو رفته بودند. دستانش را نوازش‌گونه بر روی صورت مادرش کشید و پیشانی خواهر کوچکش را بوسید. نگاهی به پارچه‌ی مخمل و طلایی روی تخت انداخت. پوزخندی زد و به آرامی آن را بر روی خواهرش کشید.

از جایش بلند شد و کفش‌هایش را پوشید. با احتیاط در اتاق را باز کرده و بیرون رفت. وارد راهروی طولانی مقابلش شد که با مشعل‌های کوتاه و معلق در هوا روشن شده بود. نگاهش به پنجره‌ی مقابلش افتاد و نزدیک‌تر شد تا به منظره‌ی بیرون نگاهی بیاندازد.

چند دقیقه‌ای در آرامش گذشت و او محو چراغ‌های بزرگ و کوچک دهکده بود که از آن فاصله‌ی بسیار دور مانند ستاره‌های پرنوری به نظر می‌آمدند تا آن‌که با شنیدن صدای عجیبی از جایش پرید. گوش‌هایش را تیز کرد تا بهتر بشنود، ثانیه‌ای بعد صدا بار دیگر تکرار شد. تردیدی نداشت که ناله‌ی خفیف یک زن را می‌شنود.

کمی ترسیده بود؛ اما خیلی زود به آن نتیجه رسید که قصر کاترین امن‌ترین مکان در آن سرزمین است؛ پس هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند.

چند قدم به سمت پلکان برداشت؛ اما درست قبل از آن‌که پاهایش را بر روی اولین پله بگذارد، بار دیگر سکوت قصر شکسته شد. این بار انعکاس صدا در تمام راهرو پخش شد؛ اما دیگر خبری از ناله نبود. ثانیه‌ای بعد با صدای گریه‌ی نوزادی از جایش پرید. با گیجی نگاهی به اطرافش انداخت. وقتی برای دومین بار صدایش را شنید، متوجه شد که صدا از اتاق انتهای راهرو می‌آید. به سمت اتاق حرکت کرد. وقتی به پشت در اتاق رسید، تنها صدای خنده‌هایش به گوش می‌رسید. در را به آرامی باز کرده و وارد اتاق شد.

نور ضعیفی در تاریکی اتاق سوسو می‌زد. جان بی آن‌که در را پشت سرش ببندد، کاملاً وارد اتاق شد و چند قدم جلوتر آمد. با حیرت به موجود عظیمی که سرش از پنجره‌ی باز اتاق وارد شده بود نگاه کرد.

(سیمرغ؛ مرغی افسانه‌ای با دم طاووس، بدن عقاب و پنجه‌های شیر است. او دانا و خردمند است و به رازهای نهان آگاهی دارد.)

سیمرغ با دیدن جان، صدای نامفهومی از خود در آورد و سرش را کمی عقب کشید. با قدم دیگری که جان برداشت، سرش را با عصبانیت تکان داد. بال‌هایش را بر هم زد و از پشت پنجره‌ی اتاق کنار رفته و در سیاهی شب ناپدید شد.

جان دقایق طولانی با دهانی باز به مسیر رفتنش نگاه می‌کرد. با صدایی که لیانا از خود در آورد به خودش آمد و به تخت کوچکش نزدیک شد، در کنارش زانو زد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-هی کوچولو! نمی‌خوای بهم بگی که اون هیولا دوستت بود؟! -

لیانا با آن چشم‌های درشت و سبزرنگش که در تاریکی اتاق می‌درخشید، به او نگاه کرد و دست‌های کوچکش را به صورتش زد.

-هی این کار رو نکن!

لیانا بی‌توجه به اعتراض جان دست‌هایش را بین موهایش فرو برد و آن‌ها را کشید.

-هی! هیچ دختری اجازه‌ی این کار رو نداره.

کمی فکر کرد و گفت:

-البته به جز مادرم!

لیانا صدای نامعلومی از خود در آورد و پاهایش را به نشانه‌ی اعتراض به تخت کوبید.

-آروم‌تر، الان همه رو بیدار می‌کنی.

لیانا بی‌توجه به او، این بار ضربه‌ی محکم‌تری به تخت وارد کرد که صدایش در اتاق پیچید.

-خیلی خب، خیلی خب! تو می‌خواهی به موهام دست بزنی؟ خب فکر نمی‌کنم مشکلی با این قضیه داشته باشم. تو فقط یک بچه‌ای، درسته؟ پس فقط قول بده بین خودمون بمونه.

و بعد با احتیاط سرش را جلو برد. لیانا با اشتیاق دست‌هایش را میان موهایش فرو برد و آن‌ها را کشید.

-آخ!

جان در حالی که از درد اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، چشم‌غره‌ای به او رفت و نگاهی به اطرافش انداخت. زمزمه‌وار گفت:

-از این‌جا خوشم می‌آید. می‌دونی، دست کم من رو از دست پدرم نجات داد؛ اما نمی‌دونم چرا مامان قبول کرده که این‌جا بمونه. آخه اون همیشه می‌گفت که هیچ‌وقت به این‌جا بر نمی‌گرده. آخه خیلی سال پیش اون رو از این‌جا بیرون کرده بودن؛ چون عاشق پدرم شده بود؛ در حالی که پدرم یک زندانی بود که به خاطر دزدی از قصر متهم شده بود. انگار مامان هیچ‌وقت نمی‌تونه یک تصمیم درست و حسابی بگیره، اون از پدرم، این هم از اومدنش به قصر!

جان ناگهان به خود آمد و گفت:

-اصلا چرا این حرف‌ها رو به تو میگم؟ تو که نمی‌فهمی، نه؟

جان دستی به صورت نرم و لطیف لیانا کشید:

-باید سپاس‌گزار باشی که هنوز بچه‌ای و چیزی از سختی‌های زندگی نمی‌دونی؛ اما فکر نمی‌کنم برای تو مشکلی پیش بیاد؛ چون بالاخره تو یک ملکه‌ای دیگه، نه؟

وقتی چشم‌های گرد لیانا را دید، نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

-فکر کنم دیوونه شدم! دارم با یک نوزاد حرف می‌زنم. خب من دیگه باید برم و تو هم باید بخوابی، فهمیدی؟

نگاهی به چشم‌های خمارش انداخت. او تا به آن روز کودکی به آن زیبایی را ندیده بود. بعد از دقایق طولانی، وقتی به خودش آمد که لیانا غرق در خواب بود.

نگاه آخر را به صورتش انداخت و از جایش بلند شد. در اتاق را به آرامی باز کرده و از اتاق خارج شد.

وقتی برای خوابیدن به تخت خواب می‌رفت، فکرش جایی میان ناله‌های دردناک یک زن ماند و آن قدر به اتفاقات آن شب فکر کرد تا لحظه‌ی بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

-آخه چه طور ملکه گذاشتند چنین اتفاقی بیفته؟

ایزابل لبخندی زد و به سختی زمزمه کرد:

-امیلیا این چندمین باره که داری این سوال رو می‌پرسی. می‌دونم نگرانم شدی؛ اما باور کن من حالم خوبه!

امیلیا بی آنکه نگاهی به او بیاندازد، از جایش بلند شده و گفت:

-آره، آره باور کردم!

ایزابل دیگر حرفی نزد؛ به خوبی می‌دانست که امیلیا هنوز هم بابت اخراجش از قصر از دست کاترین دلخور است. برای آنکه بحث را عوض کند گفت:

-خب تعریف کن. توی این سال‌ها چه اتفاقاتی افتاد؟ تو و جک خوشبختین؟

امیلیا پوزخندی زد و گفت:

-آره خیلی خوشبختیم! بذار برات تعریف کنم ایزابل، زندگی ما به این صورته که هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شیم جان کوچولوی من به جای اینکه بره و با هم سن و سال های خودش بازی کنه، برای کار به دهکده میره و شوهرم به جای این‌که به فکر خانواده‌ش باشه، دنبال یک راه برای برگشت به قصر مجلل کاترینه! منم صبح تا شب توی خونه‌ام می‌مونم و از امیلی نگهداری می‌کنم.

ایزابل نگاه ترحمانگیزی به او انداخت. امیلیا با لحن خشونت‌آمیزی گفت:

-چی شده ایزابل؟ دلت برام سوخت؟ از زندگی عاشقانه‌ی من خوشت نیومد؟

-امیلیا این قدر خودت رو اذیت نکن! تو خودت این زندگی رو انتخاب کردی، یادت رفته؟

-نه یادم نرفته؛ اما کاترین می‌تونست جلوی اشتباهات رو بگیره و نگرفت!

-چون به تصمیمت احترام می‌گذاشت.

-نه؛ چون غرورش اجازه نمی‌داد برای نرفتنم خواهش کنه.

امیلیا با عصبانیت نگاهش را از او گرفت و به سقف اتاق خیره ماند. با دیدن دوجفت چشم قرمز حسابی جا خورد.

-هی تو کی هستی؟

بلافاصله آن چشم‌ها محو شدند.

-چی شده؟

امیلیا نگاه کوتاهی به آن نقطه از سقف انداخت و گفت:

-چیزی نیست، فقط...

با دیدن کاترین در چارچوب در اخمی غلیظی بر روی صورتش نشست و گفت:

-ملکه شما کی اومدین؟

کاترین لبخندی به او زد و گفت:

-اون قدر بودم که حرفهای دلت رو از زبون خودت بشنوم.

بلافاصله صورت امیلیا از شرمندگی سرخ شد، ایزابل نگاهی به او انداخت و گفت:

-ملکه، اون فقط...

اما کاترین اجازه نداد تا جمله‌اش را کامل کند، با صدای آرامی به میان حرف‌هایش پرید و گفت:

-نیازی به توضیح نیست، استراحت کن ایزابل. امیلیا؟

امیلیا به سختی نگاهش را به او دوخت.

-با من بیا.

وقتی از اتاق بیرون می‌رفتند، نگاه نگران ایزابل تا لحظه‌ی آخر با آن‌ها بود.

آن دو از طبقه‌ی سوم خارج شدند و از پلکان بالا رفتند. امیلیا نگاهی به در تنها اتاق برج قصر انداخت.

-نمی‌دونستم اتاقتون این‌جاست.

کاترین لبخند دلنشینی به او زد؛ اما امیلیا تنها با یک نگاه سرد جواب لبخند او را داد. در اتاق به آرامی باز شده و هر دو وارد شدند.

اولین چیزی که توجه امیلیا را به خود جلب کرد، گلدان‌های کوچکی بود که گل‌های گول‌آسایی در آن‌ها قرار داشت. کف اتاق با کف‌پوش قرمز و طلایی پوشیده شده بود. میز و صندلی بلند پایه‌ی کاترین در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت.

در سراسر سقف اتاق، چلچراغ‌های کوچکی آویزان بود که روشنی زیادی را از خود ساطع می‌کردند. آن سمت اتاق راه‌پله‌ای بود که بر روی هر پله‌اش مجسمه‌های متحرک قرار داشت.

امیلیا هنوز مشغول کندوکاو و وسایل درون اتاق بود که کاترین سرفه‌ی کوتاهی کرد تا توجه او را به خود جلب کند. امیلیا نگاهی به او انداخت و گفت:

-اتاق زیبایی دارید.

کاترین لبخندی زد و گفت:

-ممنونم؛ اما مطمئناً به زیبایی اتاق تو نمی‌رسه! تو واقعا خوش‌سلیقه بودی، اتاقت توی قصر رو یادت میاد؟

امیلیا پوزخندی زد.

-تو در نوشتن نامه هم تبحر زیادی داشتی، یادته چه نامه‌های عاشقانه‌ای رو برای جک، زمانی که در قصر زندانی بود می‌نوشتی؟

امیلیا زمزمه‌وار گفت:

-کنایه‌ی خوبی بود!

کاترین که از دست رفتارهای بچگانه‌ی او به ستوه آمده بود، با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-این کار رو نکن امیلیا! این‌قدر لجبازی نکن، تو از دست من عصبانی هستی، خیلی خب پس خودت رو خالی کن. هر حرفی رو که تو دلت مونده راحت بهم بگو.

امیلیا که گویی تا مرز انفجار رسیده بود، نجواکنان گفت:

-نه!

-آره؛ امیلیا این من بودم که از قصر اخراجت کردم، من بودم که تلاشی برای این که متوجه اشتباهات بشی انجام ندادم، این من بودم که زندگی و جوونی تو رو نابود کردم!

با گفتن آخرین جمله‌اش کاسه‌ی صبرش لبریز شد. در حالی که از خشم می‌لرزید، برگشت و گفت:

-درسته، شما زندگی من رو نابود کردید!

کاترین با لحن ملایم‌تری گفت:

-اما امیلیا این انتخاب خودت بود که زندگی رو نابود کرد.

امیلیا فریاد بلندی کشید و گفت:

-نه!

آن‌گاه دستش را دراز کرده و شیشه‌ی مرکب را از روی میز برداشته و به آن سوی اتاق پرتاب کرد.

-من این زندگی رو انتخاب نکرده بودم.

کاترین با صدای آرامی گفت:

-امیلیا باید می‌دونستی که سرنوشت ما وابسته به تصمیماتی هست که می‌گیریم.

-من اشتباه کردم، آره؛ اما من فقط به یک تلنگر نیاز داشتم.

کاترین نگاهی به حال او انداخت، دلش نمی‌خواست تا با حرف‌هایش موجب آزار او شود؛ اما می‌دانست که تنها راهی که امیلیا را از اشتباهش در می‌آورد شنیدن حقیقت است.

-نه امیلیا! هیچ چیزی نمی‌تونست جلوی احساساتت رو بگیره؛ حتی اگر من برای موندن ازت خواهش می‌کردم.

چشم‌های امیلیا با شنیدن آن جمله از اشک پر شدند و لحظه‌ی بعد اشک‌هایش راه خود را باز کردند.

اشک می‌ریخت؛ چون می‌دانست حق با اوست. در آن سال‌ها هیچ چیزی نمی‌توانست جلوی احساسات عمیقش به جک را بگیرد.

کاترین بر روی صندلی‌اش نشست و به او نگاه کرد. امیلیا به آرامی بر روی راه‌پله‌ی اتاق نشسته و در حالی که نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی دوخته شده بود، زمزمه کرد:

-درسته؛ اشتباه من بود. عشق ارزش این رو نداشت که از خونه‌ی واقعی‌ام و خانواده‌ام جدا بشم.

دقایق طولانی گذشت و دیگر هیچ‌کدام حرفی نزدند.

جان در انتهای راهروی برج ایستاده و به ضجه‌های مادرش گوش می‌داد. تمام سعیش را کرد تا اشک‌هایش جاری نشوند، او در آن لحظه فکر می‌کرد که مادرش به نتیجه‌ی درستی رسیده است. عشق ارزش جدایی از وابستگی‌هایش را نداشت.

او تا نیمه شب در باغ‌های پشت قصر پرسه می‌زد و به مادرش فکر می‌کرد. وقتی به خودش آمد که تمامی چلچراغ‌های قصر رو به خاموشی رفتند؛ سپس باغ را دور زده و به سمت در ورودی به راه افتاد.

اوایل با حفظ همان لبخند شرورانه‌اش، بطری کوچکی را که بین انگشت‌های لاغرش نگه داشته بود تکان داد و گفت:

-من وفاداریم رو ثابت کردم سرورم! خواهش می‌کنم من رو برای خدمت قبول کنید. چشم‌های نارسیسا برقی زدند، بطری را از میان انگشت‌های او بیرون کشید و گفت:
-پس درست حدس زدم! خوبه که برای رسیدن به قدرت از هر حد و مرزی گذشت.
خب... کی کارش تموم میشه؟

اوایل که از آن تعریف و تمجید خوشش آمده بود، با صدای بلندی گفت:

-هر وقت که شما بخواید پرنسس!

نارسیسا به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقش رفت، نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی از سرزمینش دوخت. زمزمه‌کنان گفت:

-آروم آروم، ذره‌ذره، تکه‌تکه‌ی جونش رو از بدنش بیرون بکش!

جان با رسیدن به در اتاق لیانا نتوانست مقاومت کند. در را به آرامی باز کرده و وارد شد. وقتی بالای تختش ایستاد او را مشغول بازی با ملاف‌اش دید.

لبخندی بی‌اراده بر روی لب‌هایش نشست، روی زمین زانو زده و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-آخه مگه زیباتر از تو هم وجود داره؟ تو چرا این قدر دوست‌داشتنی هستی؟

لیانا با احساس حضور او صدای عجیبی از خود در آورد و دوباره مشغول بازی شد.

-چی شده؟ امشب اون هیولا به دیدنت نیومده؟ واقعا مسخره‌ست! چه طور موجودی مثل سیمرغ رو توی قصر نگه می‌دارن؟ می‌دونی چیه؟ از نظر من تمام موجودات غیرطبیعی رو باید ریخت توی یک سلول و درش رو بست. کلیدش رو هم باید بندازن توی آرون!

(آرون نام دریاچه‌ی بزرگی در آدونیس که تحت فرمانروایی پوسایدون، برادر زئوس خدای خدایان بوده است.)

بعد از گذشت دقایق طولانی، جان احساس خستگی زیادی می‌کرد. دستی به چشم‌هایش کشیده و گفت:

-خب من دیگه باید برم.

از جایش بلند شد و ادامه داد:

-این رو به کسی نگو؛ اما از وقت گذروندن با تو اصلا خسته نمیشم.

لبخند کوتاه و دلنشینی بر لب‌های لیانا نشست. جان خندید و خواست تا قدمی به سمتش بردارد؛ اما درست همان لحظه با شنیدن صدای آشنایی سر جایش خشک شد. باز هم تکرار شد، صدای ناله‌ی یک زن!

با وحشت سر جایش نشست و لیانا را به آرامی از روی تخت بلند کرده و در آغوش گرفت. تمرکز کرده بود تا صدا را واضح‌تر بشنود، خدا خدا می‌کرد که آن صدا دیگر هرگز

تکرار نشود؛ اما لحظه‌ی بعد بار دیگر آن زن ناله را از سر گرفت. ضجه‌هایش لحظه‌ای پایان نمی‌یافت.

جان به سختی انگشت‌هایش را در گوشش فرو کرد تا چیزی نشنود، با شنیدن آن ناله‌ی دلهره آور احساس بدی به او دست می‌داد.

گویی لیانا نیز هم تحت تاثیر آن صدا قرار گرفته بود؛ زیرا لب‌های کوچکش لرزیدند و ثانیه‌ای بعد صدای گریه‌اش بلند شد.

جان با عجله او را تکان‌تکان می‌داد تا آرام شود؛ اما آن قدر آن کار را با دستپاچگی و بی‌حواسی انجام می‌داد که گریه‌اش شدت گرفت.

نمی‌دانست چه کار باید بکند. او را به آرامی بر روی تختش خواباند و از جایش بلند شد تا کسی را صدا کند؛ اما به محض بلندشدنش چشمش به سایه‌ی سیاهی افتاد که در مقابلش ایستاده بود. وقتی بیشتر دقت کرد متوجه شد که صاحب آن سایه سر بسیار بزرگی دارد.

نیازی به فکرکردن نبود، بلافاصله فهمید که او آرامیس است. به سرعت از جایش بلند شده و با صدای آرامی گفت:

-به موقع اومدین! چند دقیقه‌ست که می‌خوام آروم‌ش کنم؛ اما نمیشه. هر کاری می‌کنم ساکت نمیشه، شما... شما هم اون صدا رو شنیدین؟ انگار...

وقتی کمی دقت کرد متوجه شد که دیگر صدایی شنیده نمی‌شود. چشمش به آرامیس افتاد که مات و متحیر در مقابلش ایستاده بود. با تعجب پرسید:

-شما حالتون خوبه؟

آرامیس درست مانند مجسمه‌ای خشک و بی‌حرکت سر جایش ایستاده بود و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخته بود. جان ضربه‌ای به شانه‌اش زد و با نگرانی گفت:

-با توام! چت شده؟

ناگهان مردمک چشم‌هایش چرخی زدند و بر روی صورت جان متوقف شدند. جان چیزی نمانده بود که از ترس قالب تهی کند. آرامیس قدمی به جلو برداشت، جان به سرعت عقب رفت؛ اما او باز هم یک قدم جلوتر آمد. آن قدر پیش رفتند تا آن که پشت جان به دیوار برخورد کرد.

نفس‌هایش به سختی در می‌آمدند، مردمک چشم‌هایش از وحشت گشاد شده بودند. بدتر از همه سکوت مرگباری بود که بر فضا حاکم بود. آرزو می‌کرد تا هر چه زودتر لیانا گریه را از سر بگیرد.

آرامیس دستش را حائل دیوار پشت سرش کرد و با لحن ترسناکی زمزمه کرد:

-این‌جا... این‌جا جایی هست که سرنوشت همه‌ی ما رقم خواهد خورد!

جان آب دهانش را به سختی قورت داد. دست‌های آرامیس بالا آمدند و در نقطه‌ای متوقف شدند؛ حتی خودش از این کارش مبهوت ماند. کاملاً مشخص بوده که او کاملاً غیر ارادی این کار را انجام داده است.

جان رد آن نقطه را گرفت و چشمش به لیانا افتاد که حالا ساکت و آرام مشغول بازی با دست‌های خود بود. جان با وحشت نگاهی به او انداخت.

آرامیس سرفه‌ی خشکی کرد، به گردنش چنگی زد و در حالی که صدایش به سختی از گلویش خارج می‌شد زمزمه کرد:

-اون‌ها نابودش کردن، نابودش کردن تا حقیقت رو پنهان کنند! با این حال به زودی اتفاق میفته، خیلی زود! به زودی این سرزمین از خون مردم بی‌گناه پر... میشه... همزمان با گفتن آخرین جمله‌اش چنگی به پیراهن جان زد. جان با وحشت سعی کرد دست او را از خود جدا کند؛ اما تلاشش بی‌فایده بود. گویی دست‌هایش را با چسب به لباسش چسبانده بودند؛ اما نیازی به تلاش بیشتر نبود؛ زیرا ثانیه‌ای بعد دست‌های آرامیس شل شدند، چشم‌هایش بسته شدند و بی‌هوش بر روی زمین افتاد.

«آرنینا»

-یک بار دیگه تعریف کن، بگو دقیقا بهت چی گفت؟!

جان با کلافگی پوفی کشید، نمی‌دانست این چندمین باری است که جملات آرامیس را مو به مو تعریف می‌کند.

با بی‌حوصلگی چشم‌غره‌ای به آن‌ها رفت و در حالی که نگاهش به پری بود که چشم‌هایش را برای سرگرمی لیانا چپ کرده بود گفت:

-این‌جا جاییه که سرنوشت همه‌مون رقم می‌خوره، اونا...

فورا اضافه کرد:

-یعنی شما! نابودش کردین تا حقیقت رو پنهان کنین، با این حال خیلی زود اتفاق میفته، به زودی این سرزمین از خون مردم بی‌گناه پر میشه!

کاترین با کلافگی در اتاق قدم می‌زد. ایزابل که حالش کمی بهتر شده بود، بر روی تختش نشسته بود. با نگرانی نگاهی به آن‌ها انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

-خب حالا این یعنی چی؟

امیلیا نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

-من که هیچ فکری ندارم.

در یک لحظه همه‌ی نگاه‌ها به سوی کاترین بازگشت. وقتی چشمش به آن‌ها افتاد، دست از قدم‌زدن برداشت. روی تخت نشست و گفت:

-خب می‌دونم که انتظار دارید من یک جواب واضح و روشن داشته باشم؛ اما متأسفانه هیچ حدسی درباره‌اش ندارم.

همگی با ناامیدی نگاه از او گرفتند که ادامه داد:

-اما بی‌شک خطر بزرگی در کمینه!

امیلیا پرسید:

-منظورتون چیه؟

کاترین که گویی با جلب توجه آن‌ها به خود هیجان‌زده شده بود، با عجله ادامه داد:

-این یک پیشگویی عادی نیست! خب همون‌طور که می‌دونید پیشگویی‌ها همیشه به همین صورت بوده؛ در واقع پنجاه‌درصد از پیشگویی‌هایی که در بیداری اتفاق می‌افتند، با حقیقت فرق دارند.

وقتی با نگاه گیج بقیه مواجه شد، نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا موضوع را کمی برای آن‌ها شفاف‌تر توضیح بدهد.

-فکر کنید یک پیشگو در عالم بیداری و در هوشیاری کامل پیشگویی می‌کنه که قراره جنگ بزرگی در بگیره، چند روز بعد هم طوفان شدیدی میشه و خسارت زیادی به بار میاره.

هیچ‌کس حرفی نزد. جان که گویی پاسخ آن سوال چندان به مذاقش خوش نیامده بود، با حالتی عصبی سکوت اتاق را شکست و گفت:

-پس پیشگویی آرامیس که یک جورایی در عالم خوابگردی بوده صد درصد درسته! کاترین لبخند کوتاهی زد و رو به امیلیا گفت:

-پسر باهوشی داری.

اما بر صورت امیلیا کوچک‌ترین لبخندی ننشسته بود. او و ایزابل با نگرانی به کاترین چشم دوخته بودند. ایزابل با صدای لرزانی گفت:

-قراره اتفاق بدی بیفته.

-بس کنید، خواهش می‌کنم! جای هیچ نگرانی نیست؛ چون با وضع به وجود اومده، من پیغام دیگه‌ای فرستادم و به زودی فرمانده لیام با وزیران و اشراف‌زادگان وارد قصر میشن. بهتون قول میدم که این موضوع رو حل خواهیم کرد.

سپس لبخند اطمینان‌بخشی به آن‌ها زد که تا حدودی باعث دلگرمی آن‌ها شد؛ اما به هیچ‌وجه از نگرانی‌هایشان کم نکرد.

جان با خستگی به سمت اتاقشان به راه افتاد. در چند شب گذشته با وجود اتفاقات پیش آمده فرصتی برای استراحت پیدا نکرده بود. می‌دانست که تا آن زمان همه‌ی اهالی قصر، به علاوه‌ی مادر و خواهرش خوابیده‌اند. در آن چند هفته آن‌قدر به قدم‌زدن

در باغ عادت کرده بود که اگر یک شب فرصتی برای آن کار پیدا نمی‌کرد، بی‌شک سراسر آن شب را بی‌خواب می‌شد.

با قدم‌های آهسته از مقابل نگهبانان قصر گذشت. از پلکان بالا رفت تا به طبقه‌ی سوم برود؛ اما قبل از آن که قدم آخر را بردارد، ناله‌ی سوزناک آن زن بلند شد. تردیدی نداشت آن صدا از طبقه‌ی چهارم به گوش می‌رسد.

با آن که از شنیدن آن صدا هراس داشت؛ اما تصمیم گرفت که یک‌بار به آن‌جا برود و با او روبرو شود. پاهایش را بر روی پلکان گذاشت و از پله‌های آن بالا رفت.

با قدم گذاشتن به طبقه‌ی چهارم، احساس عجیبی به او دست داد؛ حسی که هیچ ارتباطی به ترس و وحشتش در آن لحظه نداشت. راهرو کاملاً تاریک بود و هیچ نگهبانی در آن‌جا نبود.

چند قدمی به جلو برداشت و نگاهی به سقف انداخت. به جز چوب‌های پوسیده چیز دیگری وجود نداشت؛ حتی خبری از مشعل‌های معلق نبود.

با تعجب نگاهی به انتهای راهرو انداخت؛ اما با وجود آن تاریکی مطلق چیزی دیده نمی‌شد.

به سمت انتهای راهرو به راه افتاد، چند ثانیه‌ای را بی‌هیچ توقفی پیش رفت. خواست قدم دیگری بردارد؛ اما همان لحظه بینی‌اش به شدت به جسم سختی برخورد کرد. ناله‌ی خفیفی کرد و مشغول مالیدن بینی‌اش شد.

دستش را به آرامی جلو برد. با لمس دستگیره‌ی کوچکی، آن را به آرامی باز کرد. در قزقز خفیفی کرده و روی پاشنه چرخید.

با قدم گذاشتن در اتاق، بوی بد و متعفنی در مشامش پیچید. به بینی‌اش چینی داد و نگاهی به اطرافش انداخت؛ اما آن‌جا هم مانند راهرو تاریک بود؛ اما لحظه‌ی بعد چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده و بار دیگر نگاهش را در اتاق چرخاند. هیچ شیء یا وسیله‌ای در آن اتاق وجود نداشت.

گوش‌هایش را تیز کرده بود که با شنیدن کوچک‌ترین صدایی پا به فرار بگذارد. پا گذاشتن به آن اتاق انتهای شجاعت او بود؛ اما هرگز دلش نمی‌خواست که در آن دخمه‌ی سرد و تاریک به شخص عجیبی برخورد کند.

چند دقیقه‌ای را در همان حالت ایستاده بود؛ اما هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. خیالش کمی راحت شد و برگشت تا از اتاق بیرون برود؛ اما درست در همان لحظه چشمش به شیء براقی افتاد. بر روی زمین زانو زده و دستش را به زیر سکویی که دور تا دور اتاق را گرفته بود برد.

بی‌معطلی دست‌هایش را بیرون کشید و نگاهی به گردن‌بند بلندی که در دستش بود انداخت. بعد از بررسی و مطمئن‌شدن از بی‌خطر بودن آن از جایش بلند شده و از اتاق بیرون رفت. بلافاصله شروع به دویدن کرد. از پلکان پایین رفت و خود را به طبقه‌ی سوم پرت کرد. نفس‌هایش یکی در میان در می‌آمدند. با وحشت نگاهی به اطرافش انداخت؛ گویی هر لحظه انتظار داشت یک زن زشت و بدقیافه را ببیند که در جستجوی گردن‌بند خود باشد! بعد از گذشت دقایق طولانی حالش کمی بهتر شد. گردن‌بند را در هوا بلند کرده و نگاهی به آن انداخت. زنجیر ضخیم و محکمی داشت، با یک نشان تقریباً بزرگی که به رنگ طلایی بود.

چندباری آن را تکان داد؛ اما هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. با بی‌خیالی گردن‌بند را در جیب لباسش انداخت و به سمت اتاقشان به راه افتاد. قبل از رسیدن نگاهی به اتاق لیانا

انداخت. دلش می‌خواست قبل از رفتن به رخت خواب او را ببیند؛ اما می‌دانست که آن شب مادرش در کنار او است.

وارد اتاق شد. در را به آرامی بست و با احتیاط روی تخت دراز کشید. هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که با صدای امیلی از جایش پرید:

-داداش؟

-تو هنوز نخوابیدی؟

-منتظر تو بودم.

-تو بی‌خود کردی! بگیر بخواب.

-داداش؟

جان با بی‌حوصلگی گفت:

-چیه؟

-خودت چرا نخوابیدی؟

-خوابم نمی‌برد.

-خب منم خوابم نمی‌برد!

خواهر حاضر جواب و کنجکاویش را به خوبی می‌شناخت، اگر ادامه می‌داد تا صبح سوال‌هایش را پشت سر هم ردیف می‌کرد. سعی کرد به بحث خاتمه بدهد تا هر چه زودتر بتواند بخوابد.

-خیلی خب، اشکالی نداره.

چند ثانیه‌ای در سکوت گذشت. خیالش که از سوال‌های بی‌پایان امیلی راحت شد، به پهلو چرخید تا برای خوابیدن تمرکز کند.

-داداش؟

با حالت عصبی پرسید:

-دیگه چیه؟!

-مامان امشب خیلی گریه کرد.

جان با تعجب گفت:

-برای چی؟!

-آخه قراره برگردیم خونه.

قلب جان در سینه فرو ریخت. می‌دانست که اقامتشان در قصر دائمی نیست؛ اما حالا که تصمیم به رفتن داشتند احساس عجیبی پیدا کرده بود. باید اعتراف می‌کرد که به آن قصر با تمام زیبایی و شکوهش وابسته شده بود و بیشتر از همه تصور ندیدن لیانا او را از همان لحظه دلتنگ می‌کرد. با این حال با خونسردی گفت:

-خب قرار نبود که بمونیم.

-ولی مامان دوست داره بمونه.

-امیلی آدم‌ها همیشه نمی‌تونن اون کاری رو که دلشون می‌خواد انجام بدن؛ برای ما جایی در قصر وجود نداره. تو هم نگران نباش؛ مامان به زودی با این قضیه کنار میاد. درست مثل تمام این سال‌ها. حالا هم بگیر بخواب، شب بخیر.

بی هیچ حرف دیگری به پهلو خوابید. با آن که کار بسیار دشواری بود؛ اما سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. چشم‌هایش را بست و بعد از دقایق طولانی به خواب رفت.

فردای آن روز، قصر حال و هوای دیگری داشت. خبر آمدن فرمانده لیام و وزیران به سرعت در سراسر قصر پیچید. جان هم با شنیدن آن خبر کنجکاو شده و بلافاصله خود را به اتاقی که همگی در آنجا جمع شده بودند رساند. گوشش را به در اتاق چسبانده بود و تمام حواسش را جمع کرده بود تا حتی کلمه‌ای را از دست ندهد.

-منظورتون چیه فرمانده؟ یعنی ما شایستگی لازم برای اداره‌ی سرزمینمون رو نداریم؟!

جان با بی‌حوصلگی چنگی به موهایش زد. این بار پنجمی بود که وزیر اول این سوال را از لیام، فرماندهی کل ارتش می‌پرسید. او مطمئن بود که اگر لیام فرصت و اجازه‌اش را داشت همان‌جا سر وزیر اول را از تنش جدا می‌کرد. افکارش را به سختی پس زد و گوش‌هایش را تیز کرد.

کاترین با لحن ملایمی گفت:

-وزیر اول فکر می‌کنم شما دچار سوء تعبیر شدید. منظور فرمانده اینه که باید هر طوری شده قبل از این که اتفاق بدی بیفته جلوی اتفاقات آینده رو بگیریم.

یکی از اشراف‌زادگان حاضر در جمع که تاکنون ساکت مانده بود و با تواضع و بردباری به بحث آن‌ها گوش می‌کرد، تکان مختصری خورده و با صدای آرامی گفت:

-چه طور جلوی کسی رو بگیریم که حتی کوچک‌ترین سرنخی از هویتش نداریم؟

لیام که گویی اهانت بزرگی به شخصیتش وارد شده بود، مشتش را محکم بر روی میز کوبید و گفت:

-من نیازی به سرخ ندارم! همه جای قصر رو برای پیدا کردن اون خائن زیر و رو خواهم کرد. مطمئن باشید که بوی خون کثیفش رو از صد فرسخی حس می‌کنم.

سپس بینی‌اش را با صدای نخراشیده‌ای بالا کشید. با گفتن این جملات دیگر کسی جرأت ابراز وجود نداشت. صورت لیام آن قدر وحشتناک شده بود که گویی ماشین کشتاری بود که هر لحظه ممکن است جان تمامی مهمانان حاضر در اتاق را بگیرد.

مرد کوتاه‌قامتی که سرش به سختی دیده می‌شد و پاهایش در زمین و هوا معلق مانده بودند در حالی که آب شرابی را که با مشت لیام بر روی صورتش پاشیده شده بود پاک می‌کرد، دست‌هایش را به آرامی بالا برده و با صدای لرزانی گفت:

-یک... سوال!

لیام با چشمانی به خون نشسته نگاهی به او انداخت. کاترین بی‌توجه به عصبانیت لیام لبخندی زد و به آرامی سرش را تکان داد. آن مرد با تایید کاترین کمی از ترسش کم شده و گفت:

-اگر شما و افرادتون در قصر بمونید، پس کی باید از اشراف‌زادگان...

-و وزرا!

وزیر اول با تاکید این کلمه را اضافه کرد.

-بله و وزرا محافظت کنه؟

لیام سرش را کمی به او نزدیک کرد و در حالی که سفیدی چشمان مشک‌اش کاملاً قرمز شده بود زمزمه کرد:

-سانتورها.

(سانتورها جانورانی دورگه اسطوره‌ای هستند که پا و بدن اسب؛ اما نیم‌تنه و دست و سری شبیه به انسان دارند. آن‌ها بزرگ‌ترین پیشگویان در سراسر جهان بودند و تمام حوادثی را که در شرف وقوع بوده‌اند را از روی ستارگان پیشگویی می‌کردند).

صدای همهمه‌ی همه بلند شد. لیام مشت دیگری به میز کوباند که جام شراب بر روی میز افتاده و محتویاتش بر روی لباس کاترین خالی شدند.

همگی نگاه‌هایشان را به نقطه‌ای نامعلوم دوختند؛ اما کاترین با تواضع لبخندی زد و با بشکنی از غیب پارچه‌ی سه‌گوش کوچکی با طرح‌های زیبای گل نارسیس در هوا ظاهر شد؛ البته زمانی که کاترین پارچه را گرفت همگی چشم‌های درشت و بی‌حالت اولید، پیرترین پری قصر را شناختند. گویی با گذر زمان غیب و ظاهرشدن برایش چندان آسان نبود.

پس از دقایق کوتاهی وزیر اول شروع به صحبت کرد:

-چه‌طور از اون موجودات سرسخت و مغرور توقع داری که جون خودشون رو برای محافظت از انسان‌هایی به خطر بندازن که کوچک‌ترین ارزشی برای اون‌ها ندارن؟

لیام با لحن خونسردی گفت:

-شاید شما برای اون‌ها اهمیتی نداشته باشید؛ اما اون‌ها حتی حاضرن جونشون رو برای ملکه فدا کنن.

همه‌ی وزرا سرفه کوتاهی کردند و نگاه خود را به دیوارهای سنگی اتاق دوختند.

-خیلی خب لیام، تو می‌تونی متقاعدشون کنی؟

-البته که می‌تونم؛ فقط کافیه پیشنهاد بدم که چند ساعتی در شب رو از جنگل بیرون بیان و آسمون آبی رو در اختیارشون بگذارم. می‌دونید که اون‌ها کاری جز خوندن ستاره‌ها ندارن.

وزیر اول غرغرنان زیر لب گفت:

-سانتورها! خوبه، حتما با خطر بعدی که تهدیدمون کرد باید دست به دامن گرگینه‌ها بشیم.

لیام سیخونکی به پهلوی وزیر اول زده و گفت:

-فکر بدی نیست آرگروس! چه‌طوره برای محافظت جنابعالی از آنتونی برک کمک بخوایم!؟

(آنتونی برک؛ رهبر گرگینه‌ها که به بی‌رحمی و سنگدلی مشهور بوده و تمامی مردم از او وحشت داشتند. او به همراه گله‌اش در اعماق جنگل زندگی کرده؛ اما هیچ‌کس از محل زندگی او خبر نداشت.)

بلافاصله رنگ از چهره‌ی وزیر پریده و خود را جمع و جور کرد. کاترین لبخندی به بدجنسی لیام زده و به آرامی از جایش برخاست. با بلندشدنش تمامی نگاه‌ها به سمت او برگشت. او با صدای رسایی گفت:

-پس همگی گوش کنید! تا زمانی که فرمانده لیام و ارتشش برای محافظت از افراد قصر این‌جا می‌مونن باید حواستون رو خوب جمع کنین. شاید سانتورها محافظ‌های خوبی باشن؛ اما اعتقاد دارند زمانی که روز مرگ کسی فرا برسه اون‌ها به هیچ‌وجه نباید دخالتی کنند؛ پس خودتون رو در موقعیت خطر قرار ندین.

جان وقتی صدای کشیده شدن صندلی‌ها بر روی زمین را شنید به سرعت دوید و پشت مجسمه‌ی سنگی که کنار در اتاق بود پنهان شد. کاترین اولین نفری بود که از اتاق خارج شد، ثانیه‌ای مکث کرد و رو نقطه‌ی نامعلومی گفت:

-لیانا حوصله‌ش سر رفته، خوشحال میشه اگه بهش سر بزنی.

و بعد با قدم‌های بلندی از راهرو خارج شده و از پلکان مرمری پایین رفت. جان با دهانی باز به مسیر رفتنش نگاه می‌کرد.

بلافاصله لیام از اتاق خارج شد. نگاه خصمانه‌ای به اطرافش انداخت و به بینی‌اش چینی داد و او هم بعد از مکث کوتاهی از راهرو خارج شد.

پشت سرش باقی افراد حاضر در اتاق در حالی که در حال جر و بحث بودند و صدای همه‌شان تمام راهرو را پر کرده بود بیرون آمدند.

بعد از آن که همه از پلکان پایین رفتند، جان نفس عمیقی کشید و از پشت مجسمه بیرون آمد. در حال نگاه کردن به پلکان بود که با صدای زیر و گوش‌خراشی از جا پرید.

-باید از خودت خجالت بکشی!

نگاهی به اطرافش انداخت، با دیدن مجسمه‌ی سنگی مقابلش که سری از روی تاسف برای او تکان می‌داد بسیار متعجب شد؛ اما لحظه‌ی بعد از شوک در آمده و در حالی که دست‌هایش را با بی‌خیالی در هوا تکان می‌داد گفت:

-برو بابا!

و به سمت پلکان حرکت کرد.

-چی گفتی؟! برگرد این‌جا ببینم، پسرهی گستاخ بی‌ادب! هی گفتم برگرد.

جان بی‌توجه به داد و هوارهایی که مجسمه به راه انداخته بود از پله‌ها بالا رفت. تردیدی نداشت که اگر چند وقت دیگر در آن قصر زندگی کند، بی‌شک دیوانه می‌شود! خیلی زود خود را به راهروی طبقه‌ی سوم رساند. پشت در اتاق ایستاده و مانند همیشه بی‌آنکه در بزند وارد شد.

-فکر کنم توی این اوضاع همه تو رو از یاد بردن؛ اما خب هنوز من رو داری.

روی زمین نشست و خیره به آن چشم‌های درخشان زمزمه کرد:

-اما نباید زیاد بهم عادت کنی؛ چون ما قراره به زودی از این‌جا بریم.

خنده‌ی کوتاهی کرده و ادامه داد:

-توی این دو هفته بابا بیست و هفت تا نامه فرستاده! مامان میگه همین روزها باید برگردیم دهکده؛ اما من می‌دونم دل‌کندن از این‌جا براش خیلی سخته. کاش می‌تونستم خوش‌حالش کنم؛ اما نمیشه؛ چون می‌دونم هیچی نمی‌تونه خوشحالش کنه.

چشم‌های گرد لیانا مدام در چهره‌ی جان می‌چرخید. جان نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و گفت:

-چی؟ خب نمیشه! جز بودن توی قصر هیچ چیز دیگه‌ای خوشحالش نمی‌کنه. انگار که من و امیلی جز بوته‌های سزار محسوب می‌شیم!

(بوته‌های سزار؛ علف‌های خارمانندی که میان گل‌ها روییده می‌شوند، این بوته‌ها بسیار نازک بوده و در ابتدا به رنگ سبز روشن هستند و مدتی بعد به رنگ زرد درمی‌آیند).

-بگذریم! خب فکر کنم من هنوز یک شانس دارم. اونم اینه که بیش از اندازه خوش‌قیافه‌ام. واقعا خوش‌شانس بودم که صورتم به مامان رفته.

با باز شدن در اتاق، چشم‌هایش به مادرش افتاد که با لبخند دلنشینی در چارچوب در ایستاده بود. جان سرفه‌ی کوتاهی کرده و با دستپاچی گفت:

-ملکه ازم خواست تا پیام این‌جا و آرومش کنم، خودم اصلا دلم نمی‌خواست پیام. می‌دونی که میونه‌ام زیاد با بچه‌ها خوب نیست.

امیلیا لبخندی زد و کنار پسرش نشست، دستی در موهایش کشید و گفت:

-می‌دونم که دلت برایش تنگ میشه! متاسفم که در این باره کاری نمی‌تونم بکنم.

جان با یادآوری آن‌که به زودی زمان جدایی خواهد رسید، اخم غلیظی بر روی صورتش نشست. در آن چند هفته او هر شب به دیدن لیانا می‌آمد و همه‌ی اتفاقات و حوادث روز را برای او شرح می‌داد. از حس‌ها و افکارش برای او تعریف می‌کرد، با آن‌که می‌دانست او حتی کلمه‌ای از حرف‌هایش را نمی‌فهمد؛ اما با حرف زدن با او احساس خوبی پیدا می‌کرد. نگاهش را از مادرش دزدید و زمزمه کرد:

-خودت رو ناراحت نکن، من از اول هم می‌دونستم که قراره به زودی برگردیم به خونه‌ی خودمون؛ پس ناراحت نباش.

امیلیا نگاه محبت‌آمیزی به او انداخت و به آرامی سرش را در آغوش گرفت.

وقتی همگی در سرسرای قصر جمع شدند، نگاه جان مدام به در ورودی قصر بود و انتظارش را می‌کشید. شاید دیگر هرگز نمی‌توانست او را ببیند؛ پس دلش می‌خواست برای بار آخر او را ببیند و حرف‌هایش را به او بزند.

تا لحظات آخر نگاهش به در مانده بود؛ اما درست وقتی که ناامید شده بود ایزابل همراه با لیانا که در آغوشش دست و پا می‌زد وارد سرسرا شدند. بی آنکه بخواهد، بی اختیار لبخند پهنی بر روی لب‌هایش نشست و به سمتش دوید.

دستانش را دراز کرده و به آرامی او را از آغوش ایزابل جدا کرد. بعد از چند دقیقه خیره‌شدن به آن چهره‌ی زیبا و چشمانی که همچون جواهر می‌درخشید، در حالی که چشمانش لبریز از اشک بود با صدای آرامی در گوشش زمزمه کرد:

-از ته دلم امیدوارم که روزی دوباره ببینمت. تا اون روز مراقب خودت باش؛ در ضمن سعی کن از اون هیولا دوری کنی. من ازش خوشم نمیاد!

ناگهان با احساس سوزشی در سرش آخ بلندی گفت و این بار به‌خاطر درد اشک از چشمانش سرازیر شد.

با احتیاط انگشت‌های کوچکش را از میان موهایش بیرون کشید و با حالت عصبی گفت:

-امیدوارم دفعه‌ی بعد که همدیگر رو دیدیم این عادت رو ترک کرده باشی! خب من دیگه باید برم.

گویی لیانا علاقه‌ای به جداشدن از او نداشت؛ زیرا با شنیدن آن جمله لب‌های کوچکش جمع شدند و با صدای بلندی گریه را سر داد.

جان به سرعت او را به آغوش مادرش بازگرداند. طاقت دیدن گریه‌هایش را نداشت. بی آنکه نگاهی به بقیه بیاندازد، تعظیم کوتاهی به کاترین کرده و به سمت در خروجی به راه افتاد. در مقابل در عظیم طلایی‌رنگ کمی مکث کرد، برگشت و آخرین نگاه را به آن کودک دوست‌داشتنی انداخت. زیر لب زمزمه کرد:

-به امید دیدار لیانا.

کاترین سرش را با خستگی به صندلی‌اش تکیه داد و چشم‌هایش را بست. چهره‌اش شکسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. شاید دیگر آن کارآمدی و اقتدار سابق را نداشت و نمی‌توانست از پس مشکلات سرزمین بربیاید؛ اما اگر فقط مدت کوتاهی را تحمل می‌کرد، لیانا به سن قانونی خود می‌رسید و او فرمان‌روایی را با اشتیاق به او تقدیم می‌کرد. شاید آن وقت می‌توانست در آرامش زندگی کند.

با تصور لیانا با آن چهره‌ی زیبا در لباس بلند و طلایی‌رنگی که دنباله‌اش بر روی زمین کشیده می‌شد، لبخندی بر روی لب‌هایش نشست. لباسی را که سال‌ها پیش خود به تن کرده بود و تاجی را که بر روی سرش گذاشته بودند. آن روز هرگز معنی آن مراسم بزرگ و مجلل را درک نکرد. معنی سوگند وفاداری را که در مقابل مردم آدونیس خورده بود. حالا که سال‌ها از آن روز می‌گذشت، می‌توانست بفهمد که آن زمان چه مسئولیت بزرگی را قبول کرده است.

با احساس خارش بر روی صورتش، بی آنکه چشم‌هایش را باز کند، دستش را به صورتش کشید. با لمس جسم سختی که در نزدیکی صورتش قرار داشت و نفس‌های داغش که به پوستش می‌خورد، چشم‌هایش را باز کرده و نگاهش را به صورت زیبا و باشکوهش که از پنجره‌ی باز اتاق وارد شده بود انداخت.

پرنده‌ی محبوبش به سختی سر خود را به آن‌جا رسانده بود تا تنها بتواند صورت او را نوازش کند. گویی خستگی و غم عمیقی را که بر دل اربابش سنگینی می‌کرد، احساس کرده بود.

کاترین از جایش بلند شده و خود را به پشت پنجره رساند. آرنینا بال‌های بلند و طلایی‌اش را بست و بر روی سقف کوچکی که پایین پنجره‌ی اتاق قرار داشت نشست. کاترین در حالی که او را نوازش می‌کرد، با صدای آرامی گفت:

-چی شده آرنینا؟ تو هم مثل من از این قصر و تجملاتش خسته شدی؟

آرنینا به آرامی صورتش را به دست‌های کاترین کشید و صدای نامفهومی از خود درآورد.

-می‌بینی آرنینا؟ هردومون پیر شدیم، گاهی وقت‌ها اون قدر خسته میشم که آرزو می‌کنم این زندگی سخت و دشوار هر چه زودتر تموم شه، اون وقت شاید به آرامش برسم.

نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود و دست‌هایش به آرامی بر روی بال‌های آرنینا کشیده می‌شدند و فکر کرد به زندگی طولانی‌اش که گاهی با شادی همراه بوده و گاهی با رنج و عذاب؛ اما هرگز در جایی از ذهنش دختری را ندید که تاریکی به سرعت تمام قلبش را فرا گرفت و نفرتش مانند ابرهای تیره سراسر سرزمینش را پوشاند.

کمی بالاتر از جایی که او در افکارش غرق شده بود، در بلندترین برج قصر، نارسیسا قدم آخر را برای تبدیلیش به موجودی تاریک و هراس‌انگیز را برداشت.

اوایل، پری شروری که سوگند وفاداری را برای اربابش خورده بود، اکنون بر روی پنجره‌ی اتاق نارسیسا ایستاده بود. اولین دانه‌ی برف که بر روی موهای کم پشتش نشست، گوش‌هایش لرزیدند. نارسیسا با لحن سردی گفت:

-مطمئنم اهمیت این موضوع رو درک کردی، درسته اوایل؟

اوایل دستی بر روی بازوی نحیف و دردناکش کشید و سرش را به تندی تکان داد.

-این پیغام رو بهش می‌رسونی و میگی اون چیزی رو که مدت‌ها برای پیدا کردنش تلاش کرده، حالا من در کم‌ترین زمان پیداش کردم؛ اما فقط زمانی به دستش می‌رسه که تاج فرمانروایی آدونیس روی سر من باشه.

اوایل ناله‌ی سوزناکی کرد و با صدای لرزانی زمزمه کرد:

-سرورم، خواهش می‌کنم، قول میدم اگر اجازه بدید در قصر بمونم خدمات بزرگی انجام...

نارسیسا با خونسردی گلپوش را در دستانش فشرد و گفت:

-خدمت بزرگ وقتی انجام میشه که این نامه رو به سلامت بهش برسونی، در غیر این صورت از سرت به عنوان یک دکور برای اتاقم استفاده می‌کنم!

سپس او را برگرداند و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-خدای زئوس نگهدارت.

اوایل چشم‌هایش را بر هم فشرد و بال‌هایش را بر هم زد و در حالی که از سرما در حال لرزیدن بود، بال‌هایش را گشود و در میان برف و بوران آسمان ناپدید شد. نارسیسا با لحن سردی زمزمه کرد:

-به امید دیدار!

«چهارده سال بعد»

«فرار سانتورها»

نگاه ایزابل بر روی موهای بلند و طلایی دخترش خیره مانده بود. شاید گذر زمان برای همه به سختی گذشته بود؛ اما برای او به فاصله‌ی پلک‌زدنی بود. اکنون لیانای کوچک او چهارده سال داشت؛ اما باورش برای او سخت بود؛ چرا که هنوز هم او را به چشم نوزادی می‌دید که روزی میان مشتی پارچه پیچیده بودند و در آغوشش قرار دادند.

نگاه لیانا به نگاه محبت‌آمیز مادرش گره خورد و به سرعت دست از بازی با پری‌های بازیگوشی که دور سرش می‌چرخیدند برداشت. با خنده به سمتش دوید و خود را در آغوش مادرش انداخت. ایزابل دستش را میان موهایش فرو برد و او را در آغوشش فشرد. نگاهش به کاترین افتاد که با چهره‌ای شکسته‌تر از هر وقت دیگری با لبخند به آن‌ها نگاه می‌کرد.

لیانا گونه‌ی مادرش را بوسید و رد نگاهش را دنبال کرد. دستی برای کاترین تکان داد و لبخندش عمیق‌تر شد؛ اما با دیدن صورت وحشت‌زده‌ی کاترین به سرعت برگشت و چشم‌هایش بر روی صورت رنگ‌پریده‌ی مادرش خیره ماند.

ایزابل رویش را از دخترش گرفت و چند سرفه‌ی کوتاه و خشک کرد. لحظه‌ای بعد طعم تلخ خون را در گلویش احساس کرد.

در این چند سال اخیر حالش هر روز بدتر از روز قبل می‌شد. می‌دانست که دیگر عمر چندانی برایش باقی نمانده؛ فرد خائنی را که تا به آن روز پیدا نکرده بودند او را از لطف خود بی‌بهره نگذاشته بود.

لیانا خیلی زود به گریه افتاده و با وحشت گفت:

-مامان؟ مامان حالت خوبه؟

-من خوبم... عزیزم، نگران...

جمله‌ی آخرش ناتمام ماند؛ زیرا سرفه‌ی دیگری کرد و خون مانند فواره‌ای از دهانش بیرون زد. لیانا جیغ وحشت‌زده‌ای کشیده و بار دیگر خود را به مادرش رساند. سرفه‌های پی در پی ایزابل لحظه‌ای قطع نمی‌شدند.

درست همان لحظه کاترین همراه با ساروس و چند تن از خدمتگزاران قصر وارد سرسرا شدند. خدمتکاران ایزابل را همراه خود به قصر بردند و کاترین در حالی که از نگرانی رنگ به چهره نداشت، سعی در آرام کردن لیانا داشت.

همگی در اتاق رژه می‌رفتند و دنبال راهی برای بهبود وضعیت ایزابل بودند؛ اما گویی تمام زحماتشان در طول این سال‌ها بی‌نتیجه مانده بود؛ زیرا آن‌ها حتی نتوانسته بودند جلوی مسمومیت‌های مکرر ایزابل را بگیرند و این به خوبی نشان می‌داد که آن خائن هنوز هم در قصر و یک جایی در نزدیکی آن‌ها زندگی می‌کند.

کاترین نگاهی به بدن نحیف و صورت رنگ‌پریده‌اش انداخت. نمی‌دانست چه کسی در آن قصر می‌تواند قصد صدمه زدن به او را داشته باشد. سال‌ها تحقیقات و محافظت بی‌نتیجه مانده بود و او هر روز شاهد وخیم‌تر شدن بیماری ایزابل و اشک‌هایی که لیانا برای مادرش می‌ریخت بود و در میان تمامی این مشکلات، لیام هر روز با یک گزینه‌ی مشکوک به سراغش می‌آمد و از او خواهش می‌کرد که مظنونین مدنظرش را دستگیر و بازجویی کنند.

گزینه‌ی جدید او در شب گذشته هم نارسیسا، تنها دخترش بود؛ اما او بی‌هیچ فکری نظرش را با جدیت رد کرد؛ زیرا از نظر او شاید نارسیسا یک دختر بی‌رحم و سنگدل مانند پدرش بود؛ اما هرگز به مادرش خیانت نمی‌کرد. حتی او در این سال‌ها به ندرت از اتاقش خارج می‌شد و تنها چندبار برای دیدن ایزابل به آن‌جا آمده بود. پس بی‌هیچ فکری این گزینه را از ذهنش خارج کرد.

لیانا دست‌های مادرش را گرفت و به آرامی فشرد. انگار قرار نبود لحظه‌ای را در آرامش بگذرانند. از وقتی که خود را شناخت، مادرش بیمار بوده و در تمام این سال‌ها شاهد درد و رنج او بود و در دو سال اخیر تنها دوبار اجازه‌ی خارج شدن از قصر را داشته است. کاترین همیشه نگران او بوده و از او مانند گوه‌ری کمیاب محافظت می‌کرد؛ اما لیانا هرگز نمی‌توانست دلیل نگرانی‌های مورد او و مادرش را بفهمد. با نفس کلافه‌ای که کشید، کاترین نگاهی به او انداخته و با صدای آرامی گفت:

-لیانا؟

-بله ملکه؟

-امروز می‌تونی به دهکده بری.

لیانا که با شنیدن جمله‌ی کاترین سر از پا نمی‌شناخت، نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

-اما مامان...

-بودنت در این‌جا فایده‌ای برایش نداره. من و ساروس این‌جا می‌مونیم تا حالش بهتر بشه.

با شنیدن جواب کاترین اصرار را بیشتر از این جایز ندید؛ زیرا دیگر طاقت ماندن در قصر را نداشته و از طرفی دلش برای دهکده و حال و هوای خوبش تنگ شده بود.

تنها نگرانی‌اش مادرش بوده که با حضور کاترین خیالش کمی راحت می‌شد. سرش را جلو برد و به آرامی گونه‌ی مادرش را بوسید. از جایش برخاست و با خداحافظی کوتاهی، نگاهی به مادرش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

کاترین به محض رفتن لیانا رو به نگهبانی که در مقابل در ایستاده بود کرد و گفت:

-حتی یک لحظه هم ازش چشم برندارید!

حال و هوای دهکده درست مانند بار آخری که قدم به آن جا گذشته بود، روحیه‌اش را عوض می‌کرد. وقتی نسیم بهاری می‌وزید، حال بهتری پیدا می‌کرد. تقریباً بیشتر مردمی که از کنارشان عبور می‌کرد، لبخندی دلنشینی تحویلش می‌دادند و او را با دست به یکدیگر نشان می‌دادند.

نگاهی به جنگل تاریکی که در فاصله‌ی دوری از دهکده قرار داشت انداخت.

خب بدش نمی‌آمد اگر فقط یک بار پایش را در جنگل بزرگ و اسرارآمیز کاترین می‌گذاشت؛ اگر چه این کار برایش ممنوع بوده؛ اما او به هیچ‌وجه حریف کنجکاوی یا کمی واضح‌تر فضولی‌اش نمی‌شد.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به نگهبانانی که از دور او را دنبال می‌کردند انداخت. به سرعت وارد جمعیت زیادی که کمی دورتر از او جمع شده بودند شد.

در آن شلوغی به سرعت مسیرش را از مرکز دهکده تغییر داده و بی آنکه توجه کسی را به خود جلب کند پاورچین‌پاورچین، پرچین‌های کوتاه دهکده را دور زد. بعد از آن که چندقدمی به جلو رفت به پشت دهکده رسید و وارد باغ‌های متصل به جنگل شد. با هیجان غیرقابل وصفی شروع به دویدن کرد، بدون لحظه‌ای توقف دوید و وارد جنگل شد.

بعد از آن که از ورود به جنگل و دیده‌نشدنش اطمینان پیدا کرد، دولا شده و دست‌هایش را به پهلوهای دردناکش کشید. با تصور چهره‌ی محافظان در برخورد با ناپدیدشدنش خنده‌ی بلندی کرد. لحظه‌ی بعد ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت. با آن که روز بود؛ اما جنگل به طرز غیرعادی تاریک و ساکت بود. درخت‌های سر به فلک

کشیده‌ای که همه‌جا دیده می‌شدند، آسمان آبی را کاملاً پوشانده بودند و مانع رسیدن نور به جنگل می‌شدند. تنها گاهی نور خورشید از لای شاخ و برگ درختان می‌تابید. دستش را در جیب پیراهنش فرو برد و سنگ‌های کوچک و درخشانی را بیرون آورد. یکی از آن‌ها را بر روی زمین انداخت، بلافاصله پس از برخورد به زمین سخت و سرد جنگل جرقه‌ای زده و نور کم‌سویی از او خارج شد. لیانا لبخندی زد و زمزمه‌وار با خود گفت:

-می‌بینید ملکه؟ من باهوش‌تر از اونم که فکرش رو بکنید. هم تونستم از دست محافظاتون فرار کنم و هم با کمک این سنگ‌ها گشتی توی جنگل می‌زنم و خیلی زود برمی‌گردم.

نفس عمیقی کشید و با قدم‌های آرامی در جنگل پیش رفت. تمام حواسش به اطرافش بود. تا مدتی طولانی، هیچ صدایی شنیده نشد.

خیالش کمی راحت شد و این‌بار نگاهش را مشتاقانه به درختان و شاخه‌های بلندی که با شکل‌های عجیبی تا روی زمین کشیده شده بودند دوخت.

ساعت اول گردش در جنگل، با تماشای خارزارها، بوته‌ها و گل‌های آبی‌رنگ حاشیه‌ی جنگل، گردش بی‌نظیر و ناب بود؛ اما ساعتی بعد دیگر از دیدن آن همه درخت و خارهایی که مدام به لباسش کشیده می‌شدند خسته شد. گویی آن جنگل با آن همه تعریفی که در مورد اسرارآمیزبودنش شنیده بود، هیچ نکته‌ی جالب و قابل توجهی نداشت.

لیانا سر جایش متوقف شد، نگاهی به اطرافش انداخت و زمانی که با بی‌حوصلگی قصد برگشتن به دهکده را داشت، با شنیدن صدای خش‌خشی سر جایش خشک شد.

گوش‌هایش را تیز کرده بود. صدا از پشت بوته‌های کوچک تمشک وحشی که در چند قدمی‌اش قرار داشت شنیده می‌شد.

لیانا چند ثانیه‌ای را بی آنکه حتی نفسی بکشد، سر جایش ماند و هیچ حرکتی نکرد. صدای خش‌خش پس از چند لحظه در سکوت جنگل گم شد. لیانا نفس راحتی کشید و خواست قدمی به عقب بردارد و قبل از روبروشدن با موجود عجیبی از آن‌جا دور شود؛ اما با دیدن صحنه‌ی مقابلش کاملاً منصرف شد. تک‌شاخی به آرامی از بین بوته‌ها سر درآورد و در مقابل او ایستاد. لیانا قدمی به جلو برداشت و با اشتیاق نگاهی به او انداخت. اسب طلایی‌رنگی با یال‌های بلند و زیبا با چشم‌های درشتش به او زل زده بود. شاخ بسیار کوچکی وسط سرش قرار داشت و بدنی لاغر و کشیده داشت.

(اسب تک‌شاخ؛ اسبی سفید و زیبا با بال‌های بلند است که در افسانه‌های اکثر نقاط اروپا از آن یاد شده است. این موجود تخیلی بدنی به شکل اسب و شاخی در بالای سر خود دارد که غالباً به شکل مارپیچ است. تک‌شاخ‌ها در ابتدای کربودنشان طلایی‌رنگند و پس از آن در سیر بلوغ به رنگ نقره‌ای و بعد از بلوغ کامل سفیدرنگ می‌شوند. آن‌ها عموماً از اسب‌های عادی لاغرتر، ولی بلندترند.)

لیانا قدمی دیگر به سویش برداشت. تک‌شاخ کوچک بی آنکه ترسی از او داشته باشد، سر جایش ایستاده بود و با چشم‌های درشت و خوش‌حالتش اطرافش را می‌پایید. لیانا لبخندی زد و با مهربانی دست‌های ظریف و کوچکش را روی یال‌هایش کشید. صورتش را به آرامی بر روی صورت تک‌شاخ کشید و با صدای آرامی گفت:

-ببینم کوچولو تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ پس خانواده‌ت کجان؟

تک‌شاخ کوچک بی‌توجه به او هم‌چنان در حال دیدزدن اطرافش بود. لیانا لب‌هایش را به گوشش چسباند و گفت:

-ببینم دنبال کسی می‌گردی؟

ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد و با هیجان گفت:

-نکنه تو گم شدی؟

تک‌شاخ که گویی از رساندن منظور خود به او خوشحال بود، صدایی عجیبی از خود در آورده و چندین بار به دور او چرخید. لیانا که از چرخش او به دورش سرگیجه گرفته بود، نگاهی به او انداخت و صدای خنده‌های بلندش سکوت جنگل را شکست.

کاترین دستش را به آرامی روی دست‌های ایزابل گذاشت. به آن صورت رنگ‌پریده نگاه می‌کرد. حرفی نمی‌زد، تنها در سکوت نظاره‌گر رنج و عذاب بی‌پایانش بود. در دل به خوش‌خیالی خود خندید و گفت:

-اشتباه بود، اشتباه! من هرگز نتونستم ازت محافظت کنم، در غیر این صورت تو الآن در این وضعیت نبود.

سپس دست‌هایش را مشت کرده و خیلی زود فکر انتقام در وجودش ریشه دواند.

-قول میدم پیداش کنم و اون زمان هرگز لحظه‌ای رو درنگ نمی‌کنم.

کاترین با بی‌قراری از جایش برخاست و زمزمه‌وار با خود گفت:

-یک بار دیگه همه‌ی تمرکز و قدرتم رو می‌ذارم، پیداش می‌کنم.

بار دیگر به سرعت خود را به تخت ایزابل رسانده و در حالی که به سمتش خم شده بود با لحن محکمی گفت:

-نگران نباش ایزابل! از حالا خودم از تو و لیانا مراقبت می‌کنم، نمی‌ذارم کسی بهتون آسیبی برسونه. همین‌طور از مردم سرزمینم، قول میدم. بزرگان و اشراف هم که به لطف سانتورها در امان...

هنوز جمله‌اش کاملا از دهانش بیرون نیامده بود که در اتاق با شدت باز شده و دو سرباز وارد اتاق شدند. کاترین که از ورود ناگهانی آن‌ها گیج شده بود، به چهره‌های نگران و وحشت‌زده‌شان نگاهی انداخت و پرسید:

-چی شده؟

یکی از سربازها که قد بلندی داشت، ضربه‌ی محکمی به پیشانی‌اش زده و بی‌مقدمه گفت:

-ملکه، سانتوری که مامور محافظت از وزیر اول بود فرار کرده!

کاترین در حالی که هنوز جمله‌ی او را کاملا هضم نکرده بود، با حیرت گفت:

-چی کار کرده؟!

-فرار کرده؛ یعنی فرار کردن، همه‌شون!

کاترین کنترل خودش را از دست داد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟

سربازها با فریاد کاترین قدمی به عقب برداشتند و حرفی نزدند. کاترین چند نفس عمیق کشیده و سعی کرد به خودش مسلط باشد:

-یکی یکی توضیح دقیق بهم بده! برای چی فرار کردن؟ وزیر اول کجاست؟

سربازی که قد کوتاه‌تری داشت و کمی هم چاق بود، عرق روی پیشانی‌اش را با پارچه‌ی چرکی که ظاهراً به عنوان دستمال از آن استفاده می‌کرد، پاک کرده و گفت:

-خب آبرون، سانتوری که مامور محافظت از ایشون بود، خواسته با عجله از اون‌جا فرار کنه...

جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشته و نفس عمیقی کشید. کاترین بی‌طاقت شده و گفت:

-خب بعدش چی شد؟

سرباز با فریاد کاترین از جا پریده و فوراً ادامه داد:

-خب، مطمئناً می‌تونید حدس بزنید که وزیر اول چنین اجازه‌ای به اون نداد و...

کاترین دست‌هایش را به سرش گرفت و با کلافگی زمزمه کرد:

-نگو که اون احمق با یک سانتور درگیر شده!

سرباز بی‌آنکه حرفی بزند نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و از جواب به این سوال طفره رفت.

درست همان لحظه صدای آه و ناله‌های بلندی به گوش رسید. کاترین تکان مختصری خورد و نگاهش را به در اتاق دوخت. سربازها با تعجب به در زل زده بودند که ناگهان در برای بار دوم با شدت باز شده و هر دویشان به گوشه‌ای از اتاق پرتاب شدند. کاترین مات و متحیر، با صدای بلندی گفت:

-این‌جا چه خبره؟

بلافاصله چشم‌هایش به سرباز لاغر و نحیفی افتاد که به سختی وزن وزیر اول را بر روی خود تحمل می‌کرد. آن‌ها کاملاً وارد اتاق شدند. وقتی چشم‌های آرگروس (وزیر اول قصر) به کاترین افتاد، آخ بلندی گفت که تمامی افراد حاضر در اتاق از جایشان پریدند.

-آه خدای من، اون من رو کشت!

کاترین که نمی‌دانست ستون فقرات آن سرباز زیر وزن آرگروس دوام می‌آورد یا نه، با تعجب نگاهی به وزیر اول انداخته و فوراً دستور داد تا او را به اتاق انتهای راهرو ببرند. بعد از آنکه آن‌ها از اتاق خارج شدند، کاترین به سمت ایزابل رفته و با عجله دستی بر روی صورتش کشید و گفت:

-زود برمی‌گردم.

سپس همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد، رو به ساروس که همچنان هاج و واج مانده بود گفت:

-با من بیا.

صدای آه و ناله‌های آرگروس در راهرو نیز همچنان شنیده می‌شد. چشم کاترین به خدمتکاران و سربازانی افتاد که با کنجکاو پشت در اتاق سرک می‌کشیدند؛ سپس با دیدن او بلافاصله راهی بین خود باز کردند و کاترین هم بی کوچک‌ترین سرزنشی از کنارشان عبور کرده و وارد اتاق شده و در را پشت سرش بست. وزیر اول با فریاد گفت:

-اون چشم‌های وحشتناک... با اون چشم‌های وحشتناکش بهم زل زده بود!

ناگهان یقه‌ی سربازی را که در کنارش ایستاده بود را گرفت. او را به سمت خود کشیده و با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بودند زمزمه کرد:

-چشم‌هاش زرد بودن، زل زده بود به من!

سرباز آب دهانش را به سختی قورت داده در حالی که با تعجب به او زل زده بود، تقلا می‌کرد دست او را که مانند چسب به لباسش چسبیده بود جدا کند.

کاترین که صبرش لبریز شده بود و از آن همه آه و ناله‌ی ساختگی و شلوغ‌کاری عصبی بود، با صدای کنترل‌شده‌ای رو به آرگروس گفت:

-خیلی خب آرگروس، آرام باش! من این‌جام.

اما با نگاه‌کردن به کاترین وضعیتش خیلی بدتر از قبل شد. ناله‌ی بلندی کرد و در حالی که نگاهش بین کاترین و در و دیوار اتاق در نوسان بود گفت:

-بعد اون سم‌های زشتش رو بلند کرد و زد به سینه‌ام و بعد من رو کشت! اون اسب کثیف انسان‌نما من رو کشت، آه زئوس بزرگ!

کاترین بی‌اعتنا به او رو سرباز کرد و گفت:

-تو اون‌جا بودی؟

-بله سرورم، من وقتی اون سانتور به وزیر اول حمله کرد اون‌جا بودم و...

کاترین دست‌هایش را به علامت سکوت بالا برده و خطاب به ساروس گفت:

-هر کاری که از دستت بر میاد براش انجام بده، به محض این‌که حالش کمی بهتر شد و به خودش اومد خبرم کن.

ساروس سری تکان داده و به سمت تخت بزرگ و چوبی حرکت کرد. کاترین با دستش به بیرون اشاره‌ای کرده و هر دو از اتاق خارج شدند. به محض بیرون‌آمدن از اتاق، بی هیچ حرفی از میان همه گذشتند. از پلکان مرمری پایین رفتند و وارد تالار قصر شدند.

سرباز سر جایش متوقف شده تا شروع به حرف زدن کند؛ اما کاترین بی آنکه سر جایش بایستد به بیرون از قصر اشاره کرد.

با هم وارد سرسرا شدند و به سمت باغ‌های پشت قصر حرکت کردند. بعد از مدت طولانی کاترین سر جایش متوقف شده و با انتظار به او چشم دوخت.

-ملکه، می‌تونم بپرسم چرا اومدیم این‌جا؟

کاترین تنها به اندازه‌ی یک نفس درنگ کرد و بعد خیلی واضح و صریح جواب او را تنها در یک جمله داد:

-دیگه حتی به در و دیوارهای قصر هم اطمینان ندارم!

سرباز لحظه‌ای چشم‌های خود را بر هم فشرد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-دردناکه که به این‌جا رسیدیم!

کاترین لحن غمگین او را ندیده گرفت و گفت:

-می‌شنوم.

سرباز نگاهی به صورت درهم و خسته‌اش انداخت. ضعیف‌تر و ناتوان‌تر از هر وقت دیگری بود، چشم‌های آبی روشنش که روزی براق و درخشان بود، حالا دیگر کم‌سو شده بودند. موهای نقره‌ای زیادی که نشانه‌گر سال‌های از دست رفته‌ی زندگی او بودند، میان آن موهای مشکی بلندی که روزی زیبایی و براقی‌اش چشم هر کسی را جادو می‌کرد بدجوری توی ذوق می‌زدند.

سرباز نگاه از صورت شکسته‌اش گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد، بعد از ثانیه‌ای مکث گفت:

-امروز که به دهکده رفته بودم، بین راه یک گله از سانتورها با عجله از کنارم گذشتن و وارد جنگل شدن. فکر کردم طبیعیه که بخوان چندساعتی از روز رو توی جنگل بگذرونن؛ اما... اما به محض این که وارد دهکده شدم فهمیدم که همه دارن در این مورد حرف می‌زنن. به سرعت دویدم و خودم رو رسوندم به خونگی وزیر اول. وقتی رسیدم دیدم که جناب وزیر آبرون رو به درخت بستن و مدام داد و فریاد می‌کنن!

-خب؟

-چند دقیقه‌ای تو همون وضعیت گذشت تا زمانی که آبرون تونست طناب‌ها رو پاره کنه، می‌خواست از در حیات بیرون بره؛ اما جناب وزیر شمشیرش رو کشید و می‌خواست بهش حمله کنه که اون هم عصبی شد و پاهاش رو کوبید به سینه‌ی جناب وزیر.

من فوراً رفتم تا ایشون رو بلند کنم. نتونستم برم دنبالش، گیج شده بودم. همه دور ما جمع شده بودن و جناب وزیر مدام آه و ناله می‌کردن. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. از خونه بیرون رفتم تا برم دنبالش؛ اما هیچ‌جوری نتونستم بهش برسم؛ فقط فهمیدم که اون هم مثل بقیه وارد جنگل شد و... دیگه نتونستم تعقیبش کنم.

کاترین از هجوم اطلاعاتی که به دست آورده بود کلافه بود و بدتر از آن این بود که با تمام توضیحات، او هنوز هم نمی‌دانست که چه بر سر سانتورها آمده و چه چیز باعث شده مسئولیتی را که به آنها محول شده بود آن‌گونه رها کنند و خود را سراسیمه به جنگل برسانند. تنها کاری که می‌توانست بکند، آن بود که عده‌ای از سربازان را برای یافتن آنها به جنگل بفرستد؛ هرچند که پیدا کردن آنها به هیچ‌وجه کار آسانی نبود. این یکی از خصوصیات سانتورها بود که تا خود نمی‌خواستند، کسی نمی‌توانست آنها را پیدا کند.

سرش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:

-به فرمانده لیام بگو بهترین افرادش رو برای پیداکردنشون به جنگل بفرسته، بدون این که پیدااشون کنن به قصر برنگردند.

سرباز با تعجب به او نگاهی انداخت و خواست دهانش را برای اعتراض ملایمی به او باز کند؛ اما کاترین بی‌توجه به او بعد از گفتن این جمله برگشت و به سمت قصر به راه افتاد.

خودش به خوبی می‌دانست که این انتهای بی‌انصافی اوست. پیدا کردن صدها سانتور آن هم در شب، توسط چند سرباز با توانایی‌هایی هرچند بالا باز هم کار غیرممکنی است؛ اما در آن زمان به نظرش بهترین و آخرین راه حل ممکن بود.

«کلبه‌ای میان جنگل»

لیانا دستی به پاهایش کشید. نمی‌دانست چندساعت است که پشت آن تک‌شاخ به راه افتاده است؛ اما پاهایش دیگر توانایی برداشتن تنها یک‌قدم دیگر را هم نداشتند. ثانیه‌ای سرجایش متوقف شده و دستش را به درختی تکیه داد. نگاهی به تک‌شاخ کوچک انداخت که چند قدم به جلو برداشته و در کمال تعجب همان‌جا ایستاد.

این بار اول در طول این چند ساعت بوده که او توقف می‌کرد. لیانا لحظه‌ای گمان کرد که متوجه غیبت او شده و می‌خواهد او را وادار به ادامه‌ی حرکت کند؛ اما لحظه‌ی بعد شاخه‌های درختی که مقابلشان بود تکان شدیدی خوردند. لیانا با دقت نگاهی به پشت درختان انداخت. هوا چنان تاریک بود که فقط تا چند قدمی را می‌دید. اطمینان داشت کسی پشت درختان پنهان شده است؛ اما قبل از آن که بخواهد اقدامی برای پنهان کردن خود انجام دهد، شاخ و برگ‌ها کنار رفتند و دو تک‌شاخ بالغ از آن‌جا ظاهر شدند. لیانا

نفس راحتی کشید و با قدم‌های آرامی خود را به آن‌ها رساند. دستش را روی یال‌هایش کشید و گفت:

-هی نگاه کن! بالاخره خانواده‌ات رو پیدا کردیم.

تک‌شاخ کوچک بی‌معطلی خود را به مادرش رساند و با هیجان صورتش را به بدن مادرش می‌زد و دور پدرش می‌دوید. لیانا خنده‌ای کرد و گفت:

-یادت نره دیگه هیچ‌وقت ازشون جدا نشی؛ چون دیگه اون وقت من نیستم که تو رو بهشون برسونم.

تک‌شاخ قدمی به سمتش برداشت و چندباری را به دور او چرخید؛ سپس برگشت و در کنار خانواده‌اش با قدم‌های کوچکی از آن‌جا دور شد.

لیانا در حالی که لبخند عمیقی بر روی لبانش نشست، دستش را برایش تکان داد. چشمش را به آسمان دوخت، نور قرمز روشنی که از لای انبوهی از درختان به جنگل تابیده می‌شد نشان می‌داد که دیگر چیزی به تاریکی شب نمانده است.

برگشت تا از همان مسیری که آمده بودند برگردد؛ اما با دیدن زمین خالی جنگل آه از نهادش بلند شد.

او درست از زمانی که با تک‌شاخ همگام شده و بی‌ملاحظه در دل جنگل قدم گذاشت، انداختن سنگ‌های آرور را هم فراموش کرده بود.

(سنگ‌های ریز و بلوری که با برخورد به زمین نور کم‌سویی را از خود خارج می‌کنند).

با چشمانی که از اشک پر شده بودند، با ترس نگاهی به سقف پوشیده از برگ درختان انداخت. روشنی روز را این‌بار به سختی می‌توانست ببیند و چیزی نگذشت که خورشید از پس کوه‌های آدیس غروب کرده و آسمان آبی آدونیس را در تاریکی شب فرو برد.

وارد شدن به اتاق مساوی با یک نگاه خشمگین از سوی لیام بود. از وقتی که دستور کاترین را شنیده بود، لحظه‌ای اخم‌هایش از هم باز نشده بودند. تنها چیزی که از فوران آتش‌فشان درونش جلوگیری می‌کرد، آن بود که کاترین ملکه‌ی سرزمینش است. کاترین با تواضع نگاه غضبناک لیام را نادیده گرفت و خود را به بالای سر وزیر اول رساند، لبخندی به او زد و گفت:

-من رو حسابی ترسوندی آرگروس!

-سرورم من رو ببخشید.

ابروهای کاترین با تعجب بالا پریدند و با لحن شگفت‌زده‌ای گفت:

-اوه آرگروس! واقعا شگفت‌زده‌ام کردی، تو داری از من درخواست بخشش می‌کنی؟ از زنی که فکر می‌کنی هیچ‌وقت لایق فرمانروایی آدونیس نبوده؟!

وزیر اول لرزش خفیفی کرد و با چشم‌هایی گشادشده زمزمه کرد:

-به هیچ‌وجه سرورم! من هرگز چنین فکری نکردم، من... هیچ‌وقت... من فقط...

-نمی‌تونم تحمل کنی که یک زن در چنین مقامی قرار بگیره، درست حدس زدم؟

آرگروس سرش را پایین انداخته و با سکوتش مهر تایید را بر حرف کاترین زد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند.

-برام مهم نیست که چه طرز فکری داری، در حال حاضر سلامتیت از هرچیزی برام مهم‌تره؛ پس استراحت کن تا هر چه زودتر حالت خوب بشه، من به تو احتیاج دارم.

آرگروس نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخت و سرش را به آرامی تکان داد.

کاترین نگاهی به لب‌های او انداخت که مدام کج و معوج می‌شدند و در انتها نتیجه‌ی تکان‌های نامفهوم لبانش لبخند محوی بود که به سختی موفق به انجامش شد. کاترین هم مانند همیشه متقابلاً لبخندی به او زد و از جایش بلند شد. بی آنکه نگاهی به آن چشم‌های به خون نشسته بیاندازد، از کنارش عبور کرده و درست قبل از خارج شدن از اتاق با لحن محکمی گفت:

-با من بیا!

لیام در را با شدت به هم کوبید و درست وسط اتاق قرمز و قهوه‌ای کاترین ایستاد. نگاهی به مجسمه‌های متحرکی که بر روی راه‌پله‌ی مارپیچ اتاق قرار داشتند انداخت. لحظه‌ای به نظرش رسید که یکی از مجسمه‌هایی که به شکل زن زیبایی بود، پشت چشمی برایش نازک کرده و بدنش را با ناز و عشوه تکان داد. لیام چشم‌های گشادشده‌اش را از راه‌پله برداشته و به پنجره‌ی بزرگی که درست پشت سر میز و صندلی چوبی قهوه‌ای‌رنگ کاترین قرار داشت دوخت.

به طور ناگهانی با دیدن صورت آرنینا، پرنده‌ی محبوب کاترین که پشت پنجره‌ی اتاقش قرار داشت تکانی خورد. چشم‌گره‌ی جانانه‌ای به او رفت و نگاهش را به کفپوش قهوه‌ای‌رنگ اتاق دوخت. با حالت عصبی پایش را بر نقطه‌ای از زمین ضرب گرفت و نگاهش به سمت چهار تابلوی بزرگی که با قاب طلایی و زمینه‌ی قرمزرنج بر روی دیوار قرار داشتند کشیده شد. چهارمین تابلو را به خوبی می‌شناخت. آریانا مادر کاترین؛ زن مهربانی که بر اثر بیماری سختی خیلی زود از دنیا رفت. چشم‌های آبی روشنش او را به یاد دختر زیبا و لجوجش که مهربانی ذاتی‌اش را از مادرش به ارث برده بود می‌انداخت. سومین تابلو تصویری از یک زن مقتدر و جدی را نشان می‌داد که شاید زیبایی چشمگیری نداشت؛ اما نگاه نافذ و برق چشمانش هر کسی را وادار به اطاعت از خود می‌کرد. او دیانا، مادر آریانا و مادربزرگ کاترین بوده که سال‌ها پیش بر اثر کهولت سن از

دنیا رفته بود. همه می‌گفتند که خیلی بیشتر از دخترش عمر کرده و زمانی که چشم از جهان فرو بست صد و بیست بهار از زندگی‌اش گذشته بود.

لیام حوصله‌ی نگاه‌کردن به دو تابلوی دیگر را نداشت؛ از این رو سرش را به سمت کاترین برگرداند و با غرور ابرویی برایش بالا انداخت!

کاترین از رفتار بچگانه‌ی آن مرد لجوج و خودسر که نماد یک آتش‌فشان سیار بود، خنده‌اش گرفت. لبخندی ناخودآگاه بر روی لب‌هایش نشست و با صدای آرامی گفت:

-اگر آماده باشی می‌تونیم بریم سر موضوع اصلی؛ اما اگر نه، می‌تونی به دیدن شجرنامه‌ی خانوادگیم ادامه بدی.

کاترین تمام این حرف‌ها را آرام و شمرده، بی‌هیچ سرزنش محوی بین کلامش می‌زد. لیام از رفتار خودسرانه‌ی خود شرمنده شده و نگاهش را به آن چشمان خسته دوخت. با حفظ همان عصبانیتی که چندین ساعت گریبان‌گیرش بود، با صدای آرامی گفت:

-شما به من و افرادم اهانت کردین!

لبخند کاترین پررنگ‌تر از قبل شده و با لحن آرام‌تری گفت:

-هیچ وقت قصد چنین کاری رو نداشتم.

لیام نگاه از او گرفت. کاترین با کلافگی سری تکان داد و گفت:

-شما و سربازانتون باارزش‌ترین چیزی هستید که من در دست دارم؛ پس مطمئن باشید هرگز قصد به خطر انداختن جون حتی یک نفر از افرادم رو ندارم.

لیام که گویی هنوز راضی نشده و نیاز داشت تا کمی بیشتر نازش را بکشند، مانند زنان جوان پشت چشمی نازک کرده و نگاهش را به سقف طلایی اتاق دوخت. کاترین که

می‌دانست تنها یک قدم به راضی‌کردن او باقی مانده از جایش بلند شد، صندلی‌اش را دور زده و در مقابل او قرار گرفت:

-من به داشتن فرمانده‌ای شجاع و لایقی مثل شما افتخار می‌کنم، هرگز نمی‌خوام که اعتمادتون از من صلب بشه، مطمئن باشید که با آخرین توان از شما و سربازانتون محافظت می‌کنم.

لیام که حالا کمی راضی‌تر به نظر می‌رسید، سرش را برگردانده و نگاهش را به چشمان کاترین دوخت:

-خواهش می‌کنم این حرف رو ننزید! این وظیفه‌ی من و افرادمه که از شما، بانو ایزابل و لیانا محافظت...

حرفش نیمه‌تمام ماند؛ زیرا تق ملایمی به در خورده و بلافاصله چند سرباز به داخل اتاق پرت شدن. با دیدن محافظان لیانا گوش‌هایش زنگ خطر بلندی زدند.

-چی شده؟

هیچ‌کدام جرأت حرف‌زدن را نداشتند و هم‌چنان به او زل زده بودند. کاترین با صدای بلندی گفت:

-با شماهام! چی شده؟ پس لیانا کجاست؟

سربازان یک نفر را از بین خود بیرون کشیدند و او را به جلو هل دادند. یک مرد لاغراندام و قدکوتاه بود که با وحشت به کاترین نگاه می‌کرد. کاترین با لحن ملایم‌تری گفت:

-بگو لیانا کجاست؟

-ملکه، ما دنبال پرنسس بودیم؛ یعنی پشت سرش بودیم؛ اما ناگهان از جلوی چشم‌هامون ناپدید شد. نمی‌دونیم چرا.....

کاترین صبر نکرد تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنود. بی آنکه نگاهی به لیام و بقیه بیاندازد، از کنارشان عبور کرده و از اتاق بیرون رفت.

لیام که از طرفی نگران لیانا بوده و از طرفی هم از این بی‌محل‌ی مانند آتش‌فشان فوران کرده بود و گدازه‌هایش به اطراف پرت می‌شدند، مشت محکمی بر روی میز زد که مرکبی که در آن‌جا قرار داشت، برگشت و بر روی میز سرازیر شد و باقی سربازان با کوبیده‌شدن مشتش از جا پریدند و با مشاهده‌ی چشم‌هایش به سرعت از اتاق خارج شدند.

کاترین با قدم‌های محکمی از راهرو عبور کرده و قدم به پلکان گذاشت. با حالت عصبی از پله‌ها بالا می‌رفت. او به یاد داشت که به لیانا گفته بود می‌تواند چندساعتی را در دهکده بگذراند؛ اما هرگز به یاد نمی‌آورد که به او اجازه‌ی گشت و گذار در شب را داده باشد. به محض یافتن او تنبیه بزرگی را برایش در نظر می‌گرفت تا بداند هرگز نباید در شب‌های تاریک بیرون از قصر پرسه بزند.

وارد راهروی طبقه‌ی دوم شده و به اتاق انتهایی رفت، ضربه‌ی کوتاهی به در زده و قبل از آنکه اجازه‌ی ورود را بگیرد وارد شد؛ اما با دیدن بدن نیمه‌برهنه‌ی وزیر اول نگاهش را از او که با دهانی باز روی تختش نشسته بود به چلچراغ عظیمی که به سقف اتاق آویزان بود دوخت.

-!... با محافظتون کار مهمی دارم، بیرون منتظر می‌مونم.

کاترین بلافاصله بعد از خارج‌شدن از اتاق لبخند کوتاهی زد. با آن‌که در آن لحظه نگران لیانا بود؛ اما با به یاد آوردن آن چشم‌های گشادشده به سختی می‌توانست جلوی

خنده‌اش را بگیرد. چنددقیقه‌ی بعد محافظ آرگروس در حالی که لبخند معناداری به لب داشت بیرون آمد و در مقابل او تعظیم کوتاهی کرد:

-سرورم؟

-کار مهمی پیش اومده که فقط تو از پشش بر میایی.

-اتفاقی افتاده؟

-لیانا برای گردش به دهکده رفته بود؛ اما هنوز برنگشته. من خیلی نگرانشم، اون اصلا دختر سر به هوایی نیست! این که تا الان برنگشته حتما اتفاقی افتاده.

با گفتن این جمله قلب خودش هم در سینه فرو ریخت، نمی‌توانست حتی ثانیه‌ای به آن فکر کند که حتی یک خراش کوچک بر روی دست و پاهای ظریف و کوچکش افتاده باشد.

-یعنی پرنسس هنوز به قصر برنگشتن؟ پس محافظانشون...

-از دست سربازها فرار کرده!

با مشاهده‌ی چشم‌های گشادشده‌ی سرباز ادامه داد:

-لیانا دختر بازیگوشی نیست، مگر این که برای چیزی خیلی کنجکاو بشه. مطمئنم هنوز توی دهکده است. پیداش کن.

سرباز با دیدن حالت صورت کاترین با اطمینان گفت:

-خواهش می‌کنم نگران نباشید سرورم، پیداش می‌کنم! بدون پرنسس بر نمی‌گردم.

سپس نگاه آخر را به کاترین انداخته و با قدم‌های محکمی از او دور شد.

لیانا با سردرگمی نگاهش را به راه خاکی مقابلش دوخت. مطمئن بود این بار سومی است که دور خود می‌چرخد و در انتها به همین راه خاکی می‌رسد. دیگر توان راه رفتن را نداشت، گرسنه و خسته بود. همان‌جا روی زمین سرد و سخت جنگل نشسته و تکیه‌اش را به درخت تنومندی داد که در پشتش قرار داشت. دستی بر روی صورتش کشید؛ اشک‌هایش بر روی گونه‌هایش خشک شده بودند. به یاد آورد که در چندساعت گذشته کار دیگری به جز اشک‌ریختن و زمزمه کردن نام مادرش انجام نداده. آن قدر ترسیده بود که مغزش کاملاً از کار افتاده بود و به سختی می‌توانست راه‌ها را از هم تشخیص دهد؛ گرچه او کاملاً حق داشت! جنگل در شب بسیار تاریک‌تر و خوفناک‌تر از روز بوده و او با چند سنگ کوچک که نور کم‌سویی را از خود ساطع می‌کردند، هرگز شانس پیدا کردن مسیر درست را نداشت.

اما حالا بعد از چندین ساعت راه رفتن متوالی و اشک‌ریختن، کاملاً آرام شده بود. حتی دیگر ترسی از آن همه درخت سر به فلک کشیده و تاریکی مطلق اطرافش نداشت. نگاهی به جاده‌ی خاکی مقابلش انداخت؛ شاید تنها راه باقی مانده بود. تنها راهی که در آن چندساعت به آن قدم نگذاشته بود. به سختی از جایش بلند شد و با قدم‌های آرام و لرزانی به سمت عمیق‌ترین قسمت جنگل به راه افتاد.

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که با شنیدن صدای عجیبی سر جایش متوقف شد. ضربان قلبش به تندی می‌زدند و دست‌هایش می‌لرزیدند. گوش‌هایش از همیشه تیزتر شده بودند. او حتی صدای ملایم‌ترین وزش نسیم و جابه‌جایی نازک‌ترین شاخه‌های درخت را نیز می‌شنید.

صداها هر لحظه واضح‌تر می‌شدند؛ تا جایی که به راحتی می‌توانست صدای یورش صدها سم که بر روی زمین می‌خوردند را تشخیص بدهد. توان هیچ حرکتی را نداشت،

تنها به راه مقابلش چشم دوخته بود و هر لحظه انتظار روبرو شدن با عجیب‌ترین و خطرناک‌ترین حیوانات جنگل را داشت.

با ترس قدمی به عقب گذاشت؛ اما پایش به یکی از همان شاخه‌های بلندی که بر روی زمین کشیده شده بودند گیر کرده و قبل از آن که بتواند تعادل خود را حفظ کند، با سر به درون بوته‌های بلند و شلوغ پشت سرش پرت شد.

دستش را به سختی از بین بوته‌های تیز و برنده‌ی تمشک وحشی بیرون کشید و در بغلش گرفت. تمام بدنش می‌سوخت. تردیدی نداشت که حالا دست، پا و صورتش پوشیده از خراش‌های عمیق و خون‌آلودی است که به خاطر پرت شدن ناگهانی‌اش بین آن همه بوته‌ی برنده، بر روی بدنش ایجاد شده‌اند. ناله‌ی خفیفی کرد و خواست خود را بیرون بکشد؛ اما با شنیدن صدای سم‌هایی که چهارنعل به او نزدیک می‌شدند، سر جایش خشک شد. صداها در همان نزدیکی متوقف شدند و سکوت مرگباری جنگل را فرا گرفت.

لحظه‌ای گمان کرد که از آن‌جا دور شده‌اند؛ اما با صدای نفس‌هایی که در همان نزدیکی شنیده می‌شد، ترس عمیقی به جانس افتاد. لحظه‌ی بعد یک نفر با صدای بم و دورگه‌ای شروع به صحبت کرد:

-این‌جا نیست.

شخص دیگری با صدای نخرایشیده‌اش خطاب به او گفت:

-اما مطمئنم حرکت یک نفر رو همین اطراف دیدم.

-شاید یکی از گرگینه‌ها بوده، اون‌ها همین اطراف زندگی می‌کنن.

لیانا با اطلاع از آن که انتهای این راه به گله‌ای از گرگینه‌های وحشی و درنده برخورد می‌کرد لرزش خفیفی کرده و دستان دردناکش را بر هم فشرد.

-اون‌ها هرگز در این موقعیت این اطراف پرسه نمی‌زنن.

-شاید هنوز خبر ندارن!

-امکان نداره، تا حالا همه‌ی موجودات جنگل از وجودش باخبر شدن.

-به نظرم بهتره این‌جا توقف نکنیم، باید برگردیم پیش بقیه‌ی گله.

لیانا با دستانش بوته‌ها را کنار زد، با دیدن صحنه مقابلش قبل از آن که فریادی بزند دستش را بر روی دهانش قرار داد. شش سانتور بالغ با چشم‌هایی که در تاریکی شب برق می‌زدند کنار هم ایستاده بودند و محتاطانه اطرافشان را دید می‌زدند.

لیانا فوراً آبرون را شناخت؛ سانتوری با بدن قهوه‌ای‌رنگ، با یال و موهای طلایی و چشم‌های سبز درخشانی که در تاریکی سوسو می‌زدند.

لحظه‌ای به فکرش رسید که از آن‌جا بیرون بیاید و از او بخواهد تا راه بازگشت را به او نشان دهد؛ اما با دیدن چهره‌های خشن و بی‌رحم پنج سانتور دیگر بین دوراهی گفتن و نگفتن باقی ماند و درست قبل از آن که بتواند تصمیمی بگیرد سانتورها به به راه افتادند و در کمتر از یک صدم ثانیه از آن‌جا دور شدند.

به سختی خود را از میان بوته‌های برنده‌ای که مدام بر روی بدنش کشیده می‌شدند، بیرون آورد. نگاهی به دست و پاهایش انداخت؛ گرچه خونریزی کمی داشتند؛ اما سوزش طاقت‌فرسای آن‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

به زحمت از جایش بلند شده و بی‌آنکه اهمیتی به سوزش شدید پاهایش بدهد به راه افتاد. نگاهی به اطرافش انداخت؛ همه‌جا تاریک بود، سکوت مرگبار جنگل هم برایش

آزاردهنده بود. هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بود که با احساس نور ضعیفی در سمت راستش نگاهش را به آن نقطه از جنگل دوخت.

چیزی را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. یک کلبه‌ی چوبی میان انبوهی از درختان قرار داشت و آن نور دقیقا از داخل آن کلبه به بیرون تابیده می‌شد.

در یک لحظه امید از دست رفته‌اش بازگشت؛ با فکر به آن که حتما کسی در آن خانه است که بتواند راه درست را به او نشان بدهد، لنگ‌لنگان به سمت کلبه دوید؛ اما بلافاصله بعد از واردشدن درست قبل از آن که فرصتی برای خوشحالی پیدا کند، با شنیدن صدای غرش بلندی که از همان اطراف بلند شد، از سر وحشت جیغ بلندی کشیده و به زحمت چند قدم دیگر به کلبه نزدیک‌تر شد.

گویا آن موجود مرموز حضور او را احساس کرده بود؛ زیرا صدای ضربه‌های سنگین قدم‌هایش که بر روی زمین کوبیده می‌شدند هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. نفس‌هایش بریده بریده بودند و مدام صدای بالاکشیدن بینی‌اش به گوش می‌رسید.

لیانا تردیدی نداشت که آن موجود که از قرار معلوم جثه‌ی بزرگی هم دارد، بوی یک گوشت تازه را استشمام کرده است که آن‌طور دیوانه‌وار به دنبال ردی از او می‌گردد.

با این فکر وحشتش بیشتر شده و خود را به در کلبه رساند. با دست‌پاچگی دستگیره‌ی چوبی‌اش را پایین کشید؛ اما در باز نشد. با التماس تقاضای کمک می‌کرد و ضربه‌های پی‌در پی‌ای به در می‌زد.

صدای قدم‌های آن موجود لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدند و ثانیه‌ی بعد دیگر خبری از دویدن‌هایش نبود. حالا تنها صدای قدم‌های بلندش به گوش می‌رسید.

در آن لحظه همه چیز را تمام شده می‌دید و می‌دانست که کم‌کم دارد به آغوش گشوده‌ی مرگ می‌رود.

زمان به کندی می‌گذشت. ثانیهای بعد موجود درنده و گرسنه‌ای که از شدت دویدن نفس‌هایش بریده شده بودند، در فاصله ی دوری از او ایستاد و چشم‌های براقش را مستقیماً به او دوخت.

نمی‌دانست چه واکنشی در مقابل دیدن آن موجود عجیب و وحشتناک باید نشان دهد. حالا دیگر ضربان قلبش هم به کندی می‌زد.

موجود عظیم‌الجثه‌ای را که تاکنون در تمام عمرش مانندش را ندیده بود، در مقابلش ایستاده بود. در آن تاریکی قادر به دیدن بدنش نبود، تنها سرش با بازتاب نور کلبه قابل تشخیص بود. در لحظه‌ی اول به شکل یک شیر در نظرش آمد؛ اما وقتی کمی دقت کرد متوجه شد که سرش به طرز عجیبی بزرگ است و از بینی‌اش بخار بیرون می‌زند.

(کایمرا موجودی افسانه‌ای که دارای سر شیر و بدن بز و دمی به شکل سر مار است که از دهانش شعله‌های آتش بیرون می‌زند).

لیانا صدای کشیده‌شدن پاهایش را بر روی زمین شنید. کایمرا آماده برای حمله به او شده بود، در نگاهش تنها بی‌رحمی و خشونت را می‌توانست دید. بی آنکه تکانی بخورد، چشم‌هایش را بسته و پشت در کلبه خیمه زد.

صدای غرش‌های بلندش و قدم‌های سنگینش را شنید که هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدند. هر لحظه منتظر درد طاقت‌فرسا و دریده‌شدن گوشت بدنش زیر آن دندان‌های تیز و برنده بود؛ اما در کمال تعجبش دقایق طولانی گذشتند و هیچ اتفاقی نیفتاد.

چشم‌هایش را به آرامی باز کرد. نگاهش به درختانی خورد که راهی را که از آن آمده بود با شاخه‌های بلندشان بسته بودند؛ مانند دروازه‌ای که با بسته‌شدنش از هر چیزی که وارد شود محافظت می‌کند.

صدای نفس‌های عصبی کایمرا از پشت درختانی که حالا به هم متصل شده بودند، به گوش می‌رسید. لیانا نفس عمیقی کشیده و به سختی بر روی پاهای لرزانش ایستاد. صدای تق ملایمی آمد و در کلبه به آرامی باز شد. بی‌فکر به آن که چه چیزی می‌تواند در آن کلبه‌ی مخفی وجود داشته باشد، در را به آرامی باز کرده و وارد شد. برخلاف تاریکی آزاردهنده‌ی بیرون از کلبه، آن‌جا با مشعل‌های معلق در هوا کاملاً روشن و نورانی بود. بلافاصله نگاهش به کتری مسی کوچکی افتاد که بر روی آتش می‌جوشید. تردیدی نداشت هنگام وارد شدن هرگز متوجه‌ی آن نشده بود. بی‌تردید این خاصیت آن کلبه‌ی چوبی بود که وسایل آسایش و آرامش مهمانش را فراهم کند. لیانا با عجله خود را به آتش رساند و دست‌های دردناکش را جلو برد تا کمی گرم شوند.

نگاهش مدام بین در و دیوارهای کلبه در نوسان بود. با قطره آبی که از سقف کلبه چکیده و بر روی صورتش ریخت تکان محکمی خورد و نگاهش را به سقف دوخت. قسمت کوچکی از چوب‌ها پوسیده شده بودند و باران راه خود را به درون کلبه باز کرده بود. با حواس‌پرتی کاسه‌ی کوچکی را به جلو هل داد تا از ریختن آب بر روی زمین جلوگیری کند و بار دیگر مشغول کندوکاو اسباب و اثاثیه درون کلبه شد.

کاترین وقتی جواب پرسش صریحش را تنها با یک سکوت ممتد و مرگبار گرفت، لحظه‌ای احساس کرد که قلبش از کار افتاده است. لیانا را در دهکده هم پیدا نکرده بودند و این نشان‌دهنده‌ی آن بود که درست همان‌طور که حدس می‌زد، او بعد از گشت و گذار در دهکده سر از جایی دیگر درآورده.

با بی‌قراری چند دقیقه‌ای عرض اتاق را طی کرده، سپس رویش را به سمت سربازان برگرداند و با لحن محکم و قاطعی گفت:

-آماده باشید، به دهکده می‌ریم!

همگی قدم در راه باریک و خاکی منتهی به دهکده گذاشتند. صدای قدم‌های محکم سربازان و خش‌خش کشیده‌شدن شنل بلند و قرمزرنگ کاترین سکوت شب را می‌شکست.

با نگرانی اطرافش را جستجو می‌کرد، شاید تنها به دنبال یک نشانی از حضور لیانا؛ اما هیچ علامتی وجود نداشت؛ حتی رد پاهای کشیده‌شده بر روی زمین هم به دست ماریا، پیرزن فرتوت و تندخویی که خانه‌اش در حاشیه‌ی باغ‌های دهکده قرار داشت پاک شده بودند. او معتقد بود نه تنها خودش، بلکه تمامی مردم وظیفه دارند تا علاوه بر حیاط خانه‌هایشان دستی هم بر سر و روی جاده‌ی بلند و طولانی دهکده بکشند.

با نزدیک‌شدن به بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین خانه‌ی دهکده، احساس خوشایندی وجودش را فرا گرفت. نفس عمیقی کشیده و درست قبل از آن که بخواهد در چوبی خانه را بکوبد، صدای گریه‌ی نوزادی بلند شده و هم‌زمان با آن در خانه به آرامی باز شد. با تعجب نگاهی به چشم‌های آبی روشنش انداخت که برق شیطنت به خوبی در آن مشهود بود. جاناتان لبخند معناداری به روی او پاشید و با دستانش او را به داخل خانه فرا خواند. کاترین هم متقابلاً لبخندی به او زده و با قدم‌های آرامی وارد خانه شد.

-هنوز هم باعث غافلگیری من میشی جاناتان.

جاناتان با حفظ همان لبخند بر روی لبانش تعظیم کوتاهی به او کرده و گفت:

-از آخرین دیدارمون مدت‌ها می‌گذره، خوشحالم که می‌بینمتون.

کاترین با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

-اگر از قصر نمی‌رفتی شاید هر روز هم می‌تونستیم همدیگه رو ببینیم.

جاناناتان فوراً بحث را عوض کرد. دستش را دور بازوی همسرش حلقه کرد و او را به سمت کاترین برده و گفت:

-معرفی می‌کنم، همسرم جولیا.

کاترین نگاهی به صورت مهربان او انداخت و بلافاصله لبخندش عمیق‌تر شد:

-پس اون کسی که جاناناتان رو از ما گرفت تو هستی!

لبخندی بر روی صورت گرد و کودکانه‌اش نشست و گفت:

-مگه همچین چیزی امکان داره؟ ما هر کجای این جهان هم زندگی کنیم باز هم خادمان وفادار شما هستیم.

جاناناتان که با صدای ظریف و دخترانه‌ی همسرش از خود بی‌خود شده بود، او را به خود فشرد و رو به کاترین گفت:

-گولش رو نخورید. اون با همین کارهاش من رو از شما دزدید و اسیر خودش کرد.

هر سه نفر خنده‌ی کوتاهی کردند و کاترین از آن همه عشق و علاقه‌ای که هنوز بعد از گذر سال‌ها در بین آن‌ها موج می‌زد، غبطه خورد. جاناناتان بهترین دوست او بود؛ اما درست چندسال بعد از مراسم تاج‌گذاری‌اش ازدواج کرد و به خواست همسرش قصر را ترک کرده و برای یک زندگی آرام به دهکده آمد.

جاناناتان با شنیدن صدای گریه‌ی فرزندش به سمت تخت‌خواب چوبی کوچکی که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت رفت و او را به آرامی در آغوش گرفت.

-این هم پسر، سباستین.

چشم‌های کاترین برقی زد و با خوشحالی به او نزدیک شده و کودک را در آغوش گرفت. نگاهی به اجزای صورتش انداخت؛ چشم‌های درشت و آبی‌رنگش درست مانند چشم‌های پدرش بود.

به یاد روزی افتاد که ایزابل لیانا را در آغوش او قرار داد و او با دیدن صورت بی‌نهایت زیبایش، شادی عمیق و بی‌پایانی را در وجود خود احساس کرد. با یادآوری آن روز، لبخندی بر روی لبانش نشست و گفت:

-راستش رو بگو جاناتان! نکنه از جادو برای کشیدن اجزای صورتش کمک گرفتی؟ اون درست شکل خودته، یک جاناتان کوچولو.

جاناتان شلیک خنده‌اش به هوا برخاست و بعد از چند ثانیه گفت:

-شما چندمین نفری هستید که این رو می‌گید؛ اما قسم می‌خورم که در این مورد بی‌تقصیرم.

کاترین خنده‌ی کوتاهی کرد و آن کودک را بیشتر به خود فشرد.

جولیا زیر چشمی نگاهی به گره‌ی ابروهای همسرش انداخت و رو به کاترین با لحن ملایمی گفت:

-نگران نباشید ملکه، جاناتان حتما پیداش می‌کنه.

کاترین سری تکان داده و او هم از گوشه‌ی چشمانش نگاهی به صورت برافروخته‌ی جاناتان انداخت. از لحظه‌ای که خبر گم‌شدن لیانا را به او داده بود، با همان قیافه‌ی درهم به نقطه‌ای خیره مانده بود.

در آن سال‌ها تنها دوبار به دیدن لیانا آمده بود؛ اما به گفته‌ی خودش او را درست مانند فرزند خودش دوست داشت. کاترین در آن لحظه تردیدی نداشت که هم‌اکنون او را به خاطر سهل‌انگاری‌اش سرزنش خواهد کرد؛ اما جاناتان بی آنکه حرفی بزند از جایش برخاست و بعد از پوشیدن شل سیاه‌رنگش رویش را به سمت آن‌ها برگرداند و گفت:
-چیزی به روشنایی روز نمونده، منتظرم باشید. زود برمی‌گردم.

سپس چشم‌هایش را با اطمینان باز و بسته کرد. در خانه را به آرامی باز کرده و در سیاهی شب ناپدید شد.

نگاه لیانا به بشقابی افتاد که پس از ظاهرکردن چندین نوع غذا و یک‌های متنوع حالا پر از سوپ داغ و خوشمزه‌ای بود. شگفت‌زده از آن مهمان‌نوازی فوق‌العاده با خوشحالی بشقاب را به سمت خود کشیده و مشغول خوردن آن شد.

با خوردن آن مایع داغ و خوشمزه، احساس کرد که انرژی از دست رفته‌اش را به دست می‌آورد. قاشق بعدی را که به سمت دهانش برد، نگاهش به یک شیء نورانی خیره ماند. دست از خوردن کشید و کمی به سمت صندلی چوبی مقابلش خم شد. دستان ظرفش به راحتی به زیر صندلی راه پیدا کردند، با لمس جسم سنگینی دست‌هایش را بیرون کشید و به کف دستانش نگاهی انداخت.

در نظر اول شبیه به یک گردنبند طلا با یک نشان بزرگ بود؛ اما وقتی دقت بیشتری کرد فهمید که می‌تواند آن نشان را به راحتی باز کند. به محض دیدن آن چشم‌هایش گرد شدند. اشکال عجیبی در آن دیده می‌شدند که مرتب پیچ و تاب می‌خوردند، در یک لحظه احساس کرد که صورت یک مرد جوان را در آن دیده است. صورتش را کمی نزدیک‌تر برده و با دقت بیشتری به آن خیره شد. همه‌چیز در هم و عجیب بود و

هیچ چیز را نمی‌توانست به راحتی در آن تشخیص دهد. نمی‌دانست آن شیء به چه دردی می‌خورد، با گیجی به آن زل زده بود که ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد و او را به چندین سال قبل برد:

(ایزابل روی صندلی مقابل کاترین نشست و گفت:

-ملکه، اون یک جمع‌آوری اسراره؟

-درسته؛ این متعلق به مادربزرگم بود. زمان مرگش این رو بهم داد.

-پس یعنی...

-می‌تونم خاطراتش رو ببینم، هر وقت که بخوام. می‌تونم خاطراتش رو ببینم)...

جمله‌ی کاترین چندین مرتبه در ذهنش تکرار شد. با کنجکاوی نگاهی به آن انداخت، خوب می‌دانست که حالا چه باید بکند.

به سرعت جام بلندی را برداشته و باقی‌مانده نوشیدنی درون آن را بر روی زمین خالی کرد. نشان را کمی به سمت راست خم کرده و مایع غلیظ درون آن به آرامی در لیوان سرازیر شد.

وقتی نشان را بر روی زمین گذاشت، بار دیگر از یک مایع، پر از اشکال درهم پُر شده بود.

با تردید لیوان را به دهانش نزدیک‌تر کرد، به اندازه‌ی یک نفس درنگ کرده و بعد یک نفس آن را سر کشید.

وقتی آن مایع سرد را فرو داد، با کمال تعجب فهمید که هیچ مزه‌ای ندارد و همان لحظه در و دیوارهای کلبه در برابر چشم‌های متعجبش ناپدید شدند و او خود را بر روی پلکان مرمری قصر پیدا کرد.

با ناباوری به اطرافش نگاهی انداخت، چند پله‌ی باقی‌مانده را طی کرده و وارد راهروی طبقه‌ی چهارم شد. از جابه‌جایی ناگهانی مکانی که در آن بود، شوکه شده و جوری به اطرافش نگاه می‌کرد که گویی دارد خواب می‌بیند. همان لحظه دری که در سمت چپش قرار داشت باز شده و کترین از آن خارج شد. لیانا با دیدن او در یک لباس طلایی بلند که دنباله‌اش بر روی زمین کشیده می‌شد، مات و مبهوت ماند. در تمام عمرش او را این چنین جوان و زیبا ندیده بود. کترین جوان در حالی که تنها بیست سال داشت در مقابل او ایستاده بود. موهای مشکی براقش تا انتهای کمرش می‌رسید، چشم‌های آبی درخشانش برق می‌زدند. رشته‌ای از گل‌های زیبایی که به دور سرش حلقه شده بود، او را تبدیل به یک الهه‌ی زیبایی کرده بودند. با هیجان و صدای بلندی گفت:

-ملکه!

اما کترین بی آنکه به او نگاهی بیندازد از کنارش گذشت. لیانا با تعجب مسیر رفتنش را دنبال کرد تا آن‌که چشمش به یک پسر جوان با چشم‌های آبی و موهای مشکی کوتاهی که کمی از آن بر روی پیشانی‌اش ریخته شده بود افتاد.

کترین پشت چشمی برای آن پسر نازک کرده و با غرور ساختگی گفت:

-چه طور شدم؟

آن پسر نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت و با لحن بی‌خیالی گفت:

-متاسفم؛ اما هنوز هم به معشوقه‌ی من نمی‌رسید.

لب‌های کترین با حرص جمع شدند:

-جانانان! حرفت رو پس بگیر؛ وگرنه بعد از مراسم تاج‌گذاری می‌اندازمت توی سیاهچال قصر!

جاناتان خندید و گفت:

-خب پس من میرم وسایلم رو جمع کنم.

کاترین با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

-برای چی؟

-مگه نگفتی بعد از مراسم من رو میندازی توی سیاهچال؟!

کاترین با کلافگی گفت:

-آه جاناتان اذیتم نکن! پس کی میشه من عشق افسانه‌ای تو رو ملاقات کنم؟

آن پسر که دیگر می‌دانست جاناتان نام دارد و ظاهراً دوستی عمیقی با ملکه داشته، با لبخند تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-به زودی سرورم؛ اما فعلاً باید به مراسم تاج‌گذاریتون برسید، خدمتکاران همراهیتون می‌کنن ملکه.

کاترین مانند کودکان پاهایش را بر زمین کوبید و گفت:

-چرا با من این طوری صحبت می‌کنی؟ ما هنوز هم دوستیم.

لبخند جاناتان پررنگ‌تر از قبل شده و در حالی که ضربیه‌ی محکمی به سر او می‌زد گفت:

-البته که هستیم! تو هنوز هم برای من همون دختر دیوونه و لجبازی!

لبخند پررنگی بر روی لب‌های کاترین نشست. جاناتان نگاه پرمهری به او انداخت. او را مانند یک خواهر دوست داشت و برای دوام سلطنتش هر کاری را که از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. جاناتان با صدای آرامی گفت:

-کار مهمی پیش اومده؛ اما قول میدم زود برگردم.

بلافاصله چهره‌ی کاترین رنگ باخت و با نگرانی گفت:

-مربوط به اون زنه؟

جاناناتان جوابی به او نداد؛ اما کاترین پاسخ سوالش را با همان سکوت ممتد گرفت. با

نگرانی ادامه داد:

-لازمه که این کار انجام بشه؟

جاناناتان با لحن محکمی گفت:

-اگر می‌خواهی ملکه‌ی خوبی برای مردم سرزمینت باشی، بله لازمه.

کاترین با ناراحتی سرش را پایین انداخته و گفت:

-قبل از این که تموم بشه بهش بگو... بهش بگو من رو ببخشه!

جاناناتان نگاهی به رنگ‌پریده و چشم‌های غمگین او انداخت؛ اما بی آنکه حرفی برای

دلداری او بزند، به تکان سری اکتفا کرد. در نظر او کاترین باید در کنار مهربانی و

عطوفت، جدیت و بی‌رحمی را هم یاد می‌گرفت.

با قدم‌های بلندی به سمت انتهای راهرو به راه افتاد. لیانا بی‌توجه به جاناناتان

می‌خواست به دنبال کاترین برود؛ اما بلافاصله کاترین در مقابل چشم‌هایش ناپدید

شد.

نفس کلافه‌ای کشید؛ گویا قرار بوده تمام مدت به دنبال آن پسر کشیده شود. جاناناتان

بعد از گذشتن از پله‌های مارپیچی وارد یک راهروی تاریک و تنگ شد.

لیانا هرگز نمی‌دانست که چنین راهرویی در قصر وجود دارد. او تقریباً به جای‌جای قصر پا گذاشته بود؛ اما راهروی خالی و تاریک طبقه‌ی چهارم هرگز برای او جذاب نبود.

جاناناتان نگاهی به اطرافش انداخت و پا به تاریک‌ترین نقطه‌ی راهرو گذاشت. چشم‌هایش جایی را نمی‌دیدند و تنها صدایی که آن سکوت مرگبار را می‌شکست، نفس‌های یکی در میان خودش و نفس‌های عمیق جاناناتان بود. صدای تق ملایمی آمد و نور کم‌سویی روشن شد. با تعجب به مشعل معلق در هوا نگاهی انداخت، سرش را که پایین آورد، چشم‌هایش به در چوبی مقابلشان افتاد. نگاهی به چوب‌های پوسیده‌ی در انداخت؛ گویی آن در جدا از تمامی نقاط دیگر قصر بود. نمی‌دانست چه کسی در آن زندگی می‌کند و به نظرش اهمیت چندانی هم نداشت. اگر می‌توانست همان لحظه به کلبه برمی‌گشت.

-بیا تو!

لیانا با شنیدن صدای دورگه‌ی یک زن با ترس به جاناناتان نگاهی انداخت. صورتش کاملاً خونسرد به نظر می‌رسید. در اتاق به آرامی باز شده و هر دو وارد اتاق شدند. همه جا تاریک بود و بوی بدی در فضا پیچیده بود.

لیانا صورتش را جمع کرده و رد نگاه جاناناتان را دنبال کرد. بلافاصله چنگی به بازوی جاناناتان زد؛ اما دست‌هایش به راحتی از بدنش عبور کردند.

-وقتشه، مگه نه؟

جاناناتان بی هیچ درنگی گفت:

-بله، وقتشه.

-فکر می‌کنی با از بین بردن من می‌تونی جلوی حوادث پیش رو رو بگیری؟

-نه؛ اما می‌تونم جلوی ترس و وحشت بی‌موردی رو که می‌خواستی به جون مردم بندازی بگیرم.

از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورد؛ اما چند قدمی نزدیک‌تر شد تا نگاهی به آن زن بیندازد. پیرزنی با پشت خمیده و عصای عجیبی که به دست داشت، بر روی سکوی کوچک اتاق نشسته بود و با چشم‌های عجیبش به جاناتان نگاه می‌کرد. اولین چیزی که به ذهنش رسید، این بود که چشم‌های درشت مشکی‌رنگش بی‌نهایت آشنا بودند. پیرزن لبخندی زد که دندان‌های سیاه‌رنگش نمایان شدند:

-قبول کردن حقیقت هم کمک بزرگی به مردم سرزمینت می‌کنه، اون‌ها باید خودشون رو آماده کنن.

-چنین چیزی حقیقت نداره، می‌فهمی؟ قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

-پس بیا و ببین، بیا تا چشم‌هات رو به روی حقیقت باز کنم.

جاناتان با تردید قدمی به جلو برداشت. پیرزن دست‌هایش را به سمت او دراز کرده بود. نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را گرفت و آن زن دست جاناتان را بر روی قلبش قرار داد. از آن لحظه همه‌چیز مانند برق و باد گذشت، جاناتان با وحشت دست‌هایش را پس کشید. پیرزن نگاهی به او انداخت و جاناتان بی‌درنگ و بی‌آنکه لحظه‌ای مکث کند زمزمه کرد:

-متاسفم!

بعد از آن در اتاق به شدت باز شده و یک مرد قوی‌هیکل با یک شمشیر برنده در چارچوب در قرار گرفت. لیانا به سرعت سرش را برگرداند تا آن صحنه‌ی دلخراش را نبیند.

تنها چیزی را که در لحظات آخر دید، لبخند عجیب آن زن و چهره‌ی درهم جانانان بوده و بعد از آن خود را در کلبه‌ای میان جنگل دید.

لیانا ساعت‌ها بود به سقف کلبه نگاه می‌کرد و به اتفاقاتی که در جمع‌آوری اسرار افتاده بود، فکر می‌کرد. نمی‌دانست آن زن را به چه جرمی مجازات کردند؛ اما شک نداشت ملکه و نزدیکانش به هیچ عنوان شخص بی‌گناهی را از بین نمی‌برند. تنها نقطه‌ی تاریک ذهنش پیشگویی بوده که از آن حرف می‌زدند.

نفس عمیقی کشیده و بار دیگر خیره به سقف کلبه شد. روشنایی روز را از لای چوب‌های پوسیده‌ی آن می‌توانست ببیند. صبح نزدیک بود و او حتی لحظه‌ای چشم‌هایش را بر هم نگذاشته بود. تمام شب در گوشه‌ی ذهنش به آن فکر می‌کرد که با گم‌شدنش ملکه چه احساسی پیدا خواهد کرد و اگر مادرش بیدار شود و او را کنار خود نبیند چه می‌شود. او اکنون حقیقتا از اقدام خودسرانه‌اش پشیمان بود و هر نوع مجازاتی را برای خود در نظر گرفته بود.

سکوتی عمیق بر کلبه حاکم بود و تنها صدایی که آن سکوت مرگبار را می‌شکست صدای تلق و تلووق‌های چوب‌هایی بود که زیر آتش می‌سوختند.

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. خسته بود و دلش می‌خواست ساعتی را استراحت کند؛ اما درست قبل از آن که به خواب عمیقی فرو برود، با صدای مهیبی چشم‌هایش را باز کرده و به سرعت سر جایش نشست.

باز هم دست‌هایش شروع به لرزیدن کرده بودند و نفس‌هایش یکی در میان در می‌آمدند.

نگاهش به در کلبه خیره مانده بود و انتظار ورود هر کسی را می‌کشید. ثانیه‌ای گذشت و دستگیره‌ی در به آرامی به سمت پایین کشیده شد.

لیانا به سرعت دست‌هایش را بر روی صورتش قرار داد تا آن صحنه را نبیند؛ زیرا نمی‌دانست که قرار است با چه چیزی روبرو شود.

-پرنسس.

با شنیدن صدای متعجب یک مرد، با سرعت سرش را بلند کرده و چشم‌هایش به دو گوی آبی درخشان خیره ماند. با دیدن شخص مقابلش با حیرت و ناباوری زمزمه کرد:

-جاناتان!

شک نداشت که خودش است. چهره‌اش همان شکلی بود که ساعتی پیش در خاطراتش دیده بود. تنها تغییرش، موها و ریش نقره‌فامش بود و صورتش بسیار جافتاده‌تر از قبل شده بود. در حالی که سعی می‌کرد جوری رفتار کند که انگار بار اولی است که او را می‌بیند، با صدای آرامی گفت:

-شما کی هستید؟

لبخندی بر روی لب‌های جاناتان نشست و گفت:

-من جاناتان هستم پرنسس، یکی از دوستان بسیار نزدیک ملکه.

لیانا که این موضوع را از قبل می‌دانست، سعی کرد قیافه‌ی متعجبی به خود بگیرد. جاناتان دستی بر ریش کوتاه و مرتبش کشید و گفت:

-باید حدس می‌زدم که این‌جا باشی.

بعد نگاهش را به در و دیوار کلبه انداخته و با حالتی آمرانه جوری که انگار با یکی از زیردستانش حرف می‌زند، دست‌هایش را تکان داده و گفت:

-این بار آخریه که این طور جابه‌جا میشی! می‌دونی چندوقته تمام جنگل رو برای پیداکردنت زیر و رو کردم؟!

سپس چشم‌غره‌ی جانانه‌ای به دیوار رو به رویش رفت و در حالی که نگاهش را در صورت متعجب لیانا می‌گرداند گفت:

-حتی یک بار نزدیک بود توسط یک گرگینه تیکه و پاره بشم!

لیانا با تعجب پرسید:

-این‌جا کلبه‌ی شماست؟

-البته؛ پس فکر می‌کردی مال کیه؟

-خب... نمی‌دونم، وقتی دیدمش اون قدر گیج و ترسیده بودم که به این جزئیات فکر نکردم.

لیانا از جایش بلند شد، تعظیم کوتاهی به او کرده و گفت:

-از مهمان‌نوازیتون ممنونم.

لبخند دلنشینی بر روی لب‌های جاناتان نشست و گفت:

-درست همون طور که شنیده بودم هستی. هیچ تعجبی نداره؛ چون تو دختر ایزابل و مایکی.

لیانا با تعجب پرسید:

-شما پدرم رو می‌شناختید؟

-البته؛ دوستی با اون افتخار بزرگی بود، پدرت مرد شجاعی بود.

لیانا لبخند عمیقی زد. نگاه جاناتان به لباس‌های پاره و خونی لیانا افتاد و با نگرانی پرسید:

-زخمی بودی؟

لیانا با به یاد آوردن زخم‌هایش سری تکان داده و گفت:

-هستم، توی جنگل پاهام پیچ خورد و افتادم تو...

ناگهان با دیدن دست و پاهای سالمش متعجب شد. خبری از خونریزی نبود؛ حتی دیگر جای زخمی هم وجود نداشت. لبخند مرموزی روی لب‌های جاناتان نشست و گفت:

-بیاین بریم پرنسس، ملکه منتظرتون هستن.

لیانا با شنیدن نام ملکه آب دهانش را به سختی قورت داد. چند دقیقه‌ی بعد هردو از کلبه بیرون آمدند و در مقابل درختانی که مانند یک دروازه به هم متصل شده بودند ایستادند.

جاناتان با خونسردی دست‌هایش را بلند کرده و با یک اشاره‌ی کوچک شاخ و برگ درختان کنار رفتند و خیلی زود پا به راه خاکی جنگل گذاشتند.

لیانا با نگرانی به اطرافش نگاهی انداخت. حضور جاناتان تا حدود زیادی باعث اطمینان خاطر او بود؛ اما با به یاد آوردن موجود عجیب و ترسناکی که شب گذشته در چند قدمی خود دیده بود، ناخودآگاه لرزش خفیفی بدنش را می‌لرزاند.

جاناتان که گویی در اطراف دهکده در حال گشت و گذار بود، نگاهش را به آسمان دوخته بود و با ریتم خاصی سوت می‌زد. لیانا که هم از آن سکوت می‌ترسید و هم حوصله‌اش سر رفته بود، تصمیم گرفت سوالی را که مدام در ذهنش می‌چرخید بپرسد:

-می‌تونم یک سوال بپرسم؟

-البته.

-چرا از قصر رفتید؟ منظورم اینه که چه طور زندگی در دهکده رو به بودن در قصر ترجیح دادید؟

جاناتان با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

-شما از کجا فهمیدین؟

لیانا که گویی بدجوری به دام افتاده بود فوراً گفت:

-از ملکه شنیدم.

جاناتان که متوجه نکته‌ی مشکوکی نشده بود، با بی‌خیالی گفت:

-کاترین در مورد من با تو حرف زده؟

-بله.

-خب، بگذریم. توضیحش سخته، فکر می‌کنم باید از جزئیات بگذرم.

لیانا نگاه متعجبی به او انداخت که فوراً ادامه داد:

-عشق! بله فکر می‌کنم تنها دلیلی که می‌تونست من رو از قصر و تمام دلبستگی‌هام جدا کنه عشق بود.

نگاه زیر چشمی به او انداخت و گفت:

-البته فکر نمی‌کنم تو زیاد از این چیزها سر دربیاری؛ بالاخره تو فقط چهارده سالته دیگه، درست‌ه؟

لیانا نگاه خونسردی به او انداخت و گفت:

-اما سن که تنها معیار برای درک کلمه‌ی عشق نیست.

جانانان که به وضوح از حاضر جوابی لیانا جا خورده بود، سری تکان داد و گفت:

-اوم... درسته؛ اما... خب، فکر می‌کنم حق با توئه.

لیانا لبخند پیروزمندانه‌ای به او زد و گفت:

-می‌تونم چند تا سوال دیگه هم بپرسم؟

-حتما.

-شما تنها جادوگر این سرزمین هستید؟

جانانان با غرور ابرویی بالا انداخته و گفت:

-طبیعتا!

-اما چه‌طور تعداد جادوگرها تا این حد کمه؟

-خب، می‌دونی معمولا کسانی که توی خاندان سلطنتی به دنیا میان از توانایی‌های ویژه‌ای برخوردارن. جادو به طور ذاتی در تک‌تک سلول‌های اون‌ها وجود داره؛ حتی شاید جادوهاشون خیلی قوی‌تر از جادوگری مثل من باشه؛ اما خیلی کم پیش میاد که یکی از بین مردم عادی به طور مادرزادی یک جادوگر به دنیا بیاد.

-پس یعنی امکان داره که شما هم جزو خاندان سلطنتی باشید و خودتون خبر نداشته باشید؟

جانانان بلافاصله سر جایش متوقف شده و با نگاه شگفت‌زده‌ای رو به او گفت:

-به نکته‌ی خوبی اشاره کردی، چرا هیچ‌وقت به فکر خودم نرسیدی؟

لیانا نگاه گیجی به او انداخت و مشغول بررسی سوال او شده بود که جاناتان خیلی سریع به حالت قبل برگشت و در حالی دوباره به راه می‌افتاد گفت:

-البته احتمالش خیلی کمه؛ چون پدربزرگ من هم یک جادوگر بوده، پس حتما این یک اثریهی خیلی ارزشمند بوده؛ حتی من و اون شباهت زیادی به هم داریم.

چند دقیقه‌ای سکوت بینشان برقرار شد تا این‌که لیانا شروع به پرسیدن ادامه‌ی سوال‌هایش کرد.

-شما درباره‌ی سانتورهایبی که دیشب توی جنگل بودند چیزی می‌دونین؟

-کاترین یک چیزهایی در موردشون بهم گفته. ظاهرا که فرار کردن؛ اما من به جزئیات بیشتری احتیاج دارم که باید از زبون خودشون بشنوم. البته فکر نمی‌کنم اون‌ها تمایلی به این کار داشته باشن.

-یک چیز دیگه هم هست...

-این دیگه آخریه؟

-دیشب قبل از این‌که کلبه رو پیدا کنم با یک موجود عجیب برخورد کردم.

-خب، این طبیعی‌ترین اتفاق ممکنه! این جنگل پر از موجودات عجیب و ناشناخته است.

نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

-صدمه‌ای که بهت نزد؟

لیانا کمی فکر کرد و گفت:

-نه؛ اما... ممکنه که بخوان به کسی آسیب بزنن؟ یعنی من فکر می‌کردم که اون‌ها تحت فرمان ملکه هستن.

-البته! درست فکر می‌کردی؛ اما خب شاید بعضی‌هاشون بخوان با ترسوندن کسایی که پا به قلمروشون می‌ذارن یه کم تفریح کنن.

-اما من مطمئنم موجودی که دیشب دیدم قصد کشتنم رو داشت.

جاناتان با حالتی پرسشگرانه به او نگاه کرد. لیانا فوراً گفت:

-کلبه‌ی شما باعث شد که نجات پیدا کنم.

جاناتان لبخندی به او زد و گفت:

-پرنسس، به این هم فکر کن که اون‌ها هرچه قدر هم که تلاش کنن تا از ملکه‌ی سرزمینشون اطاعت کنن، گاهی وقتها نمی‌تونن جلوی طبیعتشون رو بگیرن.

لیانا که در برابر جواب قانع‌کننده‌ی جاناتان حرفی نداشت، سعی کرد فکر آن موجود هراس‌انگیز را از ذهنش بیرون بیندازد. سرش را تکان داده و بی‌حرف به راه خود ادامه داد.

از وقتی که از خانه‌ی جاناتان بیرون آمده بودند، کاترین بی‌حرف و بی‌آنکه حتی نگاهی به لیانا بیندازد به راه خود ادامه می‌داد. وقتی وارد سرسرای قصر شدند، لیانا طاقت نیاورده و گفت:

-معذرت می‌خوام، باور کنید نمی‌دونستم که این‌جوری میشه.

کاترین در مقابلش ایستاد و با حالتی سرزنش‌آمیزی گفت:

-چه جوری؟

لیانا که کمی گیج شده بود، زیرچشمی نگاهی به او انداخت و گفت:

-همین جوری دیگه!

کاترین به سختی جلوی لبخند خود را گرفته و حس آن که او را در آغوشش فشار بدهد را در خود سرکوب کرد.

-تو می‌تونی معنی حرفی رو که می‌زنی درک کنی؟

لیانا با شرمندگی سرش را پایین انداخته و صادقانه گفت:

-نه.

کاترین با لحن تندی گفت:

-خوبه که هنوز ذره‌ای صداقت توی وجودت هست!

لیانا کمی بیشتر خود را جمع کرد. کاترین بی آنکه کوتاه بیاید ادامه داد:

-تو فقط همین قدر رو می‌تونی درک کنی لیانا؛ اما نمی‌تونی بفهمی اگر این ماجراجویی احمقانه‌ات جور دیگه‌ای پیش می‌رفت و کلبه‌ی جانانتان رو پیدا نمی‌کردی چه اتفاقی می‌افتاد.

-معذرت می‌خوام.

کاترین با کلافگی گفت:

-عاقبت سرپیچی درست همینه لیانا، عذرخواهی و حسرت‌خوردن برای جبران اشتباهی که کردی. امیدوارم که لاقل بتونی این رو درک کنی.

رویش را از او گرفته و گفت:

-متاسفانه عذرخواهی هیچ فایده‌ای نداره؛ چون باید تنبیه بشی.

لیانا که مدت‌ها پیش خود را برای یک مجازات سخت آماده کرده بود، تنها سرش را به آرامی تکان داد.

-مجازاتت اینه که تا اطلاع ثانوی حق بیرون رفتن از قصر رو نداری.

لیانا با شنیدن مجازاتش که کمابیش سبک به نظر می‌رسید نفس عمیقی کشید؛ اما کاترین فوراً ادامه داد:

-و همین‌طور از اتاقت!

لیانا با شنیدن قسمت دوم مجازاتش عصبی شده و می‌خواست اعتراض کند که کاترین با لحن محکمی گفت:

-چیزی نگو که به ضررت باشه، این کم‌ترین مجازاتی بود که می‌تونستم برات در نظر بگیرم.

و بعد بی‌توجه به ناراحتی لیانا وارد قصر شد. لیانا هم لحظه‌ی بعد پاهایش را با آخرین توان به زمین کوبیده و وارد شد.

به محض قدم‌گذاشتن به تالار قصر، چشمش به کاترین افتاد که با سرعت به سمت اقامتگاه لیانا رفت.

شانه‌ای بالا انداخته و از پلکان بالا رفت. هنوز چند پله تا رسیدن به راهروی سوم طبقه‌ی باقی مانده بود که ناگهان چشم‌هایش به نارسیسا افتاد که از پلکان پایین می‌آمد.

لیانا تکان محکمی خورده و می‌خواست و انمود کند که او را ندیده است؛ اما درست قبل از آن که پا به طبقه‌ی سوم بگذارد، همان‌جا خشکش زد. ناریسیسا با صدای بی‌روحو گفت:

-لیانا.

لیانا بی آنکه حرفی بزند، چشم‌هایش را از کفش‌های مشکی براق و زیبایش گرفته و به آرامی نگاهش بر روی صورتش متوقف شد. ناریسیسا لبخندی به او زد و ادامه داد:

-همگی نگرانت بودیم. چرا قبل از این که بخوای دست به کارهای احمقانه بزنی، به ما فکر نمی‌کنی؟

لیانا سر جایش می‌خکوب شده بود و نمی‌توانست تکان بخورد. ناریسیسا با آن چشم‌های آبی بی‌عاطفه‌اش به او نگاه کرد و با لحن ملایمی گفت:

-چی شده لیانا؟ نکنه توی جنگل اون قدر ترسیدی که حرف زدن یادت رفته؟

لیانا بار دیگر در سکوت خیره به چشم‌هایش نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست جوابی به او بدهد؛ اما نمی‌توانست؛ گویی به زبان و دهانش قفل زده بودند. ناریسیسا با لحن خطرناکی ادامه داد:

-زود باش لیانا! باید بدونی که با بزرگ‌تر از خودت چه‌طور باید رفتار کنی، ایزابل دوست داره که تو مودبانه رفتار کنی.

لیانا با شنیدن نام مادرش به سختی زمزمه کرد:

-بابت رفتار بدم از ملکه عذرخواهی کردم، حالا هم تنبیه شدم.

ناریسیسا که با شنیدن جوابی از او به وجد آمده بود، سرش را به او نزدیک‌تر کرده و گفت:

-چی؟ نشنیدم! یک بار دیگه بگو، با صدای بلندتر.

لیانا با صدای بلندتر، جوری که انعکاسش در راهرو پخش می‌شد گفت:

-از ملکه عذرخواهی کردم و حالا هم تنبیه شدم.

نارسیسا با تاسف سری تکان داده و در حالی که خوشحالی جنون‌آمیزی در چهره‌اش

دیده می‌شد دست‌هایش را تکان داد و گفت:

-باعث تاسفه که تا این حد احمقی! می‌بینی؟ حتی ملکه هم به زودی به انتخاب

اشتباهش پی می‌بره.

سپس درحالی که از تحقیر او غرق لذت بود از کنارش عبور کرده و قبل از آنکه از آن‌جا

دور شود زمزمه‌کنان گفت:

-بیچاره ایزابل، چه قدر زجرآور روزی بفهمه که کاترین از انتخاب دخترش سخت

پشیمونه.

وقتی از پلکان پایین رفته و از نظر ناپدید شد، لیانا نفسش را به سختی بیرون فرستاد.

نارسیسا آن‌چنان وجدانش را در مقابل مادرش به درد آورده بود که گویی قلبش را در

دست گرفته و فشرده باشند.

بعد از دقایق کوتاهی از پله‌ها بالا رفته و به سرعت خود را به مادرش رساند.

«قلعه‌ی خونین»

در جنگل تاریک پیش می‌رفت و مدام به پشت سرش نگاه می‌کرد. می‌دانست که هنوز

یک جایی در همان اطراف است. صدای نفس‌های عصبی‌اش هنوز به گوش می‌رسید.

در یک لحظه حرکت سایه‌ی سیاهی را پشت درختان مقابلش احساس کرد؛ اما آنقدر سریع اتفاق افتاد که لحظه‌ای گمان کرد که چیزی ندیده است. خیالش کمی راحت شده بود؛ اما این آسودگی خیال دوامی نداشت؛ زیرا همان لحظه شاخ و برگ درختان کنار رفته و موجودی که ترس عمیقی را نسبت به او احساس می‌کرد در فاصله‌ی چند متری‌اش ظاهر شد.

قدمی به عقب برداشت، ضربان قلبش به کندی می‌زد و تمام بدنش یخ کرده بود. کایمرا با آن چشم‌های وحشی و بی‌حالتش به او زل زده بود. لحظه‌ی بعد دهانش به طرز بدی باز شده و شعله‌های آتش از دهانش زبانه کشیدند. بی‌آنکه حرکتی انجام دهد، جیغ بلندی کشیده و درست قبل از آن که شعله‌ی سوزان آتش به او برسند، از خواب پرید.

چشم‌هایش را باز کرد. عرق سرد بر تمام ذرات بدنش نشسته بود. دست‌هایی مانند طناب مهارکننده به دور تا دور بدنش پیچیده بود. وقتی به خود آمد، متوجه شد که در آغوش مادرش خوابش برده است. کمی در جایش جابه‌جا شد، هنوز هم نفس نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

چند دقیقه‌ی بعد کمی آرام‌تر شد، تکیه‌اش را به مادرش داد و بار دیگر به خواب عمیق و نه‌چندان آرامی فرو رفت.

لیانا با دیدن جاناتان که در فاصله‌ی دوری از او ایستاده بود و با ولع در و دیوارهای قصر را برانداز می‌کرد، لبخندی بر روی لب‌هایش نشست و به سمتش دوید. با نزدیک‌تر شدنش، چشم‌های جاناتان نیز بر روی صورت خندان متوقف شدند:

-زیباترین پرنسس دنیا در چه حالن؟

لبخند لیانا عمیق‌تر شد و گفت:

-من خوبم، شما چه طورین؟ جولیا؟ سیاستین؟!

-آه این همه لطف شما من رو شرمنده می‌کنه، اونا کاملا خوبن.

-عالیه.

-خب، حال روحیتون چه طوره؟ هـ _وس نکردین که دوباره قدم به جنگل پر رمز و راز ما بذارید؟

لیانا خنده‌ی کوتاه و ظریفی کرد و گفت:

-فکر نکنم دیگه دلم بخواد.

جاناناتان سری تکان داده و گفت:

-البته که تنهایی با اون همه موجودات مرموز رو نباید هم دلت بخواد؛ اما به نظر من گشت و گذار با یک جادوگر پا به سن گذاشته‌ی بامزه باید جالب باشه.

لیانا لحظه‌ای دهانش باز ماند و چشم‌هایش گشاد شدند؛ اما قبل از آن که بتواند جوابی به آن پیشنهاد وسوسه‌انگیز بدهد، کاترین بر روی پلکان ظاهر شد.

-جاناناتان، خوب شد که اومدی؛ به حضورت در جلسه خیلی نیاز دارم.

نگاهش که به لیانا افتاد ادامه داد:

-لیانا برو پیش مادرت و تا زمانی که محاکمه به پایان نرسید، پیشش بمون.

لیانا که بعد از دوهفته هنوز مجازاتش به پایان نرسیده بود، با دلخوری نگاهی به کاترین انداخت و برگشت تا به اتاق مادرش برود؛ اما به نظر رسید که پشیمان شده؛ چون سرش را بار دیگر به سمت آن‌ها برگرداند و گفت:

-فقط یک سوال می‌تونم بپرسم؟

کاترین بی آنکه لبخندی بزند گفت:
-البته.

-اتفاق خیلی بدی افتاده؟ یعنی....

کاترین حرفش را قطع کرده و گفت:

-هیچی اتفاق بدی نیفتاده و قرار نیست که بیفته.

لیانا با شنیدن جواب کاترین سری تکان داد. جانانان لبخندی به صورت دلخور او زده و با عجله اضافه کرد:

-ما همگی با هم حلش می‌کنیم پرنسس.

و در حالی که با اشاره‌ی دستانش کاترین را به رفتن فرا می‌خواند، سرش را جایی میان گوشش برد و گفت:

-اما قرارمون سر جاشه!

سپس چشمکی زده و بعد هر دو از پلکان پایین رفتند.

لیام با همان چشم‌های سرخش نگاهی به آبرون که روی زمین زانو زده و دست‌هایش بسته شده بودند، انداخت و گفت:

-هفته‌هاست که فراری هستی؛ اما بالاخره گیر افتادی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-ملکه نظرتون در مورد عملکرد فوق‌العاده‌ام چیه؟!

کاترین به ناچار لبخند زورکی زد و گفت:

-قابل تقدیره!

-اوه! ممنونم.

آیرون، سانتوری که مامور محافظت از وزیر اول بود، در حالی که به سختی بر روی زمین زانو زده بوده و پاهایش را با طناب بسته بودند گفت:

-من فرار نکردم، در واقع هیچ کدوم از اعضای گله فرار نکرده بودن.

تمام حرف‌هایش را با خونسردی و آرامش می‌زد. لیام حالت تهاجمی به خود گرفته و می‌رفت تا با دلایل غیرمنطقی خود دهان آیرون را ببندد که جاناتان زودتر از او پیش‌دستی کرده و محاکمه را در دست خود گرفت:

-اِهم!

لیام با شنیدن سرفه‌ی ساختگی جاناتان، نگاه غضبناکی به او انداخت و به ناچار میدان را خالی کرد.

-بذار از اول شروع کنیم. چهارده سال پیش شماها قسم خوردید که با آخرین توان از بزرگان و اشراف‌زادگان این سرزمین محافظت کنید، درسته؟

-بله.

-و یک ماه پیش به طور ناگهانی وظیفه‌ای رو که بهتون محول شده بود، رها کردین و به سمت جنگل فرار کردین... عذر می‌خوام، حرکت کردین.

-کاملاً درسته؛ اما... شما یکی برجسته‌ترین انسان‌های این سرزمین هستید، می‌تونید حدس بزنید که حتماً دلایلی وجود داره. تمامی ستارگان با تمام قدرت حقیقت رو فریاد می‌زنن.

لیام که از پرسش و پاسخ بی‌هوده‌ی جاناتان و اراجیف‌های آبرون به ستوه آمده بود از جایش بلند شد و گفت:

-فکر می‌کنم محاکمه داره به جاهای دیگه کشیده میشه، جاناتان عزیز بهتر نیست زودتر بری سر اصل مطلب؟

جاناتان نگاهی به کاترین انداخت و با دیدن لبخند کمرنگ روی لب‌هایش، سری تکان داد و گفت:

-البته که میشه.

سپس رویش را به سمت آبرون برگرداند و ادامه داد:

-آخرین و مهم‌ترین سوالی که باید صادقانه بهش جواب بدی، قسم می‌خوری که جز حقیقت چیزی نگی؟

چشم‌های آبرون برقی زدند و بعد از مکثی کوتاه، سرش را به آرامی تکان داد.

-دلیل اصلی سرپیچی از فرمان ملکه چی بود؟

سکوتی مرگبار تمام سیاهچال تاریک و نمور قصر را در بر گرفت، همگی ساکت بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. لب‌های آبرون مدام باز و بسته می‌شدند؛ انگار در یک دوراهی سخت میان گفتن و نگفتن قرار گرفته بود.

طولی نکشید، در حالی که چشم به پنجره‌ی کوچکی که در دورترین نقطه‌ی سقف بلند سیاهچال قرار داشت دوخته بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

-با این که گفتن حقیقت و دخالت در سرنوشت این سرزمین خـ یانت بزرگی برای گله‌ی سانتورها محسوب میشه...

نگاهش را مستقیماً به چشم‌های کاترین دوخت و ادامه داد:

-اما من حاضرم با کمال میل جونم رو برای شما فدا کنم.

کاترین که از وفاداری آبرون نسبت به خود و سرزمینش بی‌نهایت سپاس‌گزار بود، نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخت، از جایش بلند شد و به او نزدیک شد.

-قسم می‌خورم که نذارم کوچک‌ترین صدمه‌ای ببینی.

آبرون نگاه عجیبی به او انداخت و با صدای آرامی گفت:

-من دیدم، سرنوشت خودم و شما رو! فکر می‌کردم که قابل تغییر نیست؛ اما حالا می‌فهمم که اشتباه می‌کردم؛ همیشه راهی وجود داره. به تنها امیدتون ایمان داشته باشید، در خواب و رویاهاش حقیقت‌ها رو آشکار می‌کنه.

تردید نداشت که کلامی از آن صحبت‌های رمزآلود نفهمیده است؛ اما با اطمینان سری تکان داده و منتظر به او چشم دوخت. آبرون گفت:

-شب قبل از روزی که بخوام از خونه‌ی وزیر اول بیرون بیام، کنار پرچین‌ها مشغول تماشای ستاره‌ها بودم که...

با شنیدن صدای نفس‌های عصبی لیام حرفش را قطع کرد. بلافاصله کاترین با نگاهش او را وادار به سکوت کرد.

-لطفا ادامه بده آبرون.

-چیز عجیبی دیدم، هیچ چیز مثل قبل نبود. سایه‌ی شومی رو در آسمون می‌دیدم.

از چه جور سایه‌ای حرف می‌زنی؟

آیرون بی آنکه جوابی به جاناتان بدهد ادامه داد:

-درست همون لحظه ساتارو اومد به دیدنم و اون موقع دلیل دیدن او سایه برام روشن شد.

(ساتارو: رهبر گله‌ی سانتورها.)

-اون بهم گفت رابین، جوان‌ترین سانتور گله‌ی ما، زمانی که برای دیدن خانواده‌اش به جنگل رفته بود به یک کایمرا برخورد کرد!

هیچ‌کس چیزی نگفت، هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. کاترین با شنیدن جمله‌ی آخر او، احساس کرد تیری در قلبش فرو رفت.

بعد از دقایقی طولانی، لیام با چشم‌های به خون نشسته‌اش به سمت آیرون هجوم برد و دستانش را دور گردنش حلقه کرد. در حالی که با تمام توانش گردنش را فشار می‌داد، از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

-تو یک دروغگوی پستی، امکان نداره! می‌فهمی؟ چنین چیزی امکان نداره.

بدنش از خشم می‌لرزید و فشار دست‌هایش لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند.

آیرون با آن‌که صورتش به‌خاطر بسته‌شدن راه تنفسش رو به کبودی می‌زد؛ اما همچنان بی‌هیچ مقاومتی خود را به او سپرده بود و با آغوش باز به استقبال مرگ می‌رفت؛ اما آن حالت خیلی طول نکشید و خیلی زود جاناتان دست‌هایش را به دور کمر لیام حلقه کرد و با آخرین توان او را به عقب کشید.

لیام با گذشت مدت طولانی همچنان در حال تقلا بود تا خود را از حصار دستان جاناتان بیرون بیاورد؛ اما در این کار چندان موفق نبود.

کاترین ناباورانه بر روی صندلی چوبی سرد و سخت نشست و نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت. نمی‌توانست چیزی را که شنیده است باور کند. کایمراها یکی از اولین موجوداتی بودند که سال‌ها پیش، زمانی که او تنها شش سال داشت، به ارتش تاریک هندریک ملحق شدند و سرزمین‌های زیادی را به خاک و خون کشیدند و زمانی که مادر بزرگش، دیانا، پیروز میدان نبرد شد، همراه بقیه‌ی آن‌ها به بیرون از سرزمین تبعید شدند و حالا یکی از آن‌ها آزادانه در جنگل او پرسه می‌زد؛ چه‌طور چنین چیزی ممکن بود؟ هندریک در زمان ملکه دیانا، مادر بزرگ کاترین، وزیر اول آدونیس بود؛ اما او پس از مدتی با کمک برخی از مردم آدونیس و موجودات دیگر ارتش بزرگی درست کرده و نقشه‌ی حمله به قصر و تصاحب تاج و تخت دیانا را کشید؛ اما خیلی زود هدفش برای دیانا آشکار شده و قبل از آن‌که بتواند اقدامی را برای فتح قصر انجام دهد، به وسیله‌ی دیانا محاکمه شده و به خارج از سرزمین تبعید شد.

کایمراها که ذاتا موجودات پلیدی بودند و خوی وحشی‌گری در آن‌ها وجود داشت، اولین موجوداتی بودند که به ارتش هندریک پیوستند و همراه باقی مردم و موجودات تاریک دیگر از آدونیس رانده شدند.

کاترین سوالی را که مدام در ذهنش می‌چرخید بر زبان آورد:

-چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟

لیام با عصبانیت گفت:

-حرفش رو باور نکنید سرورم، اون یک دروغگوی رذله!

آیرون که صورتش هنوز هم به سرخی می‌زد، بی آنکه توجهی به داد و فریادهای لیام نشان دهد، رو به کاترین با کلماتی بریده‌بریده گفت:

-این دقیقا همون جمله‌ای هست که من هم بعد از شنیدن حرف‌های ساتارو گفتم.

کاترین با صدای آرامی گفت:

-کسی به غیر از اون هم کایمرا رو دیده؟

-ما سراسر اون شب و تمام شب‌های بعد از اون رو برای پیدا کردنش جستجو کردیم؛ اما نتونستیم پیدااش کنیم.

کاترین این بار امیدوارانه پرسید:

-پس امکان داره که اشتباه دیده باشه، درسته؟

آیرون هیچ پاسخی به سوال او نداد. جاناتان بعد از سکوت طولانی با صدایی که لرزش بسیاری داشت گفت:

-در مورد اینکه چیزی که دیده درست بوده یا نه بعدا تحقیق میشه، در حال حاضر تو باید همین‌جا بمونی، این‌جوری در امانی.

سپس به او نزدیک شده و طناب‌هایی را که به دست و پاهایش بسته شده بودند باز کرد. آیرون نگاهی به او انداخت و گفت:

-هیچ جا برای من امن نیست جاناتان؛ اما خوب به حرف‌هام گوش کن.

جاناتان نگاهش را مستقیم به چشم‌های درخشان آیرون دوخت.

-اگر قرار باشه سال‌های طولانی رو زندگی کنی؛ پس می‌کنی! امیدوارم اون زمان بتونی با سرنوشت خودت کنار بیای.

جاناتان نگاه متعجبی به او انداخت. آیرون هم که به او نگاه می‌کرد، حالت غیرعادی و عجیبی به خود گرفته بود؛ حالتی شبیه به ترحم.

جاناتان بی آنکه حرف دیگری بزند بیرون رفت. بعد از او لیام با عصبانیت سیاهچال را ترک کرد و کاترین بعد از نگاه کوتاهی به او از در خارج شد.

لیانا سرش را بر روی سینه‌ی مادرش گذاشت و گفت:

-مامان، به نظرت چرا سانتورها اون طوری از دهکده فرار کردن؟

ایزابل با صدای ضعیفی گفت:

-هیچ حدسی ندارم عزیزم؛ اما مطمئن باش ملکه با وجود جاناتان به مشکلی برنخواهد خورد.

لیانا که گویی با شنیدن نام جاناتان چیز مهمی را به یاد آورده باشد، با صدای بلندی گفت:

-راستی! خیلی وقته که می‌خوام این سوال رو ازت بپرسم. اگر جاناتان واقعا یک جادوگره، پس چه طور همیشه به کمک اون خائنی رو که تو قصر هست، پیدا کنیم؟ اون یک جادوگره فوق‌العادست، مگه نه؟ پس می‌تونه چیزهای گم‌شده رو پیدا کنه.

ایزابل لبخندی زد و گفت:

-اما اون خائن که گم نشده، درسته؟

لیانا نگاهی گیجی به او انداخت و گفت:

-درسته؛ ولی... خب اون کسی هست که ما گمش کردیم؛ یعنی ما باید پیداش کنیم؛

پس جزو اشیای گم‌شده محسوب میشه، نه؟

خودش هم چیزی از حرف‌های خود نفهمیده بود. با دیدن نگاه مادرش با ناراحتی گفت:

-مامان!

ایزابل خنده‌ی کوتاهی کرده و پیشانی دخترش را بوسید. لیانا در حالی که لبخندی به لب داشت بار دیگر سرش را در بغل مادرش جا داد. بعد از دقایق کوتاهی، ایزابل آه عمیقی کشید. دست‌هایش را نوازش‌گونه بر روی موهای دخترش کشید و گفت:

-عزیز دلم، تو از سرنوشت چیزی می‌دونی؟

لیانا فوراً جواب داد:

-البته هر انسانی یک سرنوشت داره که به هیچ عنوان نمی‌تونه عوضش کنه، تنها خدایان قادر به تغییر سرنوشتشون هستن.

-درسته. وقتی بانو آریانا به بستر بیماری افتادن، خیلی از درمان‌گرها به هول و ولا افتادن تا نجاتش بدن؛ حتی ملکه که در اون زمان سن کمی داشتن با تحمل سختی‌های زیاد به کاخ زئوس در آسمون هفتم رفتن و از ایشون تقاضای درمان مادرشون رو کردن؛ اما می‌دونی زئوس بهشون چی گفت؟

(بانو آریانا، مادر کاترین که مدتی پس از درگذشت دیانا، قبل از آنکه بتواند صاحب تخت فرمانروایی شود به بیماری سختی دچار شده و از دنیا رفت).

لیانا سرش را کمی بلند کرده و نگاه پرسشگرانه‌ای به مادرش انداخت. ایزابل ادامه داد: -ایشون گفتن سرنوشت همه‌ی انسان‌ها از همون روزی که متولد میشن نوشته میشه و هیچ‌کس حتی خدای خدایان هم قادر به تغییر سرنوشت انسان‌ها نیست. هیچ‌کس خبر نداره که در آینده چه اتفاقاتی قراره بیفته، ما فقط می‌تونیم آرزو کنیم که همه چی طبق برنامه‌های ملکه و جانانان پیش بره.

لیانا بار دیگر سرش را روی شانهای مادرش گذاشت و آنقدر به آسمان هفتم و آنکه کاخ زئوس چه شکلی می‌تواند داشته باشد فکر کرد، تا در نهایت به خواب عمیقی فرو رفت.
-پرنسس؟ بیدار شین.

با شنیدن زمزمه‌هایی به سختی چشم‌هایش را باز کرد. بلافاصله نگاهش به چشم‌های آبی‌اش افتاد. با عجله از جایش بلند شده و با نگرانی گفت:
-چی شده؟

رویش را به سمت دیگر تخت برگرداند.

-مادرم...

-نگران نباشید پرنسس، حال بانو ایزابل کاملاً خوبه! الآن هم توی اتاق ملکه هستن.

لیانا نفس راحتی کشید و با تعجب پرسید:

-شما این‌جا چیکار می‌کنید؟

جاناتان قیافه‌ی دلخوری به خود گرفت و گفت:

-فکر می‌کردم مشتاقانه منتظر برگشت من هستین؛ اما مثل این‌که کاملاً یادتون رفته که قرار بود با هم برای گردش به جنگل بریم.

لیانا که از این پیشنهاد بسیار هیجان‌زده شده بود، با ناراحتی ساختگی گفت:

-اما من که نمی‌تونم.

جاناتان لبخندی به او زد و گفت:

-خیالتون راحت باشه پرنسس، دوران مجازاتتون تموم شده. من با ملکه صحبت کردم؛ پس حالا می‌خواید بیاید یا...

لیانا بلافاصله از جایش پرید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-نه! یعنی... معلومه که میام.

جاناتان نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:

-بسیار خب؛ پس حاضر بشین.

-الان؟! فکر می‌کردم که حالا باید نیمه‌های شب باشه.

-درست فکر کردین پرنسس.

لیانا با گیجی گفت:

-خب؟

جاناتان حالت پیروزمندانه‌ای به خود گرفت و گفت:

-جای نگرانی نیست، اجازه‌اش رو گرفتم.

لیانا با خوشحالی گفت:

-عالیه! پس اول با مادرم خداحافظی می‌کنم.

او بلافاصله از تخت پایین پرید؛ اما جاناتان فوراً دستش را به نرمی گرفته و گفت:

-فکر نمی‌کنم الان وقت مناسبی باشه، اون‌ها دارن در مورد مسائل مهمی حرف می‌زنن.

لیانا همانند جاناتان با صدای آهسته‌ای گفت:

-چه مسائلی؟

!... گفتنش برام ممنوع شده!

با دیدن نگاه دلخور لیانا فوراً گفت:

-خیلی خب، فکر می‌کنم یک بخشی از موضوع رو می‌تونم بگم.

لیانا لبخندی زد و گفت:

-فوراً آماده میشم.

کاترین با بی‌قراری عرض اتاقش را طی می‌کرد، ایزابل از گوشه‌ی چشم‌هایش نگاهی به او انداخت. تکیه‌اش را به صندلی داد و با صدای ضعیفی گفت:

-چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟

کاترین بی‌اراده خنده‌ای کرد و رو به او گفت:

-باورکن تو چندمین نفری هستی که این سوال رو می‌پرسه.

-من رو ببخشید!

-سوال کردن گناه نیست ایزابل، تو حق داری هر چندتا سوال که می‌خوای از من بپرسی.

لبخند کمرنگی روی لب‌های ایزابل نشست و گفت:

-ممکنه چیزی که دیده حقیقت نداشته باشه، سانتورها موجودات عجیبی هستن. حتماً به دلایل نامعلومی این دروغ رو گفته.

-نه، نه؛ فقط این نیست.

ایزابل با سوءظن پرسید:

-پس چرا این قدر مطمئن هستین؟

-من حسش می‌کنم، می‌تونم وجودشون رو احساس کنم.

ایزابل با تعجب گفت:

-اما...چه طور؟ یعنی...چه طوری؟

کاترین به طور ناگهانی به سمت او آمد و گفت:

-ایزابل الان تنها چیزی که مهمه دفاع از مرزهای آدونیسه.

-شما دارید من رو می‌ترسونید؛ یعنی خطر تا این حد جدیه؟

کاترین فوراً گفت:

-هر خطری که سرزمینمون رو تهدید کنه جدیه؛ یعنی ما باید کوچک‌ترین مسائل رو هم کاملاً جدی بگیریم؛ اما نگران نباش. ما یک نقشه داریم، هنوز یک امید داریم. کسی که می‌تونه تو پیدا کردن اون خائن بهمون کمک کنه.

ایزابل که کوچک‌ترین حدسی درباره‌ی شخصی که کاترین از او حرف می‌زد نداشت، با حالتی پرسشگرانه به او نگاه می‌کرد. درست همان لحظه تقه‌ای به در خورد و به آرامی باز شد و آن‌گاه ایزابل جواب پاسخش را گرفت. آرامیس در چارچوب در ایستاده بود. ایزابل با دهانی نیمه‌باز به او نگاه می‌کرد که با لباس براق و بلندی که یقه‌اش به طور سخاوتمندانه‌ای باز بود، وارد اتاق شد.

-سرورم، اجازه هست؟

-بیا تو آرامیس، درست به موقع اومدی.

ایزابل نگاهی به آرامیس انداخته و سرش را کمی به کاترین نزدیک کرد. با صدای بسیار آهسته ای گفت:

-فکر می‌کردم پیشگویی‌هاش از نظر شما کاملا بی‌اساسه.

-این رو مدیون امیلیا هستیم، فکر بکر اون بود که گفت ممکنه روزی به دردمون بخوره.

-ماجرای همون شب که...

کاترین فوراً گفت:

-درسته.

با نزدیک‌تر شدن آرامیس آن‌ها هم دیگر به حرف‌زدن ادامه ندادند.

زمانی که پا به راه خاکی دهکده گذاشتند، جاناتان نگاهی به چشم‌های خمار لیانا انداخت. لب‌خندی زد و بی‌آن‌که حرفی بزند دست‌هایش را زیر زانوهایش برده و به راحتی او را از روی زمین بلند کرد. لیانا که با این حرکت ناگهانی کمی هوشیار شده بود، جیغ خفیفی کشید و ناخودآگاه چنگی به موهای جاناتان زد.

-آروم باشین پرنسس.

لیانا با سردرگمی پرسید:

-چی شده؟

-دیدم خوابتون میاد، واسه‌ی همین بغلتون کردم. حالا هم سرتون رو بذارید این‌جا و باقی راه رو راحت استراحت کنید؛ گرچه می‌دونم که به نرمی تخت خودتون نیست!

لیانا که در عالم خواب و بیداری بود لب‌خندی زد و سرش را به شانه‌ی جاناتان تکیه داد.

جان سرش را به آرامی جلو برد و سعی کرد تا کمی برایش شکلک در بیاورد؛ اما انگار چندان در این کار موفق نبود؛ زیرا سباستین لب‌هایش را با ترس جمع کرده و با صدای بلندی زد زیر گریه. جولیا دستش را روی شانه جان گذاشت و با لبخند گفت:

-ناراحت نباش جان، تو سعی خودت رو کردی!

سپس با دیدن چشم‌غره‌ی جان با صدای بلندی خندید. جان با بی‌حوصلگی روی زمین نشست و گفت:

-نمی‌فهمم چرا بچه‌ها از من خوششون نمیاد.

-دلیلش واضحه جان؛ چون تمام مدت اخم می‌کنی و با کوچک‌ترین شیطونی سرشون داد می‌زنی.

جان با تندخویی گفت:

-نخیر دلیلش این نیست، بعضی از بچه‌ها با وجود همین اخلاق‌ها هم دوستم دارن.

-جدی؟ منظورت دقیقا کدوم بچه‌ها هستن؟

بلافاصله تنها یک اسم به ذهنش آمد؛ لیانا. او تنها بچه‌ای بود که در اولین ملاقاتشان به او علاقمند شد. لبخندی بر روی لب‌هایش نشست. با گذشت سال‌ها هنوز هم آن کودک زیبا و دوست‌داشتنی را فراموش نکرده بود. جولیا با تعجب پرسید:

-به چی می‌خندی؟

لبخند جان به سرعت محو شده و فوراً گفت:

-من کی خندیدم؟!

قبل از آن که جولیا بخواهد جوابی به او بدهد، در خانه به آرامی باز شد و جانانان در چارچوب در قرار گرفت. آن دو نگاه متعجبی به او و دختری که در آغوشش بود انداختند. بلافاصله لبخند شیطنت‌آمیزی بر روی لب‌هایش جان نشست و گفت:

-ا جولیا... فکر می‌کنم جانانان داره بهت خ— یانت می‌کنه.

جولیا نگاه متعجبش را اول به دختری که در آغوش همسرش خوابیده بود و بعد به جان انداخت و گفت:

-چی داری میگی؟

جان با بی‌خیالی گفت:

-واضح! مخفیانه ازدواج کرده و صاحب بچه شده، حالا هم با کمال وقاحت بچه‌اش رو آورده تا تو بزرگش کنی؛ اما نگران نباش من خودم تلافی کارش رو در...

حرفش نیمه‌تمام ماند؛ زیرا یک شیء سنگین با شدت به سرش برخورد کرد.

-آخ!

جانانان نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

-تا به یک جوته‌ی زشت تبدیلت نکردم از سر راهم برو کنار.

جان با خنده کنار رفت، جولیا با عصبانیت به همسرش نزدیک شد و نگاهی به صورت دخترک انداخت. با دیدنش نفسش بند آمد. زمزمه‌وار گفت:

-لیانا؟!!

جان که چیزی از حرف جولیا نشنیده بود، پوزخندی زد و گفت:

-شک نکن، دختر خودشه!

با اشاره‌ی کوچک دست‌های جاناتان تخت بزرگی با ملافه‌ی صورتی رنگ زیبایی ظاهر شد. لیانا را به آرامی بر روی تخت خواباند و گفت:

-تو کاری جز زهر ترک کردن زن من نداری؟!-

-اوم، نمی‌دونم، بذار فکر کنم.

جاناتان ضربه‌ی محکمی به بازوهایش زده و گفت:

-لازم نکرده.

جان نیشخندی زد و گفت:

-بگذریم، حالا کی هست؟-

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن. الان هم برو خونه، مادرت نگرانت همیشه.

نه بابا! اون هیچ‌وقت نگرانم نمیشه، دیگه عادت کرده.

-اون هنوز به رفتارهای پدرت عادت نکرده؛ چه برسه به...-

-میشه بحث رو عوض کنی؟-

جان تاب صحبت‌کردن در این‌باره را نداشت؛ زیرا او نیز دیگر نمی‌توانست رفتارهای پدرش را تحمل کند. در آن چندوقت جک بیشتر اوقات فراغت خود را در کنار دوستانش می‌گذراند و دیگر به سختی می‌توانست او را در خانه یافت. او هرگز نه تنها برای آن‌ها پدری نکرد؛ بلکه همسر خوبی هم برای امیلیا نبود. با این حال جای خالی‌اش در خانه بسیار قابل توجه بوده است. جاناتان با صدای آهسته‌ای گفت:

-قصد نداری رفتارت رو درست کنی؟ الان همه‌ی امید امیلیا به توست. چرا شب‌ها تا

دیروقت بیرون از خونه می‌مونی و باعث نگرانی و دلواپسی اون میشی؟-

جان با کلافگی گفت:

-من که بی خودی تا دیروقت بیرون نمی‌مونم، تو هیچی نمی‌دونی.

-اوه! آره یادم نبود که دخترا دلیل منطقی برای بیرون‌موندن از خونه محسوب میشن.

جان با حالتی هشداردهنده رو به جولیا و خطاب به جاناتان گفت:

-به همسر عزیزت بگو اگه ادامه بده میرم و پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم.

جان که این حرف را زد، جاناتان کاملا به جدی بودن کلامش پی برد. آن پسر را با تمام شیطنت‌ها و غرورش به خوبی می‌شناخت، اگر حرفی می‌زد بی‌شک به آن عمل می‌کرد؛ بنابراین بی آنکه حرفی بزند، تنها سری از روی تاسف تکان داد.

چند دقیقه‌ی بعد، زمانی که جو به حالت عادی بازگشت، دست همسرش را به نرمی فشرد و جایی میان گوشش گفت:

-بیا باهات کار دارم.

جولیا که تمام حواسش پی نفس‌های منظم لیانا بود، با حواس‌پرتی گفت:

-در مورد لیانا؟ چه‌طور ملکه اجازه داد این موقع از قصر خارج بشه؟ اتفاقی توی قصر افتاده؟ نتیجه محاکمه چی...

جاناتان با بی‌قراری انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های خوش‌فرم همسرش گذاشت و نجوا کنان گفت:

-هیش!

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های جولیا نشست. جاناتان نگاه دقیقی به اجزای صورت همسرش انداخت. چشم‌های مشکی خوش‌حالتی داشت با بینی کوچک و لب‌هایی

متناسب با صورتش. جاناتان دستش را کمی کشید و همان طور که او را به طرف تنها اتاق خانه می برد گفت:

-بیا تا بهت بگم چیکارت دارم.

در اتاق که بسته شد، لبخند عمیقی بر روی لبهای جان نشست. با عشق و عاشقی میانه ای نداشت؛ اما آن دو را با تمام یواشکی هایشان دوست داشت.

آرامیس به سختی سرش را بلند کرد و با چشمهای خمار به آنها که چشم انتظار نشسته بودند نگاهی انداخت. با صدای ناله ماندی گفت:

-سرورم، خواهش می کنم!

کاترین با لحن آرامی گفت:

-خواهش می کنم آرامیس! ما به کمکت نیاز داریم. نه تنها ما؛ بلکه آدونیس هم به تو نیاز داره.

-نمیشه! هیچ چیزی به ذهنم نیامد، تنها کاری که الان می تونم انجام بدم اینه که بخوابم؛ البته اگر شما اجازه بدید ملکه.

جمله ای آخرش را با خصومت بر زبان آورد. کاترین نگاهی به چشمهای سرخ او انداخت و گفت:

-خیلی خب، می تونی به قلعه برگردی؛ اما یادت نره به محض این که چیز غیر عادی رو احساس کردی، میای و بهم خبر میدی!

-حتما سرورم.

آرامیس به سرعت از جایش بلند شد و بی آنکه نگاهی به آن‌ها بیندازد، زیر لب تشکر کرده و از اتاق خارج شد. ایزابل نگاه ناامید به کاترین انداخت و گفت:

-به نظرتون چیزی از این زن دستگیرمون میشه؟

کاترین نگاهش را با خستگی به مجسمه‌ی رقصانی که بر روی راه‌پله‌ی ماریچ قرار داشت دوخت و هیچ جوابی به او نداد؛ اگرچه ایزابل هم منتظر جوابی از طرف او نبود.

جان وقتی مطمئن شد که یواشکی‌های آن شب حال‌احالها ادامه دارد، کمی جرأت پیدا کرده و به سمت تخت مقابلش رفت. نگاهی به صورت معصومانه‌اش که غرق خواب بود انداخت، بی آنکه بخواهد چیزی در انتهای قلبش فرو ریخت. باید اعتراف می‌کرد که بعد از هم‌نشینی با نصف دختران دهکده، هنوز هم دختری به زیبایی او را ندیده بود. چشم‌هایش حتی در آن لحظه که کاملاً بسته بودند، کشیده و خوش‌حالت بود. بینی کوچک و لب‌های صورتی‌رنگی که صورتش را بی‌نقص می‌کرد.

ناخودآگاه دستش را به آرامی جلو برده و میان خرمن موهای طلایی‌رنگش فرو برد. باز هم به خود اعتراف کرد که تا آن زمان موهایی به آن لطیفی و براقی را لمس نکرده بود. بی‌شک آن دختر از اهالی قصر بود؛ زیرا تاکنون او را هرگز در دهکده ندیده بود. اگر غیر از این بود تا به حال به طرز کاملاً نا محسوسی مخش را می‌زد!

در همین فکرها بود که در اتاق به آرامی باز شد و جانانان با چشم‌هایی سرخ و موهای پریشان از اتاق خارج شد. جان با احساس حضور او، بلافاصله دستش را پس کشید و لبخند دندان‌نمایی به او زد.

جانانان با حالتی که انگار یک مجرم را سر بزنگاه گیر انداخته باشد گفت:

-چیکار داری می‌کنی؟

جان بلافاصله دستپاچه شد و گفت:

-!...من... هیچی!

جانانان سرش را تکان داد و جوری که انگار هنوز هم به او مشکوک است گفت:

-خیلی خب؛ پس بلند شو تا خونه‌تون باهات میام.

جان از جایش بلند شد و با غرور گفت:

-لازم نکرده! خودم میرم؛ پس... فعلا.

سپس آخرین نگاه را به آن صورت زیبا انداخت و بعد از خداحافظی کوتاهی از در خارج شد.

لیانا به محض بازکردن چشم‌هایش با یک جفت چشم براق زمردی‌رنگ مواجه شد که به او زل زده بودند. با ترس از جایش پرید و با حالتی تهاجمی چنگی به موهای او زد. آن شخص غریبه فریادی از درد کشید و با داد و فریاد سعی کرد تا موهایش را از بین انگشت‌های ظریف او بیرون بیاورد. لیانا دستش را خیلی سریع پس کشیده و کمی خود را در تختش جمع کرد. همان لحظه جولیا با رنگی پریده در چهارچوب در ظاهر شده و با نگرانی پرسید:

-چی شده؟

جان که حسابی عصبانی بود، خیزی به سمت لیانا برداشته و گفت:

-از این دخترهی دیوونه بپرس.

لیانا جیغ کوتاهی کشید و خود را از بین بازوهای جان خارج کرد؛ سپس خود را به جولیا رسانده و پشت او پناه گرفت. با صدای لرزانی گفت:

-دروغ می‌گه! باور کن من کاریش نداشتم، خودش اول بهم نزدیک شد.
چشم‌های جولیا گرد شدند و رو به جان با حالتی هشداردهنده گفت:

-جان!

-دروغ می‌گه، خودش اول بهم حمله کرد!

جان از جایش بلند شد و در حالی که به آرامی به او نزدیک می‌شد گفت:

-صبر کن دختر کوچولو! حالا بهت یاد میدم که چه طور باید با بزرگ‌ترت رفتار کنی.

بلافاصله به سمتش هجوم برد و لیانا با جیغ بسیار بلندی پا به فرار گذاشت.

-جان!

بی‌آن‌که به فریاد اعتراض‌آمیز جولیا توجهی نشان بدهند، از خانه خارج شدند. لیانا به عقب نگاهی انداخت، آن پسر هنوز هم دنبالش بود. ناخودآگاه فریادی زد و پرچین‌های خانه را دور زد و وارد راه خاکی دهکده شد. این بار بی آنکه به عقب نگاه کند می‌دوید؛ اما بعد از مدت کوتاهی نفس کم آورد، سرش را برگرداند و وقتی متوجه شد که فاصله‌ی کمی با هم دارند، دستپاچه شد و قبل از آنکه بتواند تعادلش را حفظ کند، بر روی زمین افتاد. جان که حالا با او فاصله‌ای نداشت، پوزخندی زد و گفت:

-الان می‌گیرمت کوچولو!

اما به محض تمام‌شدن جمله‌اش، پاهایش به شدت پیچ خوردند و با سر به سمت او سقوط کرد. لیانا دست‌هایش را جلوی صورتش برد تا از برخوردشان جلوگیری کند؛ اما

جان هیچ تعادلی روی خود نداشت افتاد و تنها کاری که توانست انجام دهد آن بود که دست‌هایش را حائل زمین کند تا وزنش بر روی لیانا نیفتد.

چشم‌هایش هنوز بسته بودند، جان نگاهی به صورتش که به‌خاطر ترس مچاله شده بود انداخت. ضربه‌ای به سرش زد و گفت:

-هی!

لیانا به طرز بامزه‌ای یکی از چشم‌هایش را باز کرده و به اطرافش نگاهی انداخت. در آن لحظه جان میل عجیبی برای کشیدن لپ‌هایش داشت.

-جان؟

هر دو برگشتند و نگاهی به صورت متعجب جانانان انداختند. لیانا به سرعت سرخ شد؛ اما جان نگاهی به مادرش که با دهانی باز به او نگاه می‌کرد انداخت و گفت:

-هیچ چیز اون‌طور که به نظر میاد نیست مامان.

امیلیا با عصبانیت به سمت آن‌ها رفت. دست‌هایش را دور کمر جان حلقه کرده و به سختی او را بلند کرد.

جانانان هم که تا آن لحظه به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود، با لبخند محوی به سمت لیانا رفته و او را به آرامی از روی زمین بلند کرد. همان‌طور که لباس‌هایش را می‌تکاند گفت:

-مامان می‌تونم بهت توضیح بدم.

امیلیا نگاهی به او انداخت و گفت:

-البته که توضیح میدی.

جان لبخندی زد و گفت:

-بس کن مامان، من بیست و شش سالمه!

امیلیا با تندخویی گفت:

-توضیح در مورد این مسئله می‌مونه برای بعد؛ فقط بهم بگو که دیشب رو کجا موندی؟

جان بلافاصله به لکنت افتاد و گفت:

!- توضیحش سخته؛ یعنی من...

کمی مکث کرد تا داستانی را برای مادرش سر هم کند. امیلیا هنوز هم با انتظار به پرسش نگاه می‌کرد. جاناناتان نگاهی به جان انداخت و تصمیم گرفت فعلا از آن وضعیت نجاتش دهد تا به موقع از جزئیات غیبت‌های مکررش سر در بیاورد. سپس سرفه‌ای کرده و گفت:

-خب پرنسس، تمام لباس‌هاتون کثیف شده. بهتره برگردیم خونه، تو هم بیا امیلیا! مطمئنم جولیا از دیدنت خوش حال میشه.

لیانا بی آنکه نگاهی به جان بیندازد، همراه با جاناناتان به سمت خانه به راه افتاد. امیلیا سری تکان داد و بعد از آن که آن دو کمی دورتر شدند، ضربه‌ی آرامی به دست‌های جان زد و گفت:

-فکر نکن که بذارم از زیرش در بری! من منتظر توضیحتم، بعدش با هم می‌ریم.

جان که با دهانی باز به مسیر رفتن آن‌ها نگاه می‌کرد، بی‌توجه به پرسش مادرش با ناباوری زمزمه کرد:

-اون گفت چی؟

امیلیا بی‌اهمیت به سوال او گفت:

-جواب سوال من رو بده، جان؟

اما جان چیزی را نمی‌شنید؛ زیرا فکرش جایی کنار کودک دوست‌داشتنی که سال‌ها پیش ملاقات کرده بود و دختر زیبایی که تا دقایق پیش در آغوشش بود، گیر کرده بود.

جان برای چندمین بار ضربه محکمی به سر او زد و گفت:

-چه قدر بزرگ شدی، آخرین باری که دیدمت این قدر بودی!

لیانا به فاصله‌ی بین دست‌های جان نگاهی انداخت که تنها می‌توانست نشانگر جثه‌ی یک پری باشد! با صدای آرامی گفت:

-اما من تو رو یادم نمیاد.

جان این بار ضربه‌ی محکم‌تری به او زد و گفت:

-البته که یادت نمیاد؛ چون اون زمان فقط چندماهه بودی؛ اما انگار هنوز عادت‌های بدت رو ترک نکردی.

سپس به موهایش اشاره کرد. لیانا به سرعت سرخ شده و سرش را به آرامی تکان داد. امیلیا نگاه هشداردهنده‌ای به جان انداخت و گفت:

-جان!

پسرش را با تمام شیطنت‌هایش می‌شناخت و به خوبی می‌دانست که اگر اجازه‌اش را داشته باشد حتی سعی می‌کند خود را بیش از اندازه به لیانا نزدیک کند. لیانا دختر بسیار زیبایی بود؛ اما هنوز سن کمی داشت و هیچ راهی برای بودنش با جان وجود

نداشت؛ زیرا او ملکه‌ی آینده‌ی آدونیس بود؛ بنابراین امیلیا از همان دقایق اول تمام حواسش را به پسرش داد تا دست از پا خطا نکند. جاناتان لبخندی به آن‌ها زد و گفت:

-خب پرنسس، حالا که یک دوست برای خودت پیدا کردی بهتره زودتر برای رفتن به جنگل اقدام کنیم، نمی‌خوام به تاریکی شب برخورد کنیم.

جان نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

-جنگل؟ مگه زده به سرت؟!

امیلیا با عصبانیت گفت:

-این چه طرز حرف‌زدنه؟

جان بلافاصله جمله‌اش را این‌گونه تصحیح کرد:

-منظورم اینه که... خب جنگل برای پرنسس خطرناکه.

جاناتان نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

-اگر هر دو حواسمون رو جمع کنیم مشکلی پیش نمیاد.

جان با تعجب گفت:

-کی گفته که من قراره باهاتون بیام؟

-من!

جان نگاهی به گره‌ی اخم‌های جاناتان انداخت که به طرز نامحسوسی به لیانا اشاره می‌کرد. بنابراین با صدای آهسته‌ای گفت:

-خب من قراره باهاتون بیام؟

-درسته، حالا زودتر راه میفتیم و قبل از تاریکی بر می‌گردیم.

امیلیا نگاهی به صورت لیانا انداخت و رو به پسرش با صدای آرامی گفت:

-خیلی خوب، جان انگار به خوبی تونستی از زیر جواب‌دادن به سوالم در بری؛ اما یادت نره به محض برگشتن از جنگل مستقیم برمی‌گردی خونه، فهمیدی؟

جان نگاهش را به سقف خانه دوخت. جاناتان از جایش بلند شد و گفت:

-خیلی خب دیگه راه بیفتید.

هر سه نفر از جاهایشان بلند شدند و بعد از خداحافظی با بقیه از خانه خارج شدند.

کاترین نگاهی به در اتاق دخترش انداخت، ضربه‌ی کوتاهی به آن زد و وارد شد. اولین چیزی که با وارد شدن به اتاق توجهش را جلب کرد، سرمای غیرعادی آن بود؛ زیرا در تمام سلول‌های بدنش نفوذ می‌کرد.

-مامان...

با شنیدن صدای نارسیسا با تعجب برگشت و به او نگاه کرد؛ گویی دیگر صدای دخترش را نیز نمی‌شناخت. صدایی که روزی لطیف و پرانرژی بود؛ اما اکنون که در آستانه‌ی سی و پنج سالگی‌اش بود، صدایش سرد و بی‌روح و خالی از هرگونه احساسی بود. کاترین به سختی لبخند زد و گفت:

-اومدم ببینم حالت چه‌طوره؟

نارسیسا نگاه خونسردی به او انداخت و گفت:

-من خوبم؛ حتی الان میشه گفت عالیم.

سپس قدمی به سمت مادرش برداشت، دست‌هایش را به دور کمرش حلقه کرد و جایی کنار گوشش زمزمه کرد:

-من همیشه این‌جام مامان، هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم.

کاترین با دست‌هایش صورت تنها دخترش را قاب گرفت و گفت:

-چرا دیگه از اتاقت بیرون نمی‌ای؟ نگرانی بابت اتفاقات اخیر یک طرف؛ اما این گوشه‌گیری تو هم من رو عذاب میده.

نارسیسا دستی به چین‌های صورت مادرش کشید و بی‌توجه به حرف‌های او زمزمه کرد:
-فکر کنم دیگه نزدیکه...

-نارسیسا؟!

-فقط من و تو می‌مونیم.

کاترین با تعجب نگاهی به چشم‌های دخترش انداخت، خالی بودند. شاید دیگه واقعا دیر شده بود. کاترین با نگاه‌کردن به صورت دخترش گویی جوانی خود را می‌دید. دختری زیبا با روحیه‌ای کودکانه، با شور و انرژی بی‌انتهای! اما در وجود دخترش تنها چیزی را که هرگز نمی‌توانست پیدا کند، همان انرژی، شور و اشتیاق بود. کاترین دستش را نوازش‌گونه بر روی صورتش کشید و گفت:

-نارسیسا هر زمانی که بخوای من هستم، من این‌جام! جلوی چشم‌هات، من رو ببین، پیدام کن؛ فقط اون زمانه که می‌تونی یک زندگی خوب و آروم داشته باشی.

نگاهش آن‌قدر سرد بود که کاترین سردی آن را با تمام وجودش احساس کرد. نارسیسا نگاهی به او انداخت و گفت:

-پس برای این که در آرامش باشم نداشتی که جانشینت بشم، درسته؟

کاترین که توقع چنین حرفی را نداشت و به وضوح جا خورده بود، با صدای آرامی گفت:

-من... من فکر نمی‌کردم که برات اهمیتی داشته باشه.

-چرا مامان؟ چرا فکرکردی که نداره؟

کاترین در جواب به پاسخ او حرفی برای گفتن نداشت؛ زیرا لحظه‌ای به جواب این سوال فکر نکرده بود.

-تو قلب من رو شکستی!

کاترین فوراً گفت:

-من هیچ وقت نمی‌خواستم.

-چرا می‌خواستی! اعتراف کن که می‌خواستی انتقام پدرم رو از من بگیری. انتقام هم دست بودنش با هندریک.

کاترین با بی‌قراری زمزمه کرد:

-نه!

-چرا! درست به همین دلیل هم من رو مجازات کردی.

-من مجازاتت نکردم نارسیسا، من از مسئولیت بزرگی که قرار بود به دوشت بیفته جلوگیری کردم. به خاطر خودت!

-اشتباهه.

کاترین با صدای بلندی گفت:

-نه نیست! در این سال‌ها اون قدر غمگین و افسرده بودی که نمی‌تونستم بذارم بیشتر از این زجر بکشی.

برای اولین بار برق خشمی را در چشم‌های دخترش دید. نارسیسا به سرعت به او نزدیک شده و با صدای آرامی گفت:

-بهم نگاه کن مامان، چی می‌بینی؟

کاترین بی‌حرف در چشم‌هایش زل زده بود. در عمق چشم‌هایش تنها کینه و نفرت را می‌توانست دید.

-به نظرت شبیه آدم‌های افسرده و غمگینم؟ من خوشحالم، از این حال کاملاً راضی‌ام.

قدمی به عقب برداشت و رویش را برگرداند؛ سپس به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقش رفته و گفت:

-از این‌جا برو بیرون.

کاترین با ناباوری قدمی به عقب برداشته و در حالی که به آخرین امیدش چنگ می‌زد با لحن ملایمی گفت:

-دلیل من برای ندادن تاج و تخت به تو، شکستن دلت نبود. من... من فکر می‌کردم تو هنوز خیلی چیزها رو باید بفهمی و درک کنی؛ مثل دوست‌داشتن، فداکاری و...

کاترین نمی‌توانست به راحتی حرفی را که در انتهای قلبش بود به زبان بیاورد؛ اما این درست بود، او هرگز به پاکی قلب نارسیسا اطمینان نداشت. بعد از دقایق طولانی، نفس عمیقی کشیده و گفت:

-من همیشه منتظرت می‌مونم نارسیسا، چه بخوای چه نخوای.

نارسیسا با لحن سردی زمزمه کرد:

-متاسفم!

با بسته شدن در اتاقش، او هم به نقطه‌ی نامعلومی از منظره‌ی مقابلش چشم دوخته و منتظر اخباری ماند که سال‌ها انتظار شنیدنش را می کشید.

جان با دیدن جاناتان که حواسش به اطراف بود، فرصت را غنیمت شمرده و خود را به لیانا رساند و پچ‌پچ‌کنان گفت:

-گشت و گذار توی جنگل چه طوره؟

لیانا کمی خود را کنار کشیده و زیر چشمی نگاهی به او انداخت:

-بد نیست.

جان ادامه داد:

-شرط می‌بندم نمی‌تونی حدس بزنی که چه موجودات شگفت‌انگیز و مرموزی این‌جا زندگی می‌کنن.

-من دوتاشون رو دیدم، یک روز از روی کنجکاوی وارد جنگل شدم و...

با به یاد آوردن آن روز سرش را به شدت تکان داده گفت:

-خب، فهمیدم که جنگل برای گشت و گذار جای مناسبی نیست.

جان با غرور گفت:

-البته واسه‌ی بچه‌ها مناسب نیست.

لیانا اخمی کرده و با لحن کنایه آمیزی گفت:

-تو زیاد به این جا میای؟

جان پوزخندی زد و با لحن معناداری گفت:

-ای، همیشه گفت! خب، داشتی می گفتمی که چه موجوداتی رو دیدی؟

لیانا با انرژی زیادی گفت:

-یک تک شاخ رو دیدم، باید می دیدیش! فوق العاده زیبا بود، رنگش طلایی بود،
یال هاش هم بلند و...

جان به میان حرف هایش پرید و گفت:

-به نظرم زیاد هیجان زده نشو، آخه تک شاخ ها رو همه جای جنگل میشه پیدا کرد.
تمام هیجانات لیانا به یک باره فروکش کردند. جان با لبخند مرموزی روی لب هایش
گفت:

-خب دیگه چی؟

لیانا این بار با حرارت کمتری گفت:

-راستش اسم اون موجودی رو که دیدم نمی دونم؛ فقط چشم هاش رو یادمه، خیلی
ترسناک بودن!

جان با دقت بیشتری به او نگاه کرد و گفت:

-تو داری می لرزی؟

-نمی دونم چرا هر وقت به یادش میفتم این طوری میشم.

جان از فرصت استفاده کرده و کمی به او نزدیک تر شد:

-قیافه‌اش رو چه‌طور؟ یادت میاد؟

-هوا تاریک شده بود و درست نتونستم ببینمش؛ اما سرش درست مثل شیر بود؛ یعنی اولش هم فکر کردم که یک شیره؛ اما سرش نسبت به یک شیر عادی خیلی بزرگ‌تر بود ...و

با دیدن چشم‌های گشادشده‌ی جان حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و گفت:

-چی شده؟

-تو... تو اون رو دیدی؟ اما... چه‌طور نجات پیدا کردی؟

لیانا با لحن متعجبی گفت:

-خب توی جنگل به کلبه‌ی جاناتان رسیدم، خیلی شانس آوردم که درخت‌ها به هم متصل شدن و نداشتن وارد بشه.

جان با حالت عجیبی که انگار به سالم‌بودن او اطمینان نداشت گفت:

-خوش‌شانسی نه! اون درخت‌ها وظیفه‌شون محافظته. هر زمانی که خطر نزدیک بشه اون‌ها هم مثل یک دروازه‌ی غیرقابل نفوذ بسته میشن.

لیانا لبخندی زد و گفت:

-جاناتان جادوگر خیلی باهوشیه، مگه نه؟ تو اون رو از کجا می‌شناسی؟

جان در حالی که فکرش جای دیگری بود، با حواس‌پرتی گفت:

-مادربزرگم با مادر جاناتان دوستی نزدیکی داشتن و این‌که... این‌طوری ما هم بیشتر با هم در ارتباط بودیم.

لیانا نگاهی به جان انداخت که در فکر فرو رفته بود.

-جان؟

جان رویش را برگرداند، هنوز هم ناباورانه به او می‌کرد. لیانا با کنجکاوی پرسید:

-مگه اون چه جور حیوونیه؟ چرا این قدر تعجب کردی؟

جان که این بار کاملاً حواسش جمع شده بود، با تندخویی گفت:

-چیزی نیست.

لیانا که از رفتار مغرورانه‌ی جان ناراحت بود، با صدای بلندی گفت:

-باید بهم بگی!

جان بلافاصله دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. جاناتان با شنیدن سر و

صداهایشان پرسید:

-چی شده؟

جان فوراً گفت:

-هیچی.

جاناتان در حالی که مشغول دیدزدن اطراف بود، با بی‌خیالی گفت:

-سر به سرش نذار، وگرنه با ملکه طرفی.

جان لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و گفت:

-یادم می‌مونه.

سپس به آرامی دست‌هایش را پایین آورد و گفت:

-بی خودی جیغ زن؛ چون چیزی نمیگم، این حرفها بچگونه نیست.

لیانا با عصبانیت گفت:

-باید بهم بگی، من ملکه‌ی این سرزمینم!

جان که گویی تازه به آن موضوع توجه می‌کرد، با لحن آرام‌تری گفت:

-خب که چی؟ حالا می‌خوای بدی سرم رو از تنم جدا کنن؟!

لیانا فوراً گفت:

-نه اصلاً!

جان پوزخندی زد و گفت:

-بهت میگم؛ اما یادت نره تو ملکه‌ی این سرزمین نیستی، قراره باشی.

لیانا که از حرف خود پشیمان بود، با صدای آرامی گفت:

-درسته.

جان با لحن محکمی گفت:

-باید قول بدی که این قضیه بین خودمون بمونه.

لیانا لبخند معصومانه‌ای زد و گفت:

-حتماً!

جان با دیدن لبخندش چشم‌غره‌ی جانانه‌ای به او رفت.

کاترین در سرسرای ورودی قدم می‌زد و به اتفاقات اخیر فکر می‌کرد. شاید باید آن‌ها را به قصر برمی‌گرداند. احساسی به او می‌گفت که به زودی به آن‌ها نیاز پیدا خواهد کرد. به یاد مادر بزرگش افتاد، دیانا. در آن روزها زیاد به او فکر می‌کرد، به آخرین جملاتی که به او گفت: «شاید این بدشانسی توست که دوران فرمانرواییت با یک نبرد عظیم تداخل پیدا کنه؛ اما یادت نره که تو هنوز ارتش نامرئیت رو داری! اگر چیزی رو احساس کردی، فکر نکن، عمل کن.

(ارتش نامرئی ملکه، جمعی از برزخیانی بودند که تنها فرمانروایان آدونیس از محل زندگی‌شان باخبر بوده و تنها آن‌ها اجازه و قدرت احضار آن‌ها را داشتند).

در آن سن نتوانست آخرین حرف‌های دیانا را هضم کند؛ اما حالا به خوبی می‌توانست بفهمد که او این زمان را پیش‌بینی کرده بود. نفس کلافه‌ای کشید و کفش‌های پوتین‌مانند بلندش را بر روی برف‌های سنگینی که در سرسرای قصر نشسته بودند فرو برد.

از صدای قرچ و قروچ آن‌ها لبخندی بر روی لب‌هایش نشست. به یاد دوران کودکی‌اش که همراه با ایزابل و امیلیا، بی‌اهمیت به سرمای گزنده با بازیگوشی به هوا می‌پریدند و پاهایشان را با تمام توان، در برف‌ها فرو می‌بردند.

وقتی برای دومین بار آن کار را تکرار کرد، لبخندش عمیق‌تر شد؛ شاید آرزو می‌کرد که هنوز هم یک کودک باقی می‌ماند.

لیانا نگاهی به آن‌ها انداخت، بی‌حرف در قلب جنگل پیش می‌رفتند. بعد از دقایق طولانی جانانان با دست‌هایش به نقطه‌ی تقریباً دوری از آن‌ها اشاره کرده و با هیجان گفت:

-بچه‌ها اون‌جا رو نگاه کنین.

لیانا و جان با نگاهشان رد دست‌های جاناتان را دنبال کردند. هیچ‌چیز غیرعادی در آن‌جا وجود نداشت، باز هم تنها درختان، بوته‌ها و خارزا‌هایی بودند که همه جای جنگل به چشم می‌خوردند. جان با بی‌خیالی گفت:

-جاناتان، من چیزی نمی‌بینم یا تو واقعا به مکان خاصی اشاره نکردی؟!

ابروهای جاناتان در هم رفتند و بی‌اعتنا به سوال او رو به لیانا با لبخند گفت:

-پرنسس، مطمئنم که از اون‌جا خوشت میاد! اون‌جا محل زندگی اسب‌های تک شاخه. لبخند کم‌رنگی روی لب‌های لیانا نشست. در حال حاضر نگرانی دیگری داشت، از زمانی که جنگل را دور زده بودند، حصارهایی بر روی زمین دیده می‌شد که به شکل مارپیچی به هم متصل بودند؛ گویی یک حلقه‌ی محاصره را تشکیل می‌دادند. جاناتان با لحن متعجبی گفت:

-فکر می‌کردم از دیدن هزاران تک شاخ در کنار هم خوشحال میشی.

لیانا سعی کرد تا دلشوره‌ی عجیبی را که به جانش افتاده بود نادیده بگیرد؛ بنابراین لبخندی زد و گفت:

-البته که خوشحال میشم.

جاناتان نفس راحتی کشید و خواست تا قدم دیگری بردارد؛ اما با توجه به یک نقطه‌ی کوچک در انتهای ذهنش سر جایش متوقف شد. با دقت به آن سمت نگاهی انداخت. عجیب بود که در آن وقت از روز هیچ نوری از آن‌جا دیده نمی‌شد. این را می‌دانست که تجمع تک‌شاخ‌ها به دلیل پوست بسیار سفید و شفافشان نور زیادی را ساطع می‌کند؛

اما در آن لحظه آن جا هم مانند تمامی نقاط جنگل تحت تاثیر درختان انبوه کاملاً تاریک به نظر می‌رسید.

جان نگاهی به لیانا انداخت که نگاهش مدام بین نقاط مختلف جنگل در نوسان بود. وقتی مطمئن شد که حواسش به آن‌ها نیست، نزدیک‌تر شد و با صدای آرامی گفت:

-چی شده؟

جانانان با نگرانی زمزمه کرد:

-جان، من اشتباه می‌کنم یا اون جا واقعا نوری وجود نداره؟

جان نگاهی به نقطه‌ی تاریک مقابلشان انداخت و با بی‌خیالی گفت:

-نترس هنوز اون قدرها هم پیر نشدی، منم نوری نمی‌بینم.

نگاه گیج و سردرگم جانانان را که دید، با لحن جدی‌تری گفت:

-میشه بگی چی شده؟ داری نگرانم می‌کنی!

کاترین دستی به چشم‌های خسته‌اش کشید. تکیه‌اش را به صندلی‌اش داد و چشم‌هایش را بست. با باز شدن ناگهانی در اتاقش چشم‌هایش به سرعت باز شدند، نگاهش به دو چشم سرخ که مدام در حدقه‌اش می‌چرخید افتاد. با نگرانی از جایش بلند شد.

-آرامیس؟

آرامیس اما انگار صدایش را نشنید، چشم‌هایش در حدقه بالا رفت و با صدای دورگه‌ای گفت:

-دیگه خیلی نزدیکه! امشب، شب فرارسیدن تاریکیه! با نابودشدن پاک‌ترین انسان سرزمین، تاریکی به قدرت می‌رسه.

کاترین با وحشت سر جایش می‌خکوب شده بود. شک نداشت که آرامیس در آن لحظه هیچ اختیاری از خود ندارد و گوش‌کردن به هر حرفی را که به زبان می‌آورد حیاتی است. منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش بود؛ اما لحظه‌ی بعد آرامیس بی آنکه حرف دیگری بزند، نفس عمیقی کشیده و نقش بر زمین شد.

ساعتی بعد غوغایی در قصر به پا شد. هزاران سرباز با عجله از پلکان پایین می‌رفتند، خدمت‌گزاران و نگهبانان قصر با نگرانی به این طرف و آن طرف می‌رفتند و با هم پچ‌پچ می‌کردند.

پری‌ها پروازکنان در تالار می‌چرخیدند و صدای جیغ‌های گوشخراشان تمام قصر را پر کرده بود. کاترین با درماندگی به دنبال لیام می‌گشت؛ اما صدایش به محض خارج‌شدن از گلویش در آن هیاهو گم می‌شد. بعد از دقایق طولانی لیام را دید که از پلکان پایین آمد و بعد از گذشتن از میان سربازانی که زنجیروار به هم چسبیده بودند خود را به او رساند و گفت:

-ملکه، چه خبر شده؟

برای اولین بار در آن سال‌ها نگرانی را در چشم‌های لیام می‌دید. هنوز لباس خواب به تن داشت. دانه‌های درشت عرق بر روی پیشانی‌اش نشسته بودند و موهایش در هوا سیخ شده بودند. بعد از نگاه کوتاهی به او با صدای بلندی گفت:

-هنوز خودم هم نمی‌دونم. یک اتفاقی اون بالا افتاد، یک حرف‌هایی زده شد، نمی‌دونم چه‌طور برملا شد.

لیام با فریاد گفت:

-چه حرف‌هایی؟

سپس با کلافگی با صدایی بلندتر از قبل فریاد زد:

-لعنتی! این‌جا چه خبره؟ کی به اینا خبر داده؟

کاترین که سعی داشت حواس لیام را کاملاً به خود معطوف کند گفت:

-به من نگاه کن.

لیام چشم‌های گردش را در صورت کاترین چرخاند.

-باید با سربازها از قصر بریم به جنگل، باید دنبال لیانا بگردیم.

چشم‌های لیام گشاد شدند، با ناباوری فریاد زد:

-پرنسس تو جنگل چیکار می‌کنی؟

کاترین که بار دیگر مشغول سرزنش خود بود گفت:

-اون رو با جاناتان به جنگل فرستاده بودم؛ فقط... فقط برای گشت و گذار...

بغض سنگینی که در گلویش بود مانع از گفتن ادامه‌ی حرفش شد. این‌بار لیانا نبود که از

دستوراتش سرپیچی کرد، اشتباه از خودش بود. لیام که آماده بود تا بار دیگر از

عصبانیت فریاد بکشد، با دیدن قطره اشکی که بر روی صورت کاترین چکید، داد و

فریادهایش را در گلویش ساکت کرد. کاترین به سرعت رویش را از او گرفته و اشکش را

پاک کرد. لیام نگاه ترحم‌انگیزی به او انداخت و با لحن ملایمی گفت:

-مشکلی پیش نمیاد ملکه، قول میدم! همگی با هم می‌ریم و پیداش می‌کنیم.

جان نگاهی به آن سمت جنگل انداخت و با صدایی که لرزش زیادی داشت زمزمه کرد:

-باید از این جا بریم.

جانانان با ناباوری گفت:

-تو باورت میشه که توی این جنگل به ما آسیبی زده بشه؟

جان با صدای آرامی گفت:

-آره باورم میشه.

ابروهای جانانان بالا پریدند و با لحن مشکوکی گفت:

-تو چی می‌دونی؟

-در حال حاضر تنها چیزی که اهمیت داره اینه که لیانا رو از این جا خارج کنیم.

جانانان با عصبانیت بازوهایش را گرفت و گفت:

-بگو تو چی می‌دونی؟

با بالا رفتن صدایش، لیانا با تعجب و نگرانی نگاهی به آن‌ها انداخت. جان نجواکنان گفت:

-خواهش می‌کنم آرام باش؛ فقط بیا از این جا خارج بشیم! قول میدم بعدش همه چیز رو واست تعریف کنم.

جانانان نگاه تردیدآمیزی به او انداخت؛ اما چاره‌ی دیگری نداشت. در حال حاضر باید به او و حرف‌هایش اعتماد می‌کرد. هردو با عجله به سمت لیانا دویدند. لیانا با دیدن چهره‌هایشان با نگرانی گفت:

-چی شده؟

جان در حالی که سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد، لبخند کوتاهی زد و گفت:

-چیزی نشده؛ فقط الان وقت مناسبی برای بودن توی جنگل نیست. بیا برگردیم، قول میدم دفعه‌ی بعد حتما بیرمت تا ببینیشون.

لیانا با نگرانی گفت:

-موضوع اونا نیستن! اون قدرها هم بچه نیستم که نفهمم، چی شده؟

جانانان که گویی می‌دانست لیانا خیال کوتاه‌آمدن ندارد، فوراً گفت:

-خیلی خوب، نمی‌خوام ازت مخفی کنم. موضوع کایمراست!

-جانانان!

لیانا با تعجب گفت:

-فکر می‌کردم اونا سال‌ها پیش از این‌جا تبعید شدن.

-ما هم همین‌طور؛ اما چندوقت پیش یکی از سانتورها اون رو این‌جا دیده.

-بسه!

جانانان بی‌توجه به اعتراض جان ادامه داد:

-و در کمال تاسف من فکر می‌کنم که سرزمین ما در معرض خطر بزرگی قرار گرفته و اون

موجوداتی که محکوم به ترک این سرزمین شدن، دارن تلاش که دوباره برگردن و اگه ما

زودتر اقدام نکنیم، چیزی از آدونیس باقی نمی‌مونه!

دهان جان از آن پیش‌بینی صریح، کاملاً باز مانده بود. لیانا بعد از دقیق طولانی نفس عمیقی کشیده و تکیه‌اش را به درختی داد. نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود، در ذهنش به آن فکر می‌کرد که شنیدن حقیقت گاهی می‌تواند تلخ باشد؛ اما همیشه دانستن بهتر از بی‌خبری و زندگی در وهم و خیال است. آرامشی ناگهانی تمام وجودش را فرا گرفت، دست‌هایش را در جیب پیراهنش فرو برد و آن را لمس کرد.

بی‌آن‌که توجه آن‌ها را به خود جلب کند، جمع‌آوری اسرار را باز کرده و آن را در کف دست‌های خود گذاشت. با آن‌که می‌دانست جان‌اتان دیگر هرگز به یاد آن شیء نمی‌فتند؛ اما انتهای قلبش احساس عذاب وجدان می‌کرد که بی‌اجازه‌اش آن را از کلبه‌اش برداشته است. البته ثانیه‌ای بعد، آن حس با فکر کمک به سرزمینش کاملاً از بین رفت. جمع‌آوری اسرار، بلافاصله رنگ‌های مختلفی از تمامی نقاط اطرافشان را مانند یک آهن ربا به خود جذب کرد. وقتی اشعه‌ی آبی‌رنگی از پیراهنش جدا شده و به باقی رنگ‌های درون نشان پیوست، اطمینان پیدا کرد که از آن لحظه به بعد تمامی اتفاقات ثبت خواهند شد.

-بیاین بریم.

جان با عجله دست‌های ظریف لیانا را در دست‌های مردانه‌ی خود گرفت و به راه افتاد. هر سه نفر با قدم‌های بلندی به سمت راه خروج از جنگل می‌رفتند. هنوز راه زیادی را طی نکرده بودند که با شنیدن نعره‌ی بلندی از اعماق جنگل سر جایشان متوقف شدند. دیگر خبری از آرامش دقیق پیش نبود. پاهایش سست شده بودند و به سختی نفس می‌کشید، با تصور دیدن دوباره‌ی آن موجود معده‌اش پیچ خورد.

همگی آن‌قدر برای شنیدن صدایی دیگر تمرکز کرده بودند که گاه نفس‌کشیدن را هم از یاد می‌بردند. ثانیه‌ای نگذشت که آن صدا بار دیگر تکرار شد.

-دوین!

این بار از قدم‌های تند و شتاب زده خبری نبود، با آخرین توانشان می‌دویدند تا هر چه زودتر از جنگل خارج شوند.

گویی راه بازگشت از جنگل طولانی‌تر و پریچ و خم‌تر از هر وقت دیگری شده بود. درست مانند آن بود که به دور خود بچرخند؛ هرچه قدر می‌دویدند هنوز هم سر جای اولشان بودند و درختان اطرافشان مانند باد از کنارشان عبور می‌کردند. عین آن بود که در مسیری مه‌آلود در حال دویدن باشند. به سرعت جرقه‌ای در ذهن جانانان زده شد. سحر و جادو را به خوبی تشخیص می‌داد، اطمینان داشت آن کس که جادوی گردش را به اجرا در آورده در همان اطراف است؛ اما نمی‌دانست که چرا خود را نشان نمی‌دهد. در حین دویدن بی‌تردید دست‌هایش را به سمت درختان اطرافشان گرفته و فریاد زد:

-نُلفای!

(نُلفای، به معنای بی‌اثرکردن).

به محض به‌کاربردن آن کلمه، همه‌چیز به شکل واضح در مقابل چشم‌هایشان پدیدار شد. با آنکه افسونش به خوبی کار کرده بود؛ اما هنوز هم به دویدن ادامه می‌داد. در آن لحظات تنها فکری که در سر جان می‌چرخید، نجات لیانا بود. تمام قدرتش را در پاهایش ریخته بود تا هر چه زودتر از آن‌جا خارج شوند. لیانا اما دیگر توانی برای دویدن نداشت، نفس‌هایش به سختی در می‌آمدند و چیزی نگذشت که سینه‌اش به خس‌خس افتاد. پاهایش توان یاری بیشتر را نداشتند. ناخودآگاه دست‌های جان را به شدت پس زده و سر جایش متوقف شد. همگی در نزدیکی درخت تنومندی ایستادند. لیانا دست‌هایش را به آن تکیه داد و خم شد.

-حالت خوبه؟

جان دستش را به زیر چانه او گذاشت و سرش را به آرامی بالا آورد. چند ثانیه‌ای را به چشم‌های هم زل زدند، لیانا به آرامی زمزمه کرد:

-دیگه نمی‌تونم!

جانانان نگاه کوتاهی به آن‌ها انداخت و مشغول دیدزدن اطرافش شد. جان با نگرانی نگاهی به راهی که از آن آمده بودند انداخت و گفت:

-دیگه چیزی نمونده، طاقت بیارا!

لیانا در حالی اشک در چشمانش حلقه زده بود، با لحن عصبی بر سرش فریاد زد:

-نمی‌تونم، می‌فهمی؟ دیگه نمی‌تونم بدوم.

جان با دلخوری و با عصبانیت نگاهش را از او گرفت. لیانا به سرعت از حرف‌هایش پشیمان شد؛ اما در آن لحظه اراده‌ای از خود نداشت. پاهایش از درد به گزگز افتاده بودند و استرس و هیجان بیش از اندازه او را بی‌تاب کرده بود. ثانیه‌ای بعد گوشه‌ی لباس جان را به آرامی کشیده و گفت:

-معذرت می‌خوام.

با تمام کردن جمله‌اش، اشک‌هایش راه خود را باز کردند و یکی پس از دیگری بر روی گونه‌اش جاری شدند. جان با کلافگی سری تکان داد و گفت:

-گریه نکن.

سپس پشتش را به او کرد، کمی خم شد و گفت:

-دیگه راهی نمونده! بیا روی کولم، چشمات رو ببند. بهت قول میدم خیلی زود از این جنگل لعنتی خارج می‌شیم.

لیانا با تردید به او نزدیک شد.

-پرنسس عجله کن.

لیانا نگاه کوتاهی به صورت برافروخته‌ی جاناتان انداخت و دست‌هایش را به دور گردن جان حلقه کرده و وزنش را روی او انداخت. جان با لحظه‌ای مکث به سرعت از جایش بلند شد. نفس‌های داغ لیانا به صورتش می‌خورد، لبخندی شیطنت‌آمیزی روی لب‌هایش نشست و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-آماده‌ای؟

-آره.

جان با صدای بلندی گفت:

-جاناتان!

بار دیگر شروع به دویدن کردند. جان بی‌درنگ، بی آنکه لحظه‌ای به پشت سرش نگاهی بیندازد می‌دوید؛ اما سرعتش به‌خاطر تحمل وزن نسبتاً سنگین لیانا کم بود. نگاه جاناتان به راه خاکی منتهی به دهکده افتاد و با هیجان فریاد زد:

-دیگه چیزی نمونه، سریع‌تر بدو!

جان نگاه خصمانه‌ای به او انداخت و می‌خواست جواب تند و تیزی به او بدهد؛ اما درست قبل از آن که بتواند حرفی بزند، شیء تیز و برنده‌ای مانند خنجر در پاهایش فرو رفت. فریاد بلندی از درد کشید، تعادلش را از دست داد و با صورت بر روی زمین سرد و سخت جنگل فرود آمد.

زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا جلوی خروج آن‌ها از جنگل را بگیرند. جاناتان با نگرانی خود را به جان رساند. لیانا به سرعت از پشتش پایین آمد:

-جان حالت خوبه؟ صدای من رو می‌شنوی؟

جان که با صورت بر روی زمین افتاده بود، در همان حالت ناله‌ی خفیفی کرد. لیانا که اشک در چشم‌هایش حلقه زده و چیزی نمانده بود تا بار دیگر به گریه بیفتد، با نگرانی پرسید:

-زنده‌ای؟!

لبخند کمرنگی بر صورت جان نشست و با صدای ضعیفی گفت:

-فکر کنم! آخ...

جانانان با نگرانی پرسید:

-چی شد؟

-پاهام...

جانانان نگاهی به پاهای جان انداخت و بلافاصله چهره‌اش در هم رفت. تله‌های برنده تا انتها در پاهایش فرو رفته بودند و خون مانند فواره از بریدگی‌هایش بیرون می‌زدند. جانانان برای آنکه لیانا را بیش از آن وحشت‌زده نکند، با حفظ خونسردی‌اش خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-بی‌خودی شلوغش کرده! چیزی نیست، فقط یه بریدگی ساده‌ست.

ابروهای جان بالا پریدند و خواست تا دهانش را برای اعتراض باز کند که با لگدی که به پهلوهایش خورد، ساکت ماند.

-خیلی خب، این قدر خودت رو لوس نکن! با شمارش من از جات بلند میشی.

-چی؟!

-یک، دو، سه...

-آخ!

همزمان با بلندشدن ناگهانی‌اش، صدای جابه‌جایی ستون فقراتش هم بلند شد. لیانا جیغ بلندی زد و گفت:

-چی شد؟

-چیز مهمی نیست.

جان که از درد خم شده بود و یکی از پاهایش را در هوا نگه داشته بود، فریادی زد و گفت:

-چیز مهمی نیست؟! پاهای من له شده، الان هم که فهمیدم استخوان‌های پشتم خرد شده، اون وقت چیز مهمی نیست؟

-آروم باش!

-نمی‌خوام آروم باشم.

-جان لطفا ساکت شو.

جان بی توجه به لحن ملتمس لیانا با صدای بلندتری فریاد زد:

-تو دخالت نکن، دوست دارم داد...

وقتی دست‌های لیانا بر روی دهانش قرار گرفتند، مردمک چشم‌هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند؛ اما لیانا تمام حواسش پی صدایی بود که لحظات پیش شنیده بود.

-چی شده؟

-یک صدایی شنیدم.

-چه صدایی؟

-صدای خش خش برگ‌ها، انگار...

جمله‌اش نیمه‌تمام ماند؛ زیرا دیگر توانی برای کامل کردن جمله‌اش نداشت. شاخ و برگ درختان کنار رفته و سه کایمرا در مقابلشان ظاهر شدند. ثانیه‌ای قلبش کاملاً از کار افتاد. چیزی را که می‌دید نمی‌توانست هضم کند.

جاناتان به سرعت خود را سپر آن‌ها کرده و در مقابلشان ایستاد. جان در حالی به سختی می‌توانست بر روی پاهایش بایستد، به آرامی زمزمه کرد:

-شما هم همون چیزی رو می‌بینین که من می‌بینم؟

لیانا چنگی به بازوی جان زده و خود را به او نزدیک‌تر کرد. جان با توجه به نزدیکی بیش از اندازه‌شان، فرصت را غنیمت شمرده و دست‌هایش را به سختی دور کمرش حلقه کرد و این در نظرش واقعا احمقانه بوده که حتی در آن شرایط هم دست از شیطنت برنمی‌داشت.

-جاناتان...

-جان، وقتی من سرشون رو گرم می‌کنم، بدون اینکه نگاهی به پشت سرت بندازی دست لیانا رو بگیر و برو.

لیانا فوراً گفت:

-اما من نمیرم!

جان بی‌توجه به لیانا با لحن تمسخرآمیزی در جواب جاناتان گفت:

-آره حتما!

جانانان با عصبانیت دستانش را بلند کرده و افسونی را به سمتش فرستاد که مانند برق از بدنش عبور کرد.

-آخ...

-زود باش گورت رو گم کن!

جان بلافاصله دستهای لیانا را گرفته و گفت:

-این کارت بی جواب نمی‌مونه.

جانانان با فریاد گفت:

-بدو.

به محض تمام شدن جمله‌اش، جان دست لیانا را گرفته و با آخرین سرعتی که پاهای دردناکش یاری می‌کرد، به سمت راه خروجی دوید.

سرعتشان به دلیل جراحت عمیق پاهایش بسیار کم بوده، لیانا خود را تکیه‌گاه او کرد و سنگینی‌اش را بر روی خود انداخت. با آنکه بدن ظریفش تحمل وزن او را نداشت؛ اما با آخرین توانش می‌دوید. با فریاد جانانان هر دو سر جایشان متوقف شدند:

-لعنتی‌ها کدوم گوری می‌رین؟

جان با وحشت به آن‌ها نگاه کرد که به سرعت نزدیک می‌شدند. خیلی زود متوجه شد که هدف آن‌ها تنها یک نفر است.

-لیانا، عجله کن. چرا ماتت برده؟ بجنب!

لیانا به سختی نگاهش را از آن صحنه گرفته و قدمی به جلو برداشت؛ اما درست قبل از آنکه بتوانند واکنشی نشان دهند، یکی از آن‌ها نعره‌ی بلندی کشیده و به سمتشان هجوم برد. صدای جیغ لیانا همراه با فریاد جان یکی شده و با ضربه‌ی سنگینی هر دو در جهت مخالف یکدیگر به گوشه‌ای پرتاب شدند. جان به محض برخورد، بی‌هوش بر روی زمین افتاد. لیانا که بر اثر آن ضربه هنوز هوشیاری‌اش را به دست نیاورده بود، نگاه جیغی به اطرافش انداخت. کایمرا بار دیگر آماده‌ی حمله به او شد.

-لیانا!

در عرض چندثانیه چندین اتفاق با هم افتاد. کایمرا با آخرین سرعت به سمت لیانا هجوم برد، جانانان فریادی از سر وحشت کشیده و لیانا دست‌هایش را حایل صورتش کرد تا شاهد مرگ خود نباشد و درست زمانی که چند قدم به برخوردشان باقی مانده بود، نیزه‌ای به سرعت باد در هوا چرخیده و تا انتها در بدن کایمرا فرو رفت و از سمت دیگر بدنش خارج شد.

طولی نکشید که سربازان کاترین از میان درخت‌های جنگل ظاهر شدند و حلقه‌ی محاصره‌ای را تشکیل دادند. جانانان به سرعت از میدان نبرد خارج شده و خود را به لیانا رساند. سرش را در آغوش گرفته و سعی می‌کرد تا او را آرام کند. لیانا هق‌هق‌کنان در آغوشش می‌لرزید و اشک‌هایش می‌باریدند. در آن آشوب فریادی بلندتر از نعره‌های دو کایمرای دیگر بلند شد.

-برید کنار! خودم کارشون رو تموم می‌کنم.

لیام بعد از گفتن آن جمله به سمت آن‌ها حمله‌ور شد؛ اما درست قبل از آن‌که به آن‌ها برسد، پنجه‌های تیزشان به بدنش برخورد کرده و او را به عقب پرتاب کردند. لیام نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند کس دیگری هم آن صحنه را دیده است یا نه! بلافاصله از جایش برخاست و گفت:

-ای لعنتیا! حالا می بینید چه طور تیکه تیکه تون می کنم، حمله!

با فرمان حمله از سوی لیام، اوضاع وخیم تر از قبل شده. صدای داد و فریاد و نعره های بلند لحظه ای قطع نمی شد و انعکاسشان در تمام جنگل می پیچید. هرچند ثانیه سربازان به عقب پرتاب شده و بار دیگر به سوی آنها هجوم می بردند.

لیانا سرش را از آغوش جانانان بیرون آورده و با نگرانی نام جان را بر زبان آورد. جانانان که خود بیش از هر کسی نگران او بود، به سرعت از جایش بلند شده و خود را به او رساند. قبل از هر کاری دستانش را جلوی بینی اش نگه داشت، با برخورد نفس های داغش خیالش کمی راحت شد.

-حالش خوب میشه...

لیانا نگاهی به میدان جنگ انداخت، بلافاصله رشته ی نقره فامی از میدان بیرون آمده و در جیب پیراهنش فرو رفت. به یاد آورد که جمع آوری اسرار را نبسته است. به محض بیرون آوردن آن شیء از جیب پیراهنش، صدای فریادهای بلندی او را از جا پراند و تمامی درختان اطرافشان را لرزاند. سربازان در یک نقطه ی مشخص از جنگل ایستاده بودند.

ثانیه ای بعد همگی به آرامی کنار رفته و نگاه لیانا به اجساد از هم دریده ی کایمرا افتاد. نیزه های برنده ی سربازان همگی در یک نقطه فرود آمده بودند و دو کایمرای بی جان در کنار یکدیگر افتاده بودند. لیانا بی آنکه جمع آوری اسرار را ببندد، دست هایش را از جیبش بیرون آورد.

تکیه اش را به درختی داده و نفس عمیقی کشید.

جان به سختی چشم‌هایش را باز کرد؛ گویی پلک‌هایش را با چسب به هم چسبانده بودند. به محض باز شدن چشم‌هایش، نگاهش به دو گوی سبز درخشان افتاد. در لحظه‌ی اول کمی جا خورده؛ اما ثانیه‌ای بعد از شوک خارج شده و گفت:

-نمی‌پرسم چی شد، همین که سالمی کافیه.

لبخندی بر روی لب‌های لیانا نشست و گفت:

-این بار رو شانس آوردیم.

خب... این که سالمی عالیه؛ اما نمی‌تونم نپرسم، چه اتفاقی افتاد؟

لیانا خنده‌ی کوتاهی کرده و در حالی که بر روی صندلی می‌نشست گفت:

-لیام به موقع به اون جا رسید.

جان با تعجب پرسید:

-اما چه طور فهمیدن؟

-هنوز نمی‌دونم، هنوز منتظرم تا ملکه از جلسه برگرده.

-برای چی جلسه تشکیل دادن؟

لیانا با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

-جان!

-باور کن منم چیزی نمی‌دونم.

-پس برای چی شب‌ها غیبت می‌زد؟

چشم‌های جان از شدت تعجب گشاد شدند، با حیرت گفت:

-تو از کجا می‌دونی؟

-وقتی مادرت این موضوع رو به جانانان می‌گفت شنیدم.

جان لبخند شیطنت‌آمیزی زده و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-تصادفا شنیدی یا...!

لیانا پوزخندی زد و گفت:

-به نظرم بهتره نگران خودت باشی جان؛ چون مادرت منتظره تا هر چه زودتر ملاقاتمون تموم شه.

جان بلافاصله تکان مختصری خورده و گفت:

-خب، می‌تونم از جزئیات درگیری‌های بعد از بی‌هوش شدنم بگی؟

-البته! بعد از این‌که سربازها به اون‌جا رسیدن به کایمراها حمله کردن و خیلی زود تونستن بکشنشون.

جان نگاه ملتسمی به او انداخته و گفت:

-همین؟!!

-آره، خب اگر کار دیگه‌ای نداری من باید برم.

-نه!

جان به سرعت دست لیانا را گرفته و به سمت خود کشید؛ اما از آن‌جایی که بسیار ناگهانی این کار را انجام داده بود، لیانا تعادل خود را از دست داده و با سر به سمت او سقوط کرد. جان بلافاصله دست‌هایش را بر روی کمرش گذاشته و او را بیشتر به سمت خود کشید. لیانا با عصبانیت گفت:

-معلوم هست چیکار داری می‌کنی؟ داشتم می‌افتادم.

-خب حالا که نیفتادی! می‌دونی که می‌خوام بمونی، واسه‌ی همین لجبازی می‌کنی؛ اینم نتیجه‌اش!

-چرا می‌خوای بمونم؟ واسه‌ی این که حقیقت رو بیشتر پنهان کنی؟

-نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

-چرا خوب می‌دونی! تمام مدت می‌دونستی که اونا بیشتر از یک نفر هستن؛ اما چیزی نگفتی.

-فکر می‌کنی گفتن من چیزی رو هم عوض می‌کرد؟

لیانا تکان محکمی خورده و خنده‌ی عصبی کرد:

-البته که می‌کرد.

جان که گوی سخت از پنهان کاری‌اش پشیمان بود، با لحن ملایم‌تری گفت:

-متاسفم! نمی‌دونستم نتیجه‌ی پنهان کاریم این میشه.

-موضوع فقط ما نیستیم جان، چون همه‌ی مردم سرزمین‌ون در خطر بود.

جان که خیال کوتاه‌آمدن در مقابل یک دختر را نداشت گفت:

-خیلی خب دیگه کافیه، خودم متوجه اشتباهم هستم.

لیانا که از لجبازی او حرصش گرفته بود، کمی عقب رفته و سعی کرد خود را از آغوش جان بیرون بکشد؛ اما با این کار جان او را محکم‌تر از قبل گرفته و با لبخند معناداری برای او ابرویی بالا انداخت.

-میشه ولم کنی؟

-چرا؟ جات راحت نیست؟

لیانا که صورتش سرخ شده و چیزی نمانده بود که از خجالت آب شود، با صدای آرامی گفت:

-کمرم درد گرفت.

جان بلافاصله جای خود را با او عوض کرده و در حالی که بر روی او خیمه زده بود گفت:

-حالا خوبه؟

چشم‌های لیانا از رفتار عجیب جان تا آخرین حد ممکن از حدقه بیرون زده بودند. جان با شیطنت نگاهش را به لب‌های صورتی او دوخته بود که با دیدن رشته‌ی نورانی که با آسودگی درست از مقابل چشم‌هایش عبور کرد، به خود آمده و از جا پرید. لیانا که از واکنش سریع او جا خورده بود، با نگرانی پرسید:

-چی شد؟

-اون چی بود؟

-چی؟

-همون نور طلایی، همین الان این‌جا بود. از کجا اومد؟

لیانا با وحشت دست‌هایش را بر روی جیبش گذاشته و درحالی که جمع‌آوری اسرار را لمس می‌کرد گفت:

-حتما اشتباه دیدی.

-درست از جلوی چشم‌هام رد شد، چه‌طور اشتباه دیدم؟ درست همین‌جا...

همان لحظه نگاهش به رشته‌ی بلند و طلایی‌رنگی که از موهای لیانا بیرون آمد افتاد. با نگاهش آن را دنبال کرده و در انتها به دست‌های مشت‌شده‌ی لیانا رسید. لیانا با دستپاچگی لبخندی زده و از تخت پایین پرید.

جان که به‌خاطر درد پاهایش نمی‌توانست از جایش بلند شود، روی تخت نشسته و با حیرت پرسید:

-اون چیه؟

لیانا با لحن ملتمسی گفت:

-باور کن چیزی نیست.

-دروغ نگو، خودم دیدم یک چیزی رو پنهان کردی.

-مال خودمه، باور کن.

جان این بار با لحن ملایم‌تری گفت:

-خیلی خب باور کردم. منم نگفتم که مال تو نیست؛ فقط می‌خوام ببینمش، باشه؟

لیانا که گویی خیالش کمی راحت شده بود و از طرفی فکر می‌کرد که نشان‌دادن آن به جان نباید ضرری داشته باشد، جمع‌آوری اسرار را به آرامی از جیب پیراهنش بیرون آورد و در مقابل جان گرفت. جان با حیرت پرسید:

-این گردنبند رو از کجا آوردی؟

لیانا نگاهی به صورت متعجب جان انداخت و با گیجی زمزمه کرد:

-گردنبند؟!!

جان با بی‌خیالی گفت:

خب آره! مگه می‌تونه چیز دیگه‌ای هم باشه؟

و بعد در حالی که روی تخت دراز می‌کشید گفت:

-شرط می‌بندم این رو از هر کسی که گرفتی، دیگه عمرا اگه بخواد بندازه گردنش.

لیانا که از بی‌اطلاعی جان کمابیش متعجب بود، به آرامی آن را به جیبش برگرداند.

نگاهی به جان انداخت که اکنون چشم‌هایش را بسته بود.

-جان؟

بعد از چند ثانیه جواب داد:

-بله؟

-باید با مادرت حرف بزنی؛ نه تنها با اون، شاید بعدش مجبور بشی به ملکه و حتی خود لیام هم توضیح بدی.

جان نفس کلافه‌ای کشید؛ اما حرفی نزد. لیانا به آرامی از جایش بلند شد و قبل از خارج شدن از اتاق با صدای آرامی گفت:

-امیدوارم زودتر خوب بشی.

با بسته شدن در چشم‌های جان به آرامی باز شدند و نگاهش به سقف رنگارنگ اتاقش خیره ماند.

نارسیسا در اتاق مجللش ایستاده بود و چندین سرباز پیش پایش زانو زده بودند. سرباز لاغری در مقابلش نشسته بود که از ترس می‌لرزید. نارسیسا با لحن سردی زمزمه کرد:

-تو به من چی گفتی؟

صدایش آرام و سرد بود؛ اما وجودش را خشم و کینه می‌سوزاند. بعد از سال‌ها تلاش برای بازکردن راهی برای ورودشان، حالا با شکست بدی مواجه شده بودند و لیانا صحیح و سالم از جنگل برگشته بود. او نمی‌توانست چنین چیزی را هضم کند. سرباز در حالی که می‌لرزید، جرأت نگاه کردن به صورت اربابش را نداشت. نارسیسا بار دیگر تکرار کرد:

-دوباره بگو!

با فریاد نارسیسا از جا پرید و با لکنت گفت:

-ملکه... ملکه از قبل می‌دونستن... ما... نتونستیم... اونا... ارتش اونا خیلی... بیشتر... حرفش را نیمه‌تمام گذاشت؛ زیرا دیگر توان حرف زدن در مقابل او را نداشت. با بی‌حالی تکیه‌اش را به دیگر سربازان داد. نارسیسا با ناباوری با خود زمزمه می‌کرد:

-از کجا فهمید؟ از کجا می‌دونست؟

طول و عرض اتاقش را طی می‌کرد و این سوال را مدام از خود می‌پرسید. سرباز قوی‌هیکی که سبیل پریشتی داشت، کمی جرأت به خرج داده و از جایش بلند شد.

-سر... سرورم.

نارسیسا بی‌اهمیت به او هنوز در حال قدم زدن بود؛ اما دیگر زمزمه نمی‌کرد.

-فکرکنم بدونم که چه طور فهمیدن.

نگاه آبی نارسیسا بر روی صورت او قفل شدند. با اشاره‌ی دست‌هایش سرباز با قدم‌های لرزانی به او نزدیک شد. سرش را نزدیک‌تر برده و در گوشش آنچه را که می‌دانست بر زبان آورد. بی‌آنکه حرفی بزند، بی‌توجه به آن‌ها به سمت تختش رفت:

-از این‌جا برین بیرون.

با شنیدن جمله‌اش سربازان با بی‌قراری از جایشان بلند شده و برای خارج شدن از اتاق از سر و کول هم بالا رفتند. وقتی در اتاق بسته شد، نگاهش به نقطه‌ای مات و مبهوت ماند.

وقتی سربازها با سرعت از اتاق خارج شدند، لیام در گوشه‌ی دنجی از راهرو ایستاده بود و با دیدن آن‌ها که به سرعت از پاگرد دوم گذشتند، شک و تردیدش به یقین تبدیل شدند؛ سپس بی‌آنکه لحظه‌ای را درنگ کند، به سمت آن‌ها دوید.

کاترین لبخندی به صورت ایزابل زده و بار دیگر لیانا را در آغوشش فشرد. ایزابل که از اتفاقات اخیر بی‌خبر بوده و تنها چند ساعت از به‌هوش آمدنش می‌گذشت، با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد. در آن یک ساعت سومین باری بود که لیانا را در آغوش می‌کشید. ایزابل با لحن مشکوکی پرسید:

-ملکه، اتفاقی افتاده؟

کاترین لبخندی زد و فوراً گفت:

-نه؛ فقط دلم براش تنگ شده.

ایزابل با لبخند نگاهی به آن‌ها انداخت و تکیه‌اش را به تخت داد. بعد از رفتن کاترین، اتاق در سکوت و تاریکی فرو رفت. لیانا در آغوش مادرش دراز کشیده بود و به اتفاقات روز قبل فکر می‌کرد. به آنکه اگر سربازان ملکه به جنگل نمی‌آمدند، چه اتفاقی برای او یا حتی جان و جاناناتان می‌افتاد.

دستش را به گردنش کشید، با لمس جمعآوری اسرار فکری به ذهنش آمد. ضرری نداشت اگر آن را امتحان می‌کرد. آن شیء از خاطرات جانانان پر شده بود؛ شاید خاصیتش آن بود که تنها خاطرات صاحبش را ثبت کند. باید اطمینان پیدا می‌کرد. به آرامی از آغوش مادرش بیرون آمد، ایزابل تکان مختصری خورده و بار دیگر به خواب عمیقی فرو رفت.

لیانا جامی برداشته و بار دیگر آن را از مایع غلیظی که در نشان بود پر کرد. نگاهی به اشکالی که در جام در حال گردش بودند انداخته و ثانیه‌ای بعد جام را یک نفس سر کشید.

بار دیگر همان حس ناخوشایند را تجربه کرد. مایع سرد درون نشان را قورت داده و خیلی زود در و دیوارهای اتاق در مقابل چشم‌هایش ناپدید شدند. نگاهی به اطرافش انداخت، همه‌جا پوشیده از درخت بود. با صدای آشنایی به عقب برگشت:
-باید از این‌جا بریم.

جان درست در ده‌قدمی‌اش ایستاده بود؛ در حالی که به خوبی می‌دانست او الان در اتاقش خوابیده است. هضم صحنه‌ی مقابلش به راستی سخت بود. شک نداشت که آن شیء هیچ وفاداری نسبت به صاحب واقعی خود ندارد. خیالش راحت شده و می‌خواست برگردد؛ اما درست مثل دفعه‌ی پیش نمی‌دانست چه‌گونه. به ناچار همراه آن‌ها به راه افتاد، به محض برگشتن خودش را در فاصله‌ی نزدیکی دید که با نگرانی به اطرافش نگاه می‌کرد.

تجربه‌ی دوباره‌ی آن لحظات برایش دشوار بود، استرس و بی‌تابی که در آن دقیق داشت.

-چی شده؟

-چیزی نیست؛ فقط الان وقت مناسبی برای بودن تو جنگل نیست. بیا برگردیم، قول میدم دفعه‌ی بعد حتما ببرمت تا ببینیشون.

-موضوع اون‌ها نیستن. اون‌قدرها بچه نیستم که نفهمم، چی شده؟

لیانا نگاهش را از خودشان گرفته و نگاهی به اطرافشان انداخت، به محض برگشتن متوجه حرکت ملایم درختان اطرافشان شد. می‌دانست که آن لحظه در خاطرات خودش است، نه دیده می‌شود و نه هیچ آسیبی می‌بیند؛ اما باز هم از نزدیک شدن به آن طرف جنگل هراس داشت. با شنیدن نعره‌ی بلندی از جا پرید و با وحشت به اعماق جنگل نگاهی انداخت. طولی نکشید که بار دیگر صدا تکرار شد.

-بدوبین!

با دور شدن خودشان، او هم در همان مسیر شروع به دویدن کرد. بعد از چند دقیقه خود را دید که از خستگی به درختی تکیه داده و مشغول حرف زدن با جان است. بار دیگر توجهش به درختان مقابلشان جلب شد، می‌دانست که هم اکنون کایمراها سر خواهند رسید.

قدمی به آن سمت جنگل برداشت. بعد از چند دقیقه کم‌کم جرأت پیدا کرده و بی‌وقفه به طرف درختان مقابلش حرکت کرد. با رسیدن به پشت درختان، با وحشت سر جایش متوقف شد.

خبری از کایمراها نبود؛ اما به جای آن‌ها سه شخص شنل‌پوش که نمی‌دانست زن هستند یا مرد، در مقابلش ایستاده بودند. شنل‌هایشان را روی صورتشان کشیده بودند و در جای چهره‌هایشان تنها تاریکی مطلق را می‌توانست دید.

لیانا با عجله عقب‌گرد کرده و با صدای بلندی جان را صدا زد؛ اما جان در مقابل فریاد او هیچ واکنشی از خود نشان نداد. چیزی نگذشت که آن افراد شنل‌پوش کنار رفته و کایمراها از پشت آن‌ها بیرون پریدند.

لیانا گیج شده بود و نمی‌دانست نقش آن افراد شنل‌پوش در آن‌جا چیست. تمام اتفاقات به سرعت در مقابل چشم‌هایش می‌افتادند و او تنها نظاره‌گر آن هیاهو بود. همه‌چیز تکراری بود، تنها اتفاق پیش‌بینی نشده در ذهن لیانا وجود شخصی ناشناس در آن طرف جنگل و دور از آن جنجال بود.

درست در لحظات آخر چشم‌هایش به دختر جوانی افتاد که در فاصله‌ی دوری از او ایستاده بود و با شگفتی به آن غوغا نگاه می‌کرد. حس عجیبی از نوک پاهایش شروع شده و ثانیه‌ای بعد تمام وجودش را فرا گرفت. همان لحظه آن دختر و تمام درختان جنگل در برابر چشم‌هایش محو شده و به سرعت ناپدید شدند. وقتی بار دیگر وارد اتاقشان شد، فکرش جایی میان نگاه آن دختر ناشناس مانده بود؛ اما فرصتی برای تحلیل چیزهایی که با مرور خاطراتش دیده بود پیدا نکرد؛ زیرا با صدای جیغ بلندی که در سراسر قصر می‌پیچید از جا پرید.

جیغ‌های ممتد و بلندی بی‌وقفه کشیده می‌شد. لیانا با وحشت از جایش بلند شده و به سمت در اتاق دوید. همان لحظه ایزابل از خواب پریده با نگرانی پرسید:

-چی شده؟

اما لیانا سوالش را نشنید؛ زیرا به سرعت از اتاق خارج شده و به سمت پلکان دوید. ایزابل با وحشت فریاد زد:

-لیانا، نرو!

اما دیگر دیر شده بود؛ زیرا سرعت لیانا آنقدر زیاد بود که ثانیه‌ای بعد وارد تالار شد. چیزی نگذشت که تمامی کارگران و خدمت‌گزاران از خواب پریده و در تالار قصر جمع شدند. جیغ‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شدند، خیلی زود متوجه شد که صداها از قلعه‌ی شرقی قصر می‌آید.

بی‌تردید به قسمت شرقی قصر دوید. با پاهای برهنه و لباس خواب بلندش در راهروی قلعه می‌دوید؛ هر چه بیشتر پیش می‌رفت، صداها بلندتر و واضح‌تر می‌شدند. چیزی نگذشت که به تنها اتاق قلعه رسید.

بسیاری از نگهبانان جلوی در اتاق آرامیس ایستاده و مات و مبهوت مانده بودند. لیام با دیدن لیانا با آن سر و وضع به آرامی بازوهایش را گرفته و در حالی که سفیدی چشم‌هایش کاملاً سرخ بودند، با لحن ملایمی گفت:

-نه پرنسس، نباید برید تو!

لیانا اما بی‌توجه به او دست‌هایش را پس زده و وارد اتاق شد. با دیدن صحنه‌ی مقابلش دست و پاهایش سست شدند. تکیه‌اش را به سختی به دیوار پشت سرش داده و نگاهش را به آن چشم‌های مشکی‌رنگی که با وحشت در نقطه‌ای مات و مبهوت مانده بودند دوخت.

جسد بی‌جان آرامیس غرق در خون کف اتاق افتاده بود. آن‌چه را می‌دید نمی‌توانست باور کند. خدمتکار شخصی آرامیس مدام جیغ کشیده و با صدای بلندی گریه می‌کرد. کاترین با ظاهر اسفناکی نگاهش را از آرامیس گرفت.

به محض برگشتن، چشم‌هایش بر روی صورت متحیر لیانا متوقف شدند. لیانا با وحشت به حفره‌ی خالی که در بدن آرامیس ایجاد شده بود نگاه می‌کرد. به راستی چه کسی

می‌توانست تا آن حد جنایتکار باشد که قلب یک انسان را با کمال خونسردی از بدنش بیرون بکشد و مانند یک شیء به درد نخور به زمین بیندازد.

دیگر طاقت نگاه‌کردن به آن منظره را نداشت. با آخرین سرعت از اتاق خارج شده و به گوشه‌ی خلوتی پناه برد. سرش را روی زانوهایش گذاشته و نفس عمیقی کشید. در آن لحظات تنها یک جمله در سرش می‌چرخید؛ قصر دیگر امن نبود، برای هیچ‌کس!

«سوگواری»

لیام نفس عمیقی کشیده و مشتش را به در اتاقش کوبید. ناریسیسا با صدای آرامی گفت:

-بیا تو.

لیام بی‌تردید دستگیره‌ی در را چرخانده و وارد اتاق ناریسیسا شد. ناریسیسا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

-چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم فرمانده؟

لیام نگاهی به سر تا پای او انداخت. برخلاف همیشه با صدای آرامی شروع به صحبت کرد:

-روزی که به این دنیا قدم گذاشتین، من شاهد به دنیا اومدنتون بودم.

ناریسیسا که توقع چنین حرف‌هایی را نداشت، یک تای ابروهایش بالا پریده و با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد.

-من شاهد بودم که کاترین چه قدر عاشقانه دوستتون داشت.

-از لطفتون ممنونم فرمانده. می‌دونم، مادرم واقعا عاشق منه!

با لحن تمسخرآمیز و سردی ادامه داد:

-و همین‌طور من.

لیام بی‌توجه به لحن تمسخرآمیز او گفت:

-شما هرگز علاقه‌ی ملکه به خودتون رو درک نکردید، وگرنه هیچ‌وقت دست به چنین جنایاتی نمی‌زدید.

لبخند نارسیسا با شنیدن جمله‌ی لیام بر روی لب‌هایش خشک شد و این‌بار با لحن خطرناکی گفت:

-توصیه می‌کنم بهش فکر نکنید فرمانده.

-چرا؟ در غیر این صورت حاضرید که من رو هم بکشید؟ کسی که در تمام دوران کودکی‌تون همراهتون بود؟

لیام که این جملات را با تمام احساساتش بر زبان می‌آورد، در قلب نارسیسا کوچک‌ترین لرزشی ایجاد نشد و هم‌چنان با نگاه سرد و مایوس‌کننده‌ای به او نگاه می‌کرد:

-فرمانده، شما انسان باهوشی هستید. می‌دونید که در تاریکی مطلق هیچ روشنایی نباید وجود داشته باشه.

با لحن بی‌روحو که بدن لیام را به لرزش درمی‌آورد ادامه داد:

-من اون تاریکی‌ام و لیانا همون نقطه‌ی روشن.

چشمهای لیام از قساوت قلب دختر مقابلش خیره مانده بود، با ناامیدی از جایش بلند شده و قبل از خارج‌شدن از اتاق با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-فقط تا پایان غروب خورشید امروز وقت دارید به تمام گناهانتون اعتراف کنید؛ شاید در اون صورت بخشیده شید.

نارسیسا بی‌توجه به حرف‌های او زمزمه کرد:

-پایان امروز واسه‌ی همه‌مون دردناکه!

لیام که گویی جملات آخر او را نشنیده بود، در اتاق را باز کرده و به سرعت خارج شد.

ایزابل نگاهی به صورت معصوم لیانا انداخت که پس از یک شب سخت و دشوار به خواب رفته بود؛ اما او خوابش نمی‌برد. می‌دانست که قصر جای امنی برای آن‌ها نیست؛ اما دیگر به خودش اهمیتی نمی‌داد، تنها نگرانی‌اش لیانا بود.

احساس تشنگی زیادی می‌کرد. چشمش به جام بلندی که بر روی میز قرار داشت افتاد. آن را برداشته و یک نفس سر کشید. تکیه‌اش را به تختش داد، دلش می‌خواست هر چه زودتر به دیدن کاترین برود و با هم به دنبال یک راه حل بگردند. می‌دانست که هم اکنون کاترین بیشتر از هر وقت دیگری به او نیاز دارد.

سعی کرد سر جایش بنشیند؛ اما در کمال حیرت حتی یک سانت هم نتوانست از جایش تکان بخورد.

در تمام اعضای بدنش ضعف و سستی را احساس می‌کرد و گلوش کاملاً خشک شده بود. لحظه‌ای گمان کرد که درست مثل همیشه دردی گذراست. دقایق کوتاهی گذشتند. دیگر احساس تشنگی نمی‌کرد، گویا دیگر هیچ احساسی را نمی‌توانست درک کند.

سم درون جام به سرعت در سراسر بدنش پخش شده و تمامی اعضای بدنش یک صدا درد و رنج را فریاد زدند. جام به آرامی از لای انگشت‌های به هم فشرده‌اش خارج شده و با صدای مهیبی به زمین افتاد.

کاترین به آرامی بر روی صندلی‌اش نشست. چشم‌های آبی روشنش دیگر درخششی نداشتند، انگار دنیا برایش به پایان رسیده بود.

آرامیس شب قبل درست از همان در وارد شده و حادثه‌ی پیش رو را برایش پیش‌گویی کرده بود. نگاهش به در اتاقش افتاد، گویی انتظار داشت آرامیس با همان چهره‌ی مغرور و لباس‌های فاخرش وارد اتاقش شود و با گستاخی بگوید:

-ملکه! من رو ببخشید؛ اما این اهانت به یک پیشگوی بزرگ، مثل منه...

برای آن زن همیشه همه‌ی حرف‌ها و رفتارها رنگ و بوی توهین و تحقیر را داشتند؛ اما کاترین درست مثل تمام آن سال‌ها هنوز هم فکر می‌کرد که او هرگز انسان بدی نبود. او جان لیانا را نجات داده بود و این همان چیزی بود که کاترین را وادار می‌کرد که بارها با خود تکرار کند که آن زن هرگز مستحق چنین مرگ دردناک و دلخراشی نبود.

دیگر کاملاً دریافته بود که هدف آن شخص یا اشخاصی که در این اتفاق دست دارند، تنها نابودی لیانا است. با این فکر نگرانی عجیبی به جانش افتاد، از جایش برخاست که به دیدن ایزابل و لیانا برود. اکنون خورشید کاملاً در آسمان بالا آمده بود و پرتوهای درخشانش را چون آبشاری به اتاق کاترین سرازیر می‌کرد.

خورشید برای تمامی مردم آدونیس طلوع کرد؛ اما برای لیانا درست مثل آن بود که خورشید زندگی‌اش تا ابد غروب کرده است. نمی‌دانست چند دقیقه یا چند ساعت است که سر مادرش را در آغوش گرفته و نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده است؛ اما این را به خوبی می‌دانست که از آن پس هرگز رنگ خوشی را نخواهد دید و لب‌هایش دیگر هرگز نمی‌خندند. ایزابل با رنگی پریده و لب‌هایی که به کبودی می‌زد، ساعت‌ها بود که به خواب ابدی فرو رفته بود و در لحظات پایانی عمرش نگاهش تنها به صورت زیبای دخترش خیره مانده بود و چه‌قدر خوشحال بود از آن‌که لیانا دیگر هرگز شاهد رنج طاقت‌فرسای مادرش نیست.

کاترین به محض پایین‌آمدن از پلکان، فضای تالار قصر را آرام و بی‌تحرک یافت. در سرسرای ورودی، همه‌ی اهالی قصر لباسی رسمی به تن داشتند.

آسمان ابری و گرفته بود و هر لحظه انتظار می‌رفت که بغضش را شکسته و با شدت ببارد. همگی در دو صف منظم، مقابل یکدیگر ایستاده بودند. بی‌آنکه حرفی بزنند، بی‌آنکه حتی نگاهی به یکدیگر بیندازند.

با فشرده‌شدن بازوهایش توسط لیام، رشته‌ی افکارش از هم گسستند. کاترین قدمی به جلو برداشته و نگاهی به دو صف طویل مقابلش انداخت، با چشم‌هایش به دنبال لیانا می‌گشت. پیداکردنش آن‌چنان هم سخت نبود، او در صدر همگان ایستاده و به دوردست‌ها خیره شده بود. در نگاهش تنها غم و اندوه را می‌توانست دید. پری‌های غمگین بالای سرش پرواز می‌کردند و صدای گریه‌های گوش‌خراششان در فضا طنین‌انداز می‌شد.

لیانا نگاهی به تابوت طلایی مادرش انداخت و احساس کرد چیزی در درونش پایین و پایین‌تر می‌رود و برای همیشه از او جدا می‌شود. امیلیا با چشم‌هایی اشک‌آلود که

رگه‌های سرخی در آن دیده می‌شد با ناباوری به تابوت بهترین دوستش نگاه می‌کرد و جایی از ذهنش به سال‌هایی پر کشید که او، ایزابل و کاترین در سرسرای بزرگ قصر دنبال یکدیگر می‌کردند و باز هم مثل همیشه کاترین با به میان آوردن مقامش برنده‌ی دائمی قایم موشک‌هایشان بود. بالارفتن ایزابل از درخت‌های باغ و چیدن میوه‌های رنگارنگش. به محض چیدن اولین میوه کاترین با صدای بلندی می‌گفت:

-این مال منه!

او هم مثل همیشه با عصبانیت اعتراض کرد و گفت:

-چرا اول تو؟

-چون من ملکه‌ی آینده‌ی این سرزمینم.

-نخیر! بعد از ملکه دیانا نوبت بانو آریانا است.

کاترین کمی فکر کرده و وقتی جواب دندان‌شکنی برای امیلیا پیدا نکرد، پاهایش را به زمین کوبیده و رو به ایزابل که به سختی خود را بر روی درخت نگه داشته بود گفت:

-اصلا هر چی! در هر صورت اولین میوه مال منه. بندازش پایین.

ایزابل نگاهی به صورت سرخ امیلیا انداخته و یکی از میوه‌هایی را که در دست‌هایش بود به طرف کاترین پرت کرد. کاترین به محض گرفتن آن لبخندی به امیلیا زد که دندان‌های کج و معوجش که در آن سن یکی در میان در آمده بودند، نمایش داده شد.

-کمک می‌کنی پیام پایین؟

امیلیا با عصبانیت به سمت درخت رفته و دست‌هایش را برای گرفتن ایزابل بالا نگه داشت. از آن جایی که جثه‌اش از هر دوی آن‌ها بزرگ‌تر بود، به راحتی ایزابل را گرفته و بر روی زمین گذاشت.

-چرا هر دفعه همین کار رو می‌کنی؟ برای چی اولین میوه رو دادی به اون؟ مگه من هم دوستت نیستم؟

ایزابل که در سکوت با مهربانی به غرولندهای امیلیا گوش می‌کرد، دو میوه‌ی درشت را در دست‌های امیلیا جا داده و گفت:

-و مثل هر دفعه سهم تو، یکی بیشتر از اونه.

با بازکردن چشم‌هایش، حقیقت با بی‌رحمی در برابرش نمایان شد. ایزابل دیگر رفته بود؛ جایی که هرگز موفق به دیدار دوباره‌ی او نمی‌شد. ایزابل با تمام مهربانی‌هایش، با تمام آن آرامش ذاتی‌اش برای همیشه رفته بود. قبول این واقعیت برایش دردناک بود؛ با این حال امیلیا این حقیقت تلخ را پذیرفته بود.

کاترین اما ساکت و آرام بود؛ بی‌رمق‌تر از آن بود که حتی بتواند اشک بریزد. رفتنش را باور نمی‌کرد، نمی‌توانست باور کند.

لحظه‌ای را می‌دید که وارد اتاقش می‌شود و ایزابل صحیح و سالم بر روی تختش نشسته و مانند همیشه با لبخند به او نگاه می‌کند. با به یاد آوردن صورت دلنشینش، لبخندی روی لب‌هایش نشست. جاناناتان در آن سوی سرسرا با ترحم به او نگاه می‌کرد، دست‌های همسرش را که با چهره‌ای غمزده در کنارش ایستاده بود، فشرد و نگاهش به نارسیسا افتاد که با خونسردی به آن منظره نگاه می‌کرد. قلبش از کینه و نفرت به او لبریز بود. هیچ‌وقت رفتار آن دختر در نظرش طبیعی نبود و هیچ‌وقت نتوانست آن فکر را از سرش بیرون کند که نارسیسا درست مانند پدرش است و حالا با شنیدن حرف‌های لیام دیگر شکی به خیانت‌های او نداشت.

لیانا با چشم‌هایی قرمز به دور شدن تابوت مادرش نگاه می‌کرد. به نظر رسید که دوری آن دو قرن‌ها به طول انجامید تا آنکه سرانجام سربازان با تشریفات بسیار از قصر خارج شدند.

با بسته شدن درهای عظیم قصر، اشک‌هایش راه خود را باز کردند. لیانا در آن لحظه رفتن مادرش را با تمام وجودش درک کرد. گویی حتی آسمان هم دلش به حال غم سنگینی که در دل داشت به رحم آمد؛ زیرا با رعد بلندی بغضش را شکسته و با شدت شروع به باریدن کرد.

با احساس دست‌های گرمی که بر روی شانهاش قرار گرفت، برگشت و نگاهش به دو گوی زمردی‌رنگ که دیگر هیچ شیطنتی در آن وجود نداشت افتاد. جان لبخند تلخی به او زده و بی آنکه حرفی بزند سرش را به آرامی در آغوش گرفت. لیانا بی‌هیچ مقاومتی سرش را روی سینه جان گذاشته و نگاهش به در طلایی مقابلش خیره ماند. نه تنها او، بلکه امیلیا و کاترین، جان و جولیا با فاصله‌ی زیادی از هم، بی آنکه قدمی به سمت قصر بردارند، در سکوت به آن در عظیم طلایی‌رنگ خیره شدند.

جان دست‌هایش را به آرامی بر روی موهای بلند و طلایی لیانا کشید. نگاهی به صورت غمزده‌اش انداخت و با لحن ملایمی گفت:

-حالت خوبه؟

جواب سوالش را تنها با یک نگاه سرد و خالی گرفت. می‌دانست نباید توقع داشته باشد که حالش تعریفی داشته باشد. بی آنکه سوال دیگری بپرسد، شانهاش را گرفته و او را وادار به خوابیدن کرد. لیانا بی آنکه اعتراضی کند، دراز کشیده و چشم‌هایش را به آرامی بست.

جان ملافه‌اش را مرتب کرد؛ برای کاری که می‌خواست انجام دهد دودل بود؛ اما لحظه‌ی بعد بی آنکه به عاقبتش فکر کند سرش را جلو برده و پیشانی‌اش را به آرامی بوسید.

لیانا تکان مختصری خورد؛ اما چشم‌هایش را باز نکرد.

لبخند نرمی روی لب‌های جان نشست، دیگر خبری از شیطنت نبود؛ این‌بار حقیقتاً و از ته دلش خندید. سپس در اتاق را باز کرده و لنگ‌لنگان بیرون رفت. با خارج شدن از اتاق لیانا، بلافاصله چشم‌هایش به جانانان افتاد. جانانان نگاه عمیقی به او انداخت و پرسید:

-حالتش چه‌طوره؟

جان بی آن‌که دلیلش را بداند دستپاچه شد. گویی در عمق نگاه جانانان چیز دیگری وجود داشت.

-زیاد خوب نیست.

-طبیعیه.

جان با صدای آرامی گفت:

-درسته.

-خیلی نگرانشی؟

جان سرش را آن‌قدر سریع بلند کرد که صدای ترق‌تروق گردنش بلند شد. با لحن مضطربی گفت:

-نه!

-نه؟

-یعنی...آره؛ اما این که اشکالی نداره.

-درسته جان اشکالی نداره، می‌خواستم بگم اگر بخوای می‌تونم امشب رو پیشش بمونی.

جان در حالی که لبخند محوی بر روی صورتش نشسته بود گفت:

-پس ملکه...

-خب ملکه هم احتیاج دارند که کسی دلداریشون بده.

-درسته.

جانانان نگاهی به جان انداخته و گفت:

-ولی باید بذاریم خودشون با این مسئله کنار بیاین، این موضوع به ما ربطی نداره.

جان با حواس‌پرتی فوراً گفت:

-درسته!

وقتی نگاهش به چشم‌های گرد جانانان افتاد، لبخندی زد و گفت:

-یعنی نه، درست نیست. من مراقب لیانا هستم، تو هم می‌تونم بری پیش ملکه.

جانانان به سختی جلوی لبخندش را گرفت، سری تکان داد و به سمت اتاق کاترین به

راه افتاد. تقه‌ای به در زد. کاترین با صدای ضعیفی گفت:

-بیا تو.

جانانان دستگیره‌ی در را چرخانده و وارد اتاق کاترین شد. نگاهی به در و دیوار انداخت.

کفپوش قرمز و قهوه‌ای‌رنگ اتاق به لطف کارگران، به رنگ تیره‌ای در آمده بود. قاب

تابلوهای دیوار هم به همان رنگ در آمده بودند. دیگر خبری از مجسمه‌های متحرک نبود و همگی به ته صندوق بزرگی که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت پرت شده بودند. گل‌های غول‌آسا با بی‌توجهی به گوشه‌ای از اتاق کشیده شده و در حال پلاسیدن بودند. جاناتان در تمام عمرش هرگز آن اتاق را آن‌چنان دلمرده ندیده بود. کاترین نگاهی به او انداخت و گفت:

-تعجب نکن، شاید سال‌ها طول بکشد تا دوباره به حالت اول برگردد.

همان لحظه صندوق شروع به لرزیدن کرد. جاناتان نیم‌نگاهی به صندوق انداخته و گفت:

-انگار خیلی از بودن تو اون مکان تنگ و تاریک راضی نیستند.

-درسته؛ چرا نمی‌شینی؟

جاناتان به آرامی روی صندلی مقابل کاترین نشست و گفت:

-می‌دونم که هیچ جمله‌ای نمی‌تونه غم عمیق‌تون رو تسکین بده؛ اما شما باید مثل همیشه از این هم عبور کنید و به راهتون برای پیدا کردن و نابودی دشمنانتون ادامه بدید.

-جاناتان، امروز همون حسی رو دارم که روز مرگ مادرم داشتم. اون روز حس کردم تکه‌ای از وجودم ازم جدا شده و امروز بار دیگه اون اتفاق تکرار شد.

-ملکه می‌دونم سخته، نه تنها برای شما؛ بلکه پذیرفتن مرگ ناگهان بانو ایزابل برای همه‌ی ما سخته؛ اما ما باید عاملین این اتفاق رو دستگیر کنیم. کسانی که موجب مرگ ایشون شدند، کسانی که با استفاده از جایگاه و مقامشون پیش شما، با قساوت تمام دست به جنایت‌های بزرگی زدند.

به طور ناگهانی نگاه کاترین بر روی صورتش قفل شد. جانانات لب‌هایش را گزید و نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت. از قرار معلوم، بی‌ن که بخواهد ماجرای را که برای بازگوکردنش مقدمه‌چینی فراوانی کرده بود لو داد. کاترین فوراً پرسید:

-منظورت چیه؟

جانانات که هم‌چنان نگاهش را از او می‌دزدید، جویده‌جویده گفت:

خب... راستش باید از اول شروع کنم، این طوری نمی‌تونم بگم. ملکه، خیلی وقت‌ها اتفاقاتی می‌افتند که کاملاً غیرقابل پیش‌بینی‌اند و این یکی از همون اتفاق‌هاست و اینکه...

-جانانات آخرین باری که برای گفتن مسئله‌ای مقدمه‌چینی کردی، تهش به موضوع خوبی نرسید.

جانانات نگاهی به چهره‌ی مضطرب کاترین انداخت. کاترین با نگرانی پرسید:

-چی شده؟

جانانات میان دوراهی گفتن مسئله به طور مستقیم و یا یک مقدمه‌چینی اساسی گیر کرده بود.

-بگو جانانات! دیگه تحمل خیلی زیاد شده.

جانانات که دیگر چاره‌ای نداشت، تصمیم گرفت که راه اول را انتخاب کند؛ سپس نفس عمیقی کشیده و گفت:

-مسبب تمام این اتفاقات پرنسس نارسیسا هستند.

با شنیدن آن جمله چیزی در قلب کاترین فرو ریخت. اعتمادش، علاقه و احساسات مادرانه‌اش، همگی یکی پس از دیگری فرو ریختند و به خاکستر تبدیل شدند. کاترین با ناباوری و لحن تندی زمزمه کرد:

-نه... امکان نداره. شما بی‌دلیل بهش مظنون شدین. می‌دونم که رفتارهاش عجیب و تا حدی زنده‌ست؛ اما... اما این دلیل نمیشه که بخواین چنین گناه بزرگی رو به گردنش بندازین.

جانانان نفس عمیقی کشید و با لحن مطمئنی گفت:

-این یک اتهام نیست ملکه! من و فرمانده لیام مدرک محکمی برای اثبات گناه ایشون داریم.

کاترین نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت و جواب پرسشش را دقایقی بعد، در سیاهچال تاریک و نمودر قصر گرفت.

کاترین نگاهی به مرد مقابلش انداخت. مردی قدبلند و هیكلی که دست‌هایش از دو طرف غل و زنجیر شده بودند و بدنش از ضربه‌های پی‌در پی شلاق زخمی و خونی بود. سرش به زیر افتاده بود و تکان نمی‌خورد؛ اما قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌رفت. کاترین با لحن بی‌حس و حالی گفت:

-بیدارش کنید.

سربازی که در کنارشان ایستاده بود، سری تکان داده و بی‌درنگ به سمت آن مرد حرکت کرد. به محض رسیدن، ضربه‌های محکمی به صورتش زد. طولی نکشید که آن مرد ناله‌ی بلندی کرده و با بی‌حالی سرش را بلند کرد. با دیدن آن منظره دردش را فراموش کرده و با ترس و وحشت شروع به گریه و التماس کرد:

-ملکه... خواهش می‌کنم، من... من گناهی ندارم! همش زیر سر او دیوید لعنتی بود،
اون من رو توی این دردسر و بدبختی انداخت؛ وگرنه من هرگز به شما خیانت
نخواهم کرد، من...

کاترین با بی‌حوصلگی سری تکان داد و برخلاف همیشه با بی‌رحمی و بی‌توجهی به وضع
اسفبار مرد مقابلش با صدای بلندی گفت:

-دهنت رو ببند!

آن مرد با شنیدن فریاد کاترین ساکت شده و با وحشت به او چشم دوخت. کاترین چند
قدمی جلوتر رفته و درست در مقابلش ایستاد. با چشم‌های به خون نشسته‌اش، با
انزجار به او نگاه می‌کرد:

-تعریف کن! از اول این ماجرا رو، از همه‌ی نقشه‌هاتون، می‌خوام از جزئیات تک‌تک
جنایت‌هاتون برام بگی؛ شاید در اون صورت مجازات کمتری در انتظارت باشه.

آن مرد بی‌آنکه اعتراضی کند، در سکوت به کاترین خیره شد. گویا چاره‌ی دیگری
نداشت، اگر حرفی نمی‌زد در آن زندان و توسط کاترین کشته می‌شد. اگر هم حرفی به
او می‌زد به محض خارج شدن از آن سیاهچال نارسیسا لحظه‌ای به او مهلت نداده و
جانش را می‌گرفت؛ اما هرچه قدر فکر کرد به آن نتیجه رسید که مجازاتش توسط کاترین
صدها بار بهتر از مرگی است که نارسیسا برایش در نظر گرفته است. از این رو نفس
عمیقی کشیده و شروع به صحبت کرد و هرکدام از جزئیاتی را که بر زبان آورد، مانند
شلاقی به جسم و جان لطیف کاترین برخورد کرد.

خیلی زود هر سه نفر قدم در تالار قصر گذاشتند. همه‌ی اهالی قصر به علاوهِ سربازان و
وزیران در یک جایگاه اختصاصی نشسته بودند. چهره‌هایشان گیج و منگ بوده و

نمی‌دانستند دلیل آن دعوت ناگهانی از سوی کاترین چیست. کاترین با چهره‌ای آرام بر روی صندلی‌اش نشسته بود؛ اما درونش مانند دریایی، متلاطم و طوفانی بود. بعد از دقایق کوتاهی از جایش برخاست. همه‌ی نگاه‌ها به سمتش برگشتند و با کنجکاوی به دهانش دوخته شدند. سرفه‌ی کوتاهی کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-می‌دونم که انتظار چنین دعوت نابه‌هنگامی رو نداشتید؛ اما مسئله‌ای فوری پیش اومده. موضوعی که نه تنها مربوط به من، بلکه به تمامی مردم آدونیس مربوط میشه. هیچ‌کس حرفی نزد؛ حتی پیچ‌پچی هم در کار نبود. همه نفس‌هایشان را حبس کرده و تنها منتظر کامل‌شدن جمله‌اش بودند. کاترین به سختی آب دهانش را فرو داد و با نگرانی به آن‌ها خیره شد. حالا که تا آن‌جا پیش آمده بود، بی‌تردید باید باقی ماجرا را هم برایشان تعریف می‌کرد. کاترین با صدای رسایی که در سراسر تالار شیشه‌ای پخش می‌شد گفت:

-من به عنوان ملکه‌ی آدونیس نه تنها به احساسات خودم، بلکه فقط و فقط به امنیت مردم سرزمینم اهمیت میدم و هر کسی که بخواد این احساس امنیت رو از شما بگیره، به سزای عملش خواهم رساند. امشب همه‌تون رو این‌جا جمع کردم تا مسبب تمام اتفاقات سال‌های اخیر رو در مقابلتون به زانو در بیارم و بهش نشون بدم که جنایت‌های بزرگی که در حق من و مردم سرزمینش انجام داد، تنها با مرگ پاک خواهند شد.

سپس با صدای بلندی که در تمام تالار می‌پیچید فریاد زد:

-اون فرد جنایتکار پرنسس نارسیاست.

با گفتن آخرین جمله‌اش، تمامی افراد قصر هین بلندی کشیدند و هم‌چنان در سکوت به او خیره ماندند.

-درسته! کسی که راه ورود رو برای ارتش تاریک هندریک باز کرد، دختر منه. در واقع دختر من بود؛ اما من دیگه دختری به این اسم ندارم.

چشم‌هایش را لحظه ای بست، بلافاصله چهره‌ی مهربان ایزابل در مقابلش ظاهر شد. با به یاد آوردن او با صدای بلندی فریاد زد:

-بیاریدش.

همه‌ی نگاه‌ها همزمان به سمت پلکان کشیده شد. نارسیسا با همان چهره‌ی خونسرد همیشگی‌اش، توسط تعداد زیادی از سربازان به سمت آن‌ها برده می‌شد. او را تا اواسط تالار کشیده و بر روی زمین رهاش کردند. نارسیسا بی آنکه اعتراضی کند، سعی کرد بر روی پاهایش بایستد؛ اما با اشاره کاترین دو سربازی که در کنارش ایستاده بودند دست‌هایشان را بر روی شانه‌هایش فشردند و او را به زانو در آوردند. برای اولین بار در آن ساعت برق خشمی در چشم‌هایش آبی روشنش دیده شد. با صدای آرام و بی‌روحی گفت:

-چه طور جرأت می‌کنین؟

سربازها بی آنکه توجهی به او نشان دهند، از آن‌جا دور شدند. نارسیسا سرش را کمی کج کرده و با بی‌قیدی رو به مادرش گفت:

-مامان، اجازه میدی با دخترت این‌جوری رفتار کنن؟ آره؟

کاترین در حالی که مستقیماً در چشم‌های نارسیسا زل زده بود، به سردی گفت:

-تو دختر من نیستی!

نارسیسا بی آنکه تغییری در صورتش ایجاد شود، پوزخندی زد و به باقی افراد حاضر در آن‌جا نگاه کرد.

کاترین بار دیگر رو به جمعیت مقابلش کرد و گفت:

-می‌بینید؟ تاریکی می‌تونه آدم رو به جاهای خطرناکی بکشونه. من هندریک رو از بچگی می‌شناختم. اون یک مرد خشن، بی‌رحم و قسی‌القلب بود؛ کسی که یک‌بار این سرزمین رو به خاک و خون کشیده بود.

می‌دونستم که حتما افرادی در آدونیس هستند که بخوان راه اون رو ادامه بدن؛ اما هرگز نمی‌دونستم که دختر خودم یکی از همون افراده.

کاترین در حالی اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، نگاهی به دخترش انداخت. نارسیسا بی آنکه توجهی به حرف‌های او نشان بدهد هم‌چنان در حال گشتن میان آن جمع بود. جاناتان و لیام با حیرت به او نگاه می‌کردند و همین‌طور باقی بزرگان آدونیس. برخی با انزجار و برخی با ترحم به او زل زده بودند. نارسیسا پس از دقایق طولانی با گیجی رو به کاترین گفت:

-پس لیانا کجاست مامان؟ من اون رو این‌جا نمی‌بینم.

بلافاصله ضربان قلب کاترین بالا رفت و با وحشت به او خیره شد. جاناتان بلافاصله به او نزدیک شده و گفت:

-ملکه آروم باشید. اون با این حرف‌ها می‌خواد شما رو به وحشت بندازه.

کاترین بی‌اهمیت به حرف‌هایش با نگرانی زمزمه کرد:

-لیانا کجاست؟

-جاش امنه، الان حتما پیش جان هستش.

کاترین که کمی خیالش راحت شده بود، با صدای بلندی رو به نارسیسا گفت:

-نارسیسا! تو به جرم خـ یانت به سرزمینت، قتل بی‌رحمانه ی آرامیس و ایزابل به اعدام محکوم میشی و از حالا تا روز اجرای حکم در سیاهچال قصر زندانی می‌مونی.

کاترین که این جملات را بی‌وقفه و با صدای بلندی تکرار می‌کرد. نارسیسا به طرز جنون‌آمیزی می‌خندید. خنده‌های غیرطبیعی‌اش حتی تا بعد از تمام‌شدن جملات کاترین هم ادامه داشت.

-مامان فکر می‌کنی چنین روزی رو پیش‌بینی نمی‌کردم؟ فکر می‌کنی اگر ترسی از مرگ داشتم الان این‌جا و در مقابل تو و این انسان‌های بی‌ارزش بودم؟

-اشتباه می‌کنی نارسیسا! اونی که بی‌ارزشه تویی، تو و هندریک که به سرزمینتون خـ یانت کردید. شما...

-اشتباهه... اشتباهه!

نارسیسا آن چنان با فریاد آن کلمه‌ها را بر زبان آورد که انعکاسش نه تنها در تالار، بلکه در سراسر قصر پیچید و تمامی افراد حاضر از جایگاهشان برخاستند و با وحشت به او چشم دوختند. کاترین از دیدن آن منظره مات و مبهوت ماند. صدای نارسیسا بم و دورگه شده بود، چهره‌اش برافروخته بود و چشم‌هایش به سرخی می‌زد. دیگر خبری از آرامش همیشگی‌اش نبود و در آن لحظات به راستی نقش یک ماشین کشتار را ایفا می‌کرد.

سپس به سختی روی پاهایش ایستاده و دست‌هایش را بلند کرده با اشاره‌ی کوچکی، زخم‌های عمیقی بر سر و صورت سربازان ایجاد کرد که هر لحظه شکاف بیشتری بر می‌داشتند. صدای جیغ وحشت‌زده‌ی زن‌های حاضر در تالار بلند شد. ناله‌ی دردآلود سربازها بلند شده بود و نمی‌دانستند که چه بلایی بر سرشان آمده است، طولی نکشید که خون‌هایشان به در و دیوار تالار پاشیده شده و جسم بی‌جان‌شان بر روی زمین افتاد.

صدای داد و فریادهای وحشت‌زده، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. جاناناتان و کاترین جلو رفتند و قبل از آن‌که نارسیسا بتواند عکس‌العمل دیگری نشان بدهد، نیروهایی را که مانند جرقه به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد دفع می‌کردند. نارسیسا با هر پرتابش فریادی از خشم می‌کشید که در و دیوارهای قصر را به لرزه می‌انداخت و در انتها کاترین و جاناناتان آن‌قدر حملاتش را دفع کردند تا آنکه راه دیگری برایش باقی نگذاشتند.

نارسیسا دست‌هایش را از دو طرف باز کرد. ناگهان گلوله‌ای از نور از بدنش خارج شد، بزرگ و بزرگ‌تر شد تا جایی که دیگر همه جای قصر در روشنایی مطلق فرو رفت. ناگهان صدای فریاد مهیب و ترسناکی بلند شده و درست قبل از آنکه تصمیم به رفتن بگیرد، نگاهش به دو گوی سبز که وحشت را به راحتی می‌توانست در آن‌ها دید، افتاد و میان فریادهایش گفت:

-من برمی‌گردم!

همه‌چیز به سرعت اتفاق افتاد، نارسیسا به دور خود چرخید و به شکل سایه‌ی سیاه و خفاش‌مانندی از پنجره‌ی قصر به بیرون پرواز کرد. در آسمان تاریک آدونیس رفت و رفت تا آنکه به شکل نقطه‌ای در آمد و در انتها از نظر همه‌ی اهالی قصر ناپدید شد. دقایق طولانی سکوت تمام قصر را فرا گرفته بود که ناگهان لیام با صدای بلندی رو به پنجره‌ی شکسته‌ی مقابلش فریاد زد:

-بزدل، بزدل! به‌جای فرارکردن بمون و بجنگ. خیانتکار ترسو، بزدل!

جاناناتان دستی به شانه‌ی لیام زد و او را وادار به سکوت کرد. کاترین با بهت به شیشه‌های شکسته خیره مانده بود.

-ملکه!

با شنیدن صدای لرزان لیانا برگشت. او و جان را دید که با چشم‌هایی گشادشده، شاهد صحنه‌ی مقابلشان بودند. کاترین بی‌تردید به طرف پلکان حرکت کرد، لیانا دست‌هایش را به آرامی از دست‌های جان بیرون کشیده و به سمت او رفت.

ثانیه‌ای بعد هر دو در آغوش یکدیگر فرو رفتند و نگاهشان به سیاهی شب که اکنون از پشت شیشه‌های شکسته‌ی پنجره آشکار بود، خیره ماند.

-این کار با جادو همیشه، من انجامش میدم.

جاناتان نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

-همیشه که دو روز این شیشه‌ها همین‌طور بمونن.

لیام با عصبانیت گفت:

-دو روز؟ دو روز؟ منظورت اینه که کارگرهای این قصر عرضی درست‌کردن یک پنجره رو هم ندارن؟

جاناتان با بی‌حوصلگی گفت:

-من این رو نگفتم.

-اما منظورت این بود! خوب گوش کن، این‌جا من دستور میدم، من فرمانده‌ی کل...

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که صدای تق ملایمی آمد و شیشه‌های تالار قصر درست به شکل روز اولشان در آمدند. لیام با حیرت به آن منظره نگاه می‌کرد، جاناتان ابرویی بالا انداخته و مشغول تعمیر باقی وسایل آن‌جا شد. هنوز کارش را شروع نکرده

بود که چشم‌هایش به آن دو افتاد که دست در دست یکدیگر از پلکان پایین می‌آمدند. لبخندی ناخودآگاه روی لب‌هایش نشست.

جان و لیانا با هم به سمت آن‌ها آمدند. لیام با دیدن دست‌هایشان نگاه چپکی به جان انداخت؛ اما قبل از آن که بتواند حرفی بزند لیانا گفت:
-تمیزکاری برای شما باید لذت‌بخش باشه.

جانانان لبخندی زد و گفت:

-درسته پرنسس، تنها به یک اشاره‌ی کوچیک احتیاج داره.

جانانان که با غرور این را گفت، جان پوزخندی زد و در ادامه‌ی جمله‌اش اضافه کرد:
-کاملاً درسته! واسه‌ی همین هم تمام کارهای خونگی خودش رو انجام میده.

جانانان نگاه عصبی به او انداخت و در حالی که دسته‌های شکسته‌ی صندلی‌ها را به حالت قبل بر می‌گرداند گفت:

-به حرف‌های این پسر گوش نکنید پرنسس. از وقتی که به دنیا اومد ما می‌دونستیم که یک جای کار اشکال داره!

سپس اشاره‌ای به سرش کرد. لیانا خنده‌ی کوتاهی کرد و نگاهی به جان انداخت. جان اما نتوانست حتی لبخندی بزند؛ زیرا با دیدن صورت خندان او همه چیز را فراموش کرده بود. با صدای سرفه‌ی ساختگی لیام هر سه نگاهی به او انداختند.

-خب پرنسس، به نظرتون بهتر نیست که به دیدن ملکه برید؟

لیانا لبخندی به او زد و با لحن ملایمی گفت:

-همین الان از پیش ملکه میایم، حالشون خوبه.

ابروهای لیام بالا پریدند و با لحن متعجبی گفت:

-میاید!؟

-درسته، ملکه خواسته بود که با هم بریم به اتاقشون.

جان با دیدن اخم‌های لیام لبخند پیروزمندانه‌ای به او زد و گفت:

-خب پس ما می‌ریم.

جانانان لبخندی زد و با لحن معناداری گفت:

-اگر وقت داشتین به جولیا و سباستین هم سر بزنید.

لیانا با گیجی به او نگاه کرد؛ اما صورت جان به سرعت سرخ شد. گویا او به خوبی منظورش را دریافته بود.

جان به آرامی در خانه را باز کرده و با دست‌هایش لیانا را به داخل دعوت کرد. لیانا لبخندی زد و به آرامی وارد خانه شد. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، کاغذهای رنگینی بودند که با سلیقه به دیوارهای خانه چسبانده بودند. کفپوش اتاق به رنگ قهوه‌ای تیره بود و میز و صندلی به همان رنگ در گوشه‌ی خانه به چشم می‌خورد.

جان با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-مامان، برات مهمون آوردم.

ثانیه‌ای گذشت تا صدای امیلیا از جای دوری به گوش رسید:

-این دفعه کدوم یکی از دخترای دهکده رو به خونه دعوت کردی؟ جان خواهش می‌کنم برش گردون، می‌دونی که من نمی‌تونم جلوی پدرهاشون بایستم که تو دخترهاشون رو به راه بد نکشی!

بلافاصله رنگ از چهره‌ی جان پریده و با دستپاچی رو به لیانا که با تعجب به او نگاه می‌کرد گفت:

-باور نکن، داره شوخی می‌کنه!

-من شوخی نکردم.

شش ردیف از کفپوش‌ها از جا در آمدند و سر امیلیا از زیرزمین نمایان شد. سر و صورتش خاکی بودند و عرق از سر و رویش می‌ریخت. با دیدن لیانا لب‌هایش را به دندان گرفت و فوراً گفت:

-جان کمک کن.

جان بلافاصله به سمت مادرش رفت. دست‌هایش را گرفت و به راحتی او را بالا کشید. امیلیا بی‌توجه به حالت متعجب لیانا با عجله گفت:

-پرنسس، نمی‌دونستم مهمون جان شما هستین. حرف‌هایی که زدم رو جدی نگیرید.

جان فوراً ادامه داد:

-اصلاً جدی نگیر!

امیلیا اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-البته از این شیطنتها زیاد داره؛ اما خب بالاخره یک پسره.

لیانا لبخند کوتاهی زد و گفت:

-مهم نیست.

جان که از بی‌اعتنایی لیانا نسبت به این موضوع کمی دلخور شده بود با حالت عصبی در دل گفت:

-هه! براش مهم نیست، انگار واسه‌ی من مهمه. برو با هر چند نفر که می‌خوای باش!

امیلیا سیخونکی به پهلوهای جان که عمیقا در فکر بود زد و رو به لیانا گفت:

-پرنسس چیزی می‌خورین براتون بیارم؟ پرنسس؟ لیانا!

لیانا که حواسش کاملا پرت بود، به خودش آمد و گفت:

-ببخشید، متوجه نشدم.

امیلیا بی آنکه سوالش را تکرار کند پرسید:

-چیزی شده؟

لیانا که نمی‌توانست نسبت به آن موضوع بی‌اهمیت باشد فوراً گفت:

-اون...اون جا یک راهه مخفیه؟

امیلیا نگاهی به او انداخت و گفت:

-درسته.

-خودتون درستش کردین؟

-این راه رو پدر بزرگم درست کرده بود؛ اما قبل از این که بتونه تمومش کنه از دنیا رفت. بعد از اون هم، پدرم کارش رو ادامه داد.

-این راه به کجا می‌رسه؟

-به مرکز جنگل، چه طور مگه؟

لیانا نگاه معناداری به جان انداخت و گفت:

-چیزی نیست، همین طوری پرسیدم.

جان که منظور لیانا را به خوبی فهمیده بود، لبخند شیطنت‌آمیزی زد. همان لحظه در خانه به شدت باز شد و جک و امیلی وارد خانه شدند. آن قدر ورودشان ناگهانی بود که کمی طول کشید تا لیانا آن‌ها را به درستی ببیند. مردی با چشم‌های قهوه‌ای و چهره‌ای معمولی دست در دست دختر نوجوانی، در آستانه‌ی در ایستاده بودند. جک قدم بلندی برداشت و درست در مقابل لیانا تعظیم بلند بالایی کرده و گفت:

-پرنسس، بهم گفته بودند که این‌جا تشریف دارید؛ اما باور نکردم. مگه همچین چیزی امکان داره؟ شما با ورودتون خونه‌ی کوچیک ما رو نورانی کردید و با اون...

-جک!

با لحن هشداردهنده‌ی امیلیا جک فوراً سکوت کرده و در ادامه‌ی جمله‌اش تنها به گفتن چند کلمه اکتفا کرد:

-و مرگ دردناک بانو ایزابل عزیز رو بهتون تسلیت میگم.

جان که از پرحرفی پدرش کلافه شده بود، دست‌های خواهرش امیلی را گرفت و به سمت خود کشید.

-این هم خواهر زیبای من، امیلی.

لیانا نگاه متعجبش را از مرد مقابلش گرفت و لبخندی به آن چهره‌ی دوست‌داشتنی زد. دختر مقابلش تنها چهارسال با او اختلاف سن داشت. موهای بلند و قهوه‌ای داشت با چشم‌هایی به همان رنگ، لب‌هایش خوش‌فرم و باریک بودند و بینی کوچکی داشت.

تمامی اجزای صورتش در کنار هم چهره‌ی جذاب و گیرایی را شکل داده بودند. امیلی لبخندی زد و گفت:

-جان خیلی ازتون تعریف می‌کنه، خوش‌الم که می‌بینمتون.

لیانا لبخند عمیقی زد و گفت:

-منم از دیدنت خوشحالم.

جان که گویی از حرف‌های خواهر کوچکش خوشش آمده بود، چتری‌هایش را کمی به هم ریخت و لبخندی به صورتش زد. امیلیا نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت:

-خیلی خب، دیگه پرنسس رو بیشتر از این خسته نکنین.

امیلیا لیانا را دعوت به نشستن کرد و هر پنج نفر روی صندلی‌ها نشستند و فقط چند ساعت لیانا در حضور خانواده‌ی جان همه‌ی غصه‌هایش را فراموش کرد؛ اگرچه حضور جک با سوالی‌ها و وراجی‌هایش کمی سخت بود؛ اما او تمام سعیش را کرد تا این را از چهره‌اش نشان ندهد.

شب از نیمه گذشته بود. جان که تکیه‌اش را به تختش داده بود، مدتی می‌شد که به خواب عمیقی فرو رفته بود. لیانا گوشه‌ی دنجی از اتاق کز کرده و اشک‌هایش به آرامی راه خود را باز کرده بودند. می‌دانست که جان تمام تلاشش را می‌کند تا او کمتر به یاد مادرش بیفتد؛ اما مگر چنین چیزی هم ممکن بود؟ او در تمام لحظات به یاد صورت دوست‌داشتنی مادرش بود. مهربانی‌ها و محبت‌های بیش از اندازه‌اش حتی لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایش کنار نمی‌رفت. بی آنکه بخواهد گریه‌اش شدت گرفت. با بالاتر رفتن صدایش جان تکانی خورد. وقفه‌ای در خوابش ایجاد شد و به آرامی چشم‌هایش را باز

کرد. با گیجی نگاهی به اطرافش انداخت. با دیدن سایه‌ی تاریکی در گوشه‌ی اتاق هوشیار شده و به سرعت سر جایش نشست. نگاه دقیق‌تری به آن سایه انداخت و با دیدن برق چشم‌هایش نفس راحتی کشید.

-هنوز نخوابیدی؟

لیانا جوابی به او نداد. جان از تخت پایین آمد و گفت:

-قرار بود برم به اتاقم؛ اما خوابم برد. حالا دیگه می‌تونم با خیال راحت روی تخت خودت...

با شنیدن صدای گریه‌اش حرفش نیمه تمام ماند.

-لیانا؟!!

فورا کنارش نشست و با صدای آرامی گفت:

-چی شده؟

لیانا با صدای گرفته‌ای، در حالی که هق‌هق می‌کرد گفت:

-دلم برای مادرم تنگ شده.

گریه مهلت نداد تا حرف دیگری بزند و سرش را روی زانوهایش گذاشت. جان دست‌هایش را دور شانه‌اش حلقه کرده و او را به آرامی در آغوش گرفت. حرفی برای بهترکردن حال او به ذهنش نمی‌رسید، تنها در سکوت مشغول نوازش موهایش شد.

صبح آن روز همه‌چیز عادی بود. نگهبانان مثل همیشه مانند مجسمه، خاموش و بی‌حرکت بودند. نیمی از کارگران در آشپزخانه‌ی بزرگ قصر مشغول تهیه‌ی غذا و نیمی

دیگر از آن‌ها سرگرم گردگیری جای‌جای قصر بودند. به دستور کاترین پرده‌های قرمز رنگ را در سراسر قصر کنار زده بودند و نور آفتاب همه‌جا را در روشنایی و نور فرو برده بود. لیانا به آرامی از پلکان پایین آمد و نگاهی به اطرافش انداخت. هیچ‌کس در تالار نبود. هر از گاهی یکی از کارگران با دستمال‌های گردگیری و جاروی دسته‌بلندی دوان‌دوان از کنارش می‌گذشتند. بی آنکه قدم دیگری بردارد، برگشت و به سمت بالاترین برج قصر به راه افتاد. تقهای به در اتاق کاترین زد، طولی نکشید که به آرامی گفت:

-بیا تو.

لیانا در را باز کرد و کاملا وارد اتاق شد. آن‌جا برخلاف جاهای دیگر قصر تاریک و دل‌مرده بود. کاترین نگاهی به او انداخت و گفت:

-چی شده که صبح به این زودی به این‌جا اومدی؟

لیانا قدمی به جلو برداشت و گفت:

-می‌خواستم ازتون چندتا سوال بپرسم.

کاترین بی آنکه جوابی به او بدهد، به صندلی مقابلش اشاره کرد. لیانا بر روی صندلی نشست و گفت:

-اولین سوالم در مورد نارسیاست.

کاترین تکانی خورد و فوراً گفت:

-در مورد اون چه سوالی داری؟

-من رو ببخشید ملکه؛ اما فکر کنم حق داشته باشم که بدونم چرا نارسیسا اون بلا رو سر مادرم آورد و قصد جون من رو هم داشت.

کاترین نگاهی به او انداخت. لاغرتر شده بود و گودی چشم‌هایش نشانگر آن بود که هنوز هم شب‌ها را به یاد مادرش اشک می‌ریزد. به او حق می‌داد که بخواهد همه‌ی حقیقت را بداند؛ اما حرف‌زدن در مورد نارسیسا برایش بسیار دشوار بود. با این حال با صدای آرامی گفت:

-می‌شنوم.

لیانا لحظه‌ای مکث کرد و با کنجکاوی پرسید:

-چرا نارسیسا تا این حد از من بدش می‌اومد؟ چرا در تمام این سال‌ها با دادن اون سم به مادرم زجرش داد و یک‌دفعه اون طور ناگهانی تصمیم به از بین بردنش گرفت؟ اون چرا باید آرامیس رو می‌کشت؟

کاترین لبخندی به او زد و گفت:

-جواب همه‌ی سوال‌ها رو میدم؛ اما باید صبور باشی؛ چون قبل از جواب‌دادن به اولین سوالت باید توضیح مختصری در مورد گذشته بهت بدم که مطمئناً می‌تونه جواب خیلی از سوالی‌هایی که توی ذهنت هست، هم باشه.

لیانا با هیجان چشم به دهان او دوخت. دانستن جواب حتی یکی از هزاران سوالی که در سرش می‌چرخید، برایش کافی بود.

-تو سال‌ها از زبون خیلی‌ها درباره‌ی همسر من شنیدی، درسته؟

لیانا که تا آن روز درباره‌ی چنین مسائلی با کاترین حرف نزده بود، کمی سرخ شد و به آرامی سرش را تکان داد؛ اما کاترین بی‌پرده شروع به حرف‌زدن کرد؛ زیرا می‌دانست او اکنون وارد پانزده سالگی‌اش شده و خیلی از مسائل را به راحتی می‌تواند درک کند. کاترین صحبت‌هایش را این‌گونه آغاز کرد:

-اون در ابتدای آشناییمون یک مرد کاملا نرمال بود و من... در اون مدت کم آشناییمون بهش علاقه مند شدم؛ اما درست بعد از مراسم ازدواج متوجه رفتارهای غیرطبیعی شدم. بعضی از شبها وقتی از خواب می پریدم صدای زمزمه هاش رو می شنیدم. بیشتر شبها جلوی پنجره به انتظار می ایستاد و وقتی ازش توضیح می خواستم، فقط بهم می گفت چیزی نیست که نگرانش باشی.

کاترین نفس عمیقی کشید؛ گویی کاملا در گذشته اش غرق شده بود. بعد از دقایق کوتاهی ادامه داد:

-بعد از تولد نارسیسا اوضاع خیلی بدتر از قبل شد. نیکولاس هر چند وقت یکبار غیث می زد و بعد به طور ناگهانی پیداش می شد. هر وقت هم ازش سوالی می شد، با پرخاشگری از جواب دادن به سوال هام طفره می رفت. تا این که...

-تا اینکه چی شد؟ بالاخره فهمیدین اون مخفیانه چه کاری انجام می داد؟!

کاترین به کنجاوی لیانا لبخندی زد و گفت:

-من خیلی دیر، اما به موقع به کمک لیام همه چیز رو فهمیدم. لیام در دوران جوونیش خیلی کنجاوتر و جسورتر از حالا بود. اون بدون این که به من خبری بده نیکولاس رو تا خارج از جنگل تعقیب می کنه و می بینه که اون از مرز جنگل می گذره و بعد از اون میاد پیش من و همه ی ماجرا رو برام تعریف می کنه.

لیانا که گویی قسمتی از حرف های کاترین را به درستی نفهمیده بود فوراً گفت:

-اما چرا این موضوع این قدر مهم بود؟ گذشتن از مرز جنگل چه اشکالی برای اون که همسر ملکه بود، داشت؟

کاترین به او نگاهی انداخت و گفت:

-لیانا، مرز جادویی ما برای جلوگیری از ورود افراد هندریک بود. نیکولاس نمی‌تونست به همین راحتی از این مرز عبور کنه. درسته اون به عنوان همسر ملکه این حق رو داشت؛ فقط در صورت داشتن یک دلیل قانع‌کننده؛ اما اون نه تنها برای کارش دلیلی نیاورد، بلکه با عصبانیت همه رو از اتاق بیرون کرد و روزها به‌جز نارسیسا ملاقات‌کننده‌ی دیگه‌ای رو به اتاقش راه نداد.

-بالاخره متوجه شدین که دلیل این کارهاش چی بود؟

-خیلی زود فهمیدیم با همکاری هندریک وارد قصر شد تا شمشیری رو که هندریک سال‌ها به دنبالش می‌گشت پیدا کنه.

لیانا لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

-یعنی ازدواجش با شما...

-برای به دست آوردن همون شمشیر بود.

-اما چرا برای پیدا کردنش باید با شما ازدواج می‌کرد؟ اون می‌تونست به عنوان یک فرد معمولی وارد قصر بشه و دنبال اون شمشیر بگرده.

-اون امکان براش وجود نداشت لیانا؛ چون اون شمشیر در اتاق من پنهان شده.

لیانا که به سرعت در حال پردازش اطلاعات به دست آمده بود، نگاهی به اطرافش انداخت و سعی کرد حدس بزند که آن شمشیر دقیقاً در کجای اتاق کاترین پنهان شده است. بعد از چند دقیقه پرسید:

-چرا باید برای پیدا کردن یک شمشیر اون همه زحمت بکشن؟

-اون شمشیر یک شمشیر معمولی نیست. اون به دست خدای خدایان، زئوس ساخته شده و از هزاران سال پیش شایعه شده هر کسی که اون شمشیر رو در اختیار داشته باشه، می‌تونه صاحب تاج و تخت آدونیس باشه.

چشم‌های گرد لیانا لحظه‌ای بر صورت کاترین متوقف شد. کاترین فوراً ادامه داد:

-هرگز این شایعات رو باور نکن لیانا! این شمشیر مدت زیادی در دست دشمنان ما بوده؛ اما هرگز اون‌ها رو به اونچه که می‌خواستند نرسونده.

لیانا با شنیدن حرف‌های کاترین نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب بعدش چی شد؟

کاترین تکیه‌اش را به صندلی‌اش داد و گفت:

-محاكمه‌ای برگزار شد و در اون نیکولاس به مجازات محکوم شد.

-اما اون که اعدام نشد!

-درسته. به دلیل مقام و جایگاهش در سرزمین، تنها به تبعید از سرزمین محکوم شد؛ درست همون حکمی که برای هندریک صادر شد.

لیانا بلافاصله سوالی را که مدت‌ها در دلش مانده بود پرسید:

-چرا ملکه دیانا اون‌ها رو تبعید کرد؟ چرا به خاطر خ—یانت‌هاشون مجازات نشدن؟

-مادربزرگم فکر می‌کرد با این کار فرصت دوباره‌ای رو به اون‌ها میده و در اون صورت شاید باز هم بتونن به زندگی عادی برگردن.

-اما ایشون اشتباه کردن؛ شاید اگه اونا مرده بودن هرگز چنین اتفاقاتی نمی‌افتاد.

کاترین حرفی نزد، تنها در سکوت به نقطه‌ای خیره ماند. بعد از چند دقیقه لیانا گفت:

-پس به همین دلیل نارسیسا تا این اندازه از من متنفر بود؟ چون پدرش رو از دست داده بود و حتی به خاطر من عنوان ملکه بودن رو هم از دست داد.

-فقط این نیست لیانا! نارسیسا از بچگی همین طور بود. با هیچ کدوم از بچه‌های هم سن خودش بازی نمی‌کرد و همه‌ی وقتش رو تنها و توی اتاقش می‌گذراند. درسته من نخواستم که اون جانشین من باشه؛ اما این موضوع هرگز نمی‌تونست مانع علاقه‌ی عمیقم به اون باشه و این همون چیزی بود که نارسیسا هرگز نفهمید.

لیانا کمی فکر کرد و گفت:

-پس من مقصر این اتفاقات نیستم؟

-لیانا مسبب اصلی اتفاقاتی که برای هر انسانی میفته، نتیجه‌ی عمل خودشه. اگر نارسیسا هرگز نخواست که دوست داشته باشه و دوست داشته بشه، هیچ ارتباطی به تو نداره.

لیانا که کمی سبک‌تر از قبل شده بود، با صدای آرامی پرسید:

-و کاری که با مادرم کرد؟

کاترین آه عمیقی کشید و گفت:

-ایزابل انتقام نارسیسا از من بود. همون طور که من باعث شدم پدرش ازش دور بشه، اون هم نزدیک‌ترین کس من رو هدف خودش قرار داد و در مورد اتفاقی که برای ایزابل افتاد باید بدونی که یکی از سربازهایی که در خدمتش بود بهم گفت که نارسیسا نقشه‌ی نابودی تو رو در جنگل کشیده بود و به هم خوردن نقشه‌اش باعث شد که آن‌چنان عصبانی بشه که دست به چنین جنایتی بزنه.

لیانا در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود زمزمه کرد:

-پس ای کاش همون موقع مرده بودم.

کاترین با لحن ملایمی گفت:

-خودت رو سرزنش نکن لیانا. مطمئن باش نارسیسا اگر توی جنگل موفق می‌شد، بی‌درنگ به سراغ مادرت و تمامی کسانی که به تو وفادار بودن هم می‌رفت.

لیانا اشک‌هایش را به آرامی پاک کرد و گفت:

-آرامیس؟

کاترین خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-پس تا جواب همه‌ی سوال‌ها رو نگیری از جات تکون نمی‌خوری، درسته؟

لیانا میان گریه خنده‌ای کرده و با انتظار به او چشم دوخت. کاترین روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

-هیچ وقت برات سوال پیش نیومد که چه‌طور تونستیم از جنگل نجاتتون بدیم؟

لیانا سری تکان داد.

-اون کسی که ما رو از اون موضوع مطلع کرد، آرامیس بود.

لیانا با تعجب پرسید:

-فکر می‌کردم پیشگویی‌هاش به هیچ دردی نمی‌خورن.

کاترین لبخندی زد و گفت:

-من هم همین‌طور فکر می‌کردم؛ اما بعدها نظرم عوض شد.

-چرا؟

-آرامیس نوهی یکی از بزرگ‌ترین پیشگوهای آدونیس بوده، من این موضوع رو خیلی دیر فهمیدم.

لیانا با هیجان گفت:

-اون پیشگو...

-سال‌هاست که مرده.

کاترین به تندى این را گفت و نگاهش را از او دزدید. بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد:

-آرامیس به همین دلیل کشته شد تا نتونه پرده از جنایات نارسیسا برداره.

لیانا به فکر فرو رفت. کسی که آن همه سال برنامه‌ریزی کرده و مرتکب چنین جنایاتی

شده چه‌طور به همین راحتی پا پس کشیده و آن‌جا را ترک کرد؟ شاید هم یک

عقب‌نشینی موقت است. به یاد آخرین جمله‌ی نارسیسا افتاد: «من برمی‌گردم!»

شاید هنوز جایی خارج از آن سرزمین، پشت مرزهای جنگل به انتظار روزی نشسته

است تا راهی برای ورود دوباره‌اش پیدا کند.

«اسرار»

جان به آرامی کف‌پوش خانه را کنار زد و رو به لیانا گفت:

-به نظر من که اصلا فکر جالبی نیست.

لیانا نگاهی به او انداخت و گفت:

-می‌ترسی؟

جان با عصبانیت گفت:

-ببخشید که اگر ملکه بفهمه سر از تنم جدا می‌کنه! پس اشکالی نداره اگر نگران باشم.

لیانا با لحن ملایمی گفت:

-مسئولیت هر اتفاقی که بیفته با منه؛ در ضمن مگه فراموش کردی که نارسیسا از این‌جا رفته؟ پس هیچ خطری من رو تهدید نمی‌کنه.

جان که گویی تسلیم شده بود گفت:

-باشه؛ پس مسئولیتش با تو.

هر دو به نوبت پایین پریدند و جان دست‌هایش را بلند کرده و کف‌پوش‌ها را سر جای اولشان برگرداند. لیانا نگاهی به راه تاریک و باریک مقابلشان انداخت؛ راه تونل‌مانندی که انتهایش معلوم نبود. جان او را به آرامی هل داد و گفت:

-برو دیگه.

هر دونفر به آرامی پیش رفتند. کمی که گذشت، چشم‌هایشان به تاریکی عادت کرد. دقایق طولانی در سکوت بی‌وقفه راه رفتند تا آنکه به یک دریچه‌ی کوچک رسیدند.
-به گمونم همون جاست.

لیانا با تردید گفت:

-مطمئنی که این راه به جنگل می‌رسه؟

-شک ندارم.

لیانا به سمت دریاچه حرکت کرد، قفلش را به آرامی باز کرد و بیرون رفت. دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش گرفت تا از نور آفتابی که مستقیماً به چشم‌هایش می‌خورد جلوگیری کند. جان با حیرت به جنگل نگاه کرد و گفت:

-باورم نمیشه، انگار واقعا از جنگل سر درآوردیم.

لیانا نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

-فکر می‌کردم مطمئنی که از کجا سر درمیاریم.

جان فوراً گفت:

-البته که اطمینان داشتم؛ اما تا حالا از این راه استفاده نکرده بودم.

لیانا قدمی به جلو برداشته و گفت:

-به نظرت این راه به چه دردی می‌خورد؟

جان با بی‌خیالی گفت:

-نمی‌دونم؛ حتما در مواقع اضطراری ازش استفاده می‌کردن.

باقی راه در سکوت گذشت. هنوز راه زیادی را طی نکرده بودند که باران شروع به باریدن

کرد. جان با عصبانیت گفت:

-لعنتی!

لیانا در حالی که دست‌هایش را روی سرش گرفته بود گفت:

-حالا چیکار کنیم؟

جان با حرص گفت:

-این پیشنهاد تو بود، حالا بهتره خودت بگی که چیکار کنیم.

لیانا نگاه معصومانهای به او انداخت که جان فوراً گفت:

-باید از همین راه برگردیم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودند که چشمهای لیانا به کلبه‌ی جانانان خورد، برای بار دوم گویی ناجی خود را یافته بود. با دست به آن سمت جنگل اشاره کرد و با صدای بلندی گفت:

-اون جا رو نگاه کن.

جان نگاهی به آن سمت جنگل انداخت و گفت:

-خب لاقلاً یک بار این کلبه‌ی معروف جانانان به یک دردی خورد!

لیانا در حالی که چشم‌هایش را ریز کرده بود با حالتی هشداردهنده گفت:

-دوبار!

جان نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت که لیانا گفت:

-خب یک‌بار هم جون من رو نجات داد.

جان دست‌های لیانا را گرفت و گفت:

-ممنون از یادآوریت.

سپس هر دو به سمت کلبه دویدند و از میان شاخ و برگ درختان عبور کردند. با رسیدن به در کلبه، قبل از آن‌که دستگیره را پایین بکشند در به آرامی باز شد. جان با تعجب نگاهی به در انداخت که لیانا گفت:

-باید از جانانتان تشکر کنی.

جان نفس کلافه‌ای کشید و وارد شد. لیانا نگاهی به در و دیوار کلبه انداخت و گفت:

-باز هم به همدیگه رسیدیم.

جان با کنایه گفت:

-اگر متوجه نیستی باید بگم که داری با یک دیوار صحبت می‌کنی!

لیانا بی‌توجه به او روی زمین نشست و گفت:

-به نظرت بارون کی بند می‌آد؟

جان لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

-نمی‌دونم، شاید حالا حالاها ادامه داشته باشه.

لیانا با نگرانی گفت:

-ای کاش به ملکه خبر می‌دادم، حالا باز هم با حماقتم باعث نگرانی‌تون میشم.

جان گفت:

-حالا هم که چیزی نشده. خودت گفتی که نارسیسا از این‌جا رفته و دیگه خطری تو رو

تهدید نمی‌کنه؛ پس دلیلی نداره که ملکه نگران باشه.

-درسته که اون رفته؛ اما...

-اما چی؟

لیانا بر خود لرزید و گفت:

-هیچی.

جان نگاهی به او که خود را جمع کرده بود انداخت و گفت:

-چی شده؟

لیانا با صدای ضعیفی گفت:

-سردمه.

جان فوراً از جایش برخاست و دو تا از چوب‌ها را به داخل آتش انداخت و گفت:

-نگران نباش، الان گرم میشی.

لیانا بار دیگر لرزید و خود را بیشتر جمع کرد. جان به آرامی به او نزدیک شد و کنارش نشست. نگاهی به او انداخت و با تردید دست‌هایش را دور شانه‌اش حلقه کرد. لیانا نگاهی به او انداخت؛ اما حرفی نزد. جان که با سکوت لیانا جرأت بیشتری پیدا کرده بود، او را به خود نزدیک‌تر کرد.

نگاه لیانا مدام به اطرافش می‌چرخید و دست‌هایش کاملاً یخ کرده بودند؛ اما سرمای غیرطبیعی دست‌هایش هیچ ربطی به سرمای درون کلبه نداشت؛ زیرا آتش کار خود را کرده بود و گرمایی لذت‌بخش همه جای کلبه‌ی چوبی را فرا گرفته بود.

تنها آن همه نزدیکی او را تحت تاثیر قرار داده بود. وضع جان هم بهتر از او نبود. نفس‌های داغ لیانا که بر گردنش می‌خورد حالش را دگرگون می‌کرد؛ او تا کنون هرگز چنین احساسی را تجربه نکرده بود. بی آنکه بخواهد سرش را پایین‌تر آورد. لیانا هم بی‌اراده سرش را بلند کرده و هردو در چشم‌های یکدیگر خیره شدند. دقیقه‌ها به کندی می‌گذشتند، دیگر خبری از سرما نبود. درون هردوی آن‌ها آتشی شعله‌ور شده و حرارت بدنشان هر ثانیه بالاتر می‌رفت.

نگاه جان به لب‌های صورتی‌رنگ لیانا خیره ماند. بی آنکه نگاهی به چشم‌هایش بیندازد چانه‌اش را به آرامی گرفت و گفت:

-من رو ببخش؛ اما دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

لیانا دهانش را برای جواب به او باز کرد؛ اما مهلتی برای حرف‌زدن پیدا نکرد؛ زیرا لب‌های جان روی لب‌هایش قفل شدند. لحظه‌ی اول تنها لب‌های او توسط جان به بازی گرفته شدند و دست‌هایش مات و بی‌حرکت روی زمین افتادند؛ اما دقایقی بعد او نیز دست‌هایش را دور شانه‌های جان حلقه کرده و این بار هر دو نفرشان وارد دنیایی دیگر شدند و زمان و مکانی را که در آن بودند را به دست فراموشی سپردند.

کاترین و جاناتان قدم به باغ پشت قصر گذاشتند. کاترین نگاهی به جاناتان انداخت و پرسید:

-لیانا کجاست؟

جاناتان نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت و گفت:

-حتماً توی اتاقشون هستن.

کاترین نگاهی به او انداخت و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

-جاناتان!

جاناتان فوراً گفت:

-خیلی خب! با جان از قصر خارج شده؛ ولی نگران نباشید. چند تا از نگهبان‌ها رو فرستادم تا مراقبشون باشن.

کاترین نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت:

-لیانا و جان خیلی صمیمی هستند.

جاناتان جوابی به او نداد و مشغول واریسی میوه‌های شفافبخشی که به رنگ آبی روشن درآمده بودند شد. کاترین ادامه داد:

-نظر تو چیه؟

جاناتان در حالی که نگاهش را از او می‌دزدید گفت:

-فکر می‌کنم که هستن.

-فکر می‌کنی یا مطمئنی؟!

-می‌دونم به چی می‌خواید برسید ملکه؛ اما جان هرگز به اعتماد من خیانت نمی‌کنه.

کاترین با لحن ملایمی گفت:

-من هم مخالفتی با این رابطه نداشتم، تنها در صورتی که لیانا یک دختر معمولی بود؛ اما نیست. اون جانشین من و ملکه‌ی آینده‌ی آدونیسه! پس رابطه‌ی اون‌ها باید تنها به یک دوستی ساده ختم بشه.

جاناتان که خیلی از این حرف‌های خوشش نیامده بود فوراً گفت:

-اما من که فکر نمی‌کنم جان احساسی نسبت به پرنسس داشته باشه.

کاترین که متوجه لحن انتقام‌جویانه‌ی جاناتان شده بود، نگاهی به او انداخت و گفت:

-جاناتان هرگز نمی‌خوام فکر کنی که حرف‌های من صرفاً به دلیل مقام و جایگاه لیانا در قصره.

جاناناتان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب؟

کاترین لبخندی زد و گفت:

-حتی اگر من هم با این رابطه موافق بودم امیلیا هرگز چنین چیزی رو نمی‌پذیره.

جاناناتان که گویی راهی برای متقاعدکردن کاترین پیدا کرده بود فوراً گفت:

-اگر امیلیا راضی باشه نظر شما در این باره چیه؟

لبخندی ناخودآگاه روی لب‌های کاترین نشست و گفت:

-راستش جان اصلاً پسر بدی نیست.

جاناناتان با هیجان دهانش را باز کرد تا سوال دیگری بپرسد؛ اما کاترین بی آنکه نگاه

دیگری به او بیندازد راه قصر را در پیش گرفت.

جان نفس عمیقی کشید و از او فاصله گرفت. لیانا با حیرت به او نگاه می‌کرد و

نمی‌توانست اتفاقی را که در چند دقیقه‌ی گذشته رخ داده بود باور کند. جان نگاهی به

چشم‌های درخشان او که حالا از اشک پر شده بودند، انداخت و نجواکنان گفت:

-باورم نمیشه که این اتفاق افتاد.

لیانا حرفی نزد. از آن توجه و ابراز علاقه‌ی عجیب و ناگهانی خوشحال بود؛ اما از طرفی

هم از آنکه ملکه از آن موضوع مطلع شود وحشت داشت و نمی‌دانست که در صورت

فهمیدن چه واکنشی از خود نشان می‌دهد.

جان با نگرانی گفت:

-لیانا می‌دونم که برات غیرمنتظره بود؛ اما من مدت‌هاست به تو فکر می‌کنم.

لیانا خیلی دلش می‌خواست که جوابی به ان ابراز احساسات عمیق و خالصانه بدهد؛ اما نمی‌توانست. جان نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت:

-لعنت به من! لیانا حالت خوبه؟

لیانا اما در سکوت به چشم‌هایش خیره شده بود. احساس بدی به او داشت و آن حس تاثیر حرف‌هایی بود که امیلیا بارها درباره‌ی شیطنت‌های جان می‌زد. لیانا به آرامی خود را از آغوش بیرون کشید. از جای برخاست و گفت:

-من می‌خوام از این‌جا برم.

جان هم به سرعت از جایش بلند شد و گفت:

-اما بارون هنوز بند نیومده.

لیانا بی‌اهمیت به حرف‌های او به سمت در حرکت کرد، دستگیره‌اش را پایین کشید و گفت:

-مهم نیست؛ فقط می‌خوام از این‌جا برم.

با لحن ملایمی گفت:

-لیانا جوری حرف می‌زنی که انگار من وادارت کردم تا...

-گفتم می‌خوام برگردم به قصر، نمی‌فهمی؟

جان نگاه سردی به او انداخت. از تغییر رفتار ناگهانی‌اش آن‌قدر دلخور و عصبانی بود که غرورش اجازه نداد تا بیش از آن اصرار کند. چند قدمی جلوتر رفت، در مقابلش ایستاد و گفت:

-هر جور راحتی!

از کلبه بیرون آمدند و در تمام راه بازگشت به خانه را حتی کلمه‌ای با یکدیگر حرف نزدند. لیانا دریچه را باز کرده هر دو به نوبت وارد تونل شدند. بعد از گذشتن از آن راه باریک، جان بار دیگر دست‌هایش را بلند کرده و کفیوش‌ها با صدای گوش‌خراشی کنار رفتند. به محض بالا کشیدن خود، نگاهشان به دو گوی قهوه‌ای‌رنگ خیره ماند. امیلی با دیدن آن‌ها که ناگهان از زیرزمین ظاهر شده بودند، با حیرت گفت:

-شما ها از کجا در اومدید؟!

لیانا با حواس‌پرتی گفت:

-خواهش می‌کنم در مورد این موضوع با مادرت حرفی نزن.

و بعد بی آنکه نگاهی به جان بیندازد، از خانه خارج شد. جان می‌خواست به دنبالش برود که امیلی دست‌هایش را گرفت و گفت:

-خب! حالا بگو ببینم شما اون پایین چیکار می‌کردین؟

با نگاه کردن به چشم‌های به خون نشسته‌ی جان، لبخندش به سرعت محو شده و فوراً گفت:

-پس من به مامان چیزی نمی‌گم، خودت برام توضیح میدی؛ درسته؟

جان بی آنکه جوابی به او بدهد، از کنارش گذشت و از خانه خارج شد. آن‌ها با رسیدن به درهای عظیم و طلایی‌رنگ قصر هم با یکدیگر حرفی نزدند. لیانا به دلیل احساس بدی که گریبان‌گیرش شده بود و جان به دلیل آن‌که فکر می‌کرد لیانا احساسات پاک او را نادیده گرفته است. به محض رسیدن به تالار قصر به جانانان برخورد کردند.

-پس شماها کجا موندید؟ من تا همین الان منتظرتون...

-من رو ببخشید!

لیانا با بی‌حوصلگی این را گفت و به سمت پلکان به راه افتاد. جاناتان با تعجب به او نگاه کرد و رو به جان پرسید:

-اون چش شده؟

-نمی‌دونم.

-مزخرف نگو، معلومه که می‌دونی.

جان نفس کلافه ای کشید و گفت:

-گفتم که نمی‌دونم، تنها چیزی که می‌دونم اینه که اون یک دختر خودخواه و مغروره که مدام مقامش رو به رخ بقیه می‌کشه.

جاناتان نگاه بی‌خیالی به او انداخت و گفت:

-انگار اوضاع خیلی بده.

-منظورت چیه؟

-خب تو داری درباره‌ی پرنسس چنین حرف‌هایی می‌زنی.

جان فوراً گفت:

-آره؛ چون خیلی وقته تو دلم مونده بودن.

-جان، دوست داری بگی که چیکار کردی یا باید لیام رو خبر کنم تا با روش خودش ازت حرف بکشه!

جان فوراً رنگش پرید و گفت:

-من... کاری نکردم.

-اوه، چرا کردی! تو هر وقت کار اشتباهی می‌کنی از دست خودت عصبانی میشی؛ پس بهتره به زبون خوش اعتراف کنی، باشه؟

گویا جان چاره‌ی دیگری نداشت، به او نگاه کرد. جاناتان با انتظار برایش ابرویی بالا انداخت!

-خیلی خب، میگم.

جان با خونسردی این را گفت؛ اما به محض تعریف کردن جاناتان ضربه‌ی بسیار محکمی به سینه‌اش زد.

-آخ! چیکار می‌کنی؟

-ای پسرهی احمق! من چیکار می‌کنم؟ تو خودت می‌دونی چه غلطی کردی؟

-خب آره معلومه که می‌دونم.

جاناتان با صورتی برافروخته دست‌هایش را برای ضربه‌ی دیگری بلند کرد که جان فوراً گفت:

-خیلی خوب! می‌دونم اشتباه کردم؛ ولی الان چیکار میشه کرد؟

-چیزی نیست که نگرانش باشی، تهش شاید سر از تنت جدا کنن!

با دیدن چشم‌های گشادشده‌ی جان با عصبانیت گفت:

-چییه؟ نکنه فکر کردی به خاطر این کار بهت پاداش هم میدن!؟

-مطمئناً منتظر پاداش نیستم.

-خیلی خب، پس خودت رو برای مرگ آماده کن.

-جاناتان خواهش می‌کنم.

جاناتان گفت:

-خیلی خب، من خودم با پرنسس صحبت می‌کنم.

جان چیزی نگفت. جاناتان هم منتظر حرفی نمانده و از پلکان بالا رفت و وارد راهروی طبقه سوم شد. تقه‌ای زد و در اتاق را به آرامی باز کرد. لیانا به او نگاهی انداخت و گفت:

-اگر موضوع مهمی نیست میشه بعدا راجع بهش صحبت کنیم؟

جاناتان لبخندی زد و گفت:

-فکر می‌کنم مهمه!

لیانا نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت. لحظه‌ی بعد با حیرت ادامه داد:

-اون در موردش باهاتون صحبت کرد؟!

جاناتان روی تخت نشست و گفت:

-چرا این قدر تعجب کردی؟ فکر نمی‌کردی که بخواد این موضوع رو با کسی در میون بذاره؟

لیانا جوابی به او نداد. جاناتان ادامه داد:

-می‌تونم حدس بزنم که حالا چه احساسی داری.

لیانا فوراً گفت:

-حتی نمی‌تونین تصور کنین که چه احساسی دارم.

جاناتان فوراً گفت:

-احساس ضعیف بودن، فریب‌خوردگی، کسی که با احساساتش بازی شده و... بازم بگم؟

لیانا با حیرت پرسید:

-از کجا می‌دونین؟!

-از اونجایی که من هم درست مثل جان این لحظات رو تجربه کردم.

لیانا با تعجب گفت:

-با کی؟

جاناتان نگاهی به او انداخت و گفت:

-خب مطمئناً با همسرم!

لیانا با کنجکاو به او نگاه کرد. جاناتان ادامه داد:

-من هم درست مثل جان در جوونی شیطنتهایی داشتم و وقتی به همسرم علاقه‌مند

شدم اون هم درست همین احساسی رو داشت که الان تو داری؛ اما من بهش ثابت

کردم تنها کسی که در این دنیا برای من مهمه فقط اونه.

لیانا به او نگاه کرده و گفت:

-به نظر شما اون هم می‌تونه به من ثابت کنه؟

-مطمئنم که می‌تونه.

لبخندی ناخودآگاه روی لب‌های لیانا نشست. جاناتان که کمابیش از نتیجه صحبت‌هایشان راضی بود، از جایش برخاست و قبل از آن که از در بیرون برود گفت:
- فقط بهش یک فرصت بده.

کاترین به او نگاهی انداخت و گفت:

-خب؟

لیانا زیرچشمی نگاهی به امیلیا که با شک و شبهه به او نگاه می‌کرد، انداخت و گفت:
-خب قول میدم که زودتر برگردم.

کاترین هم نگاه مشکوکی به او انداخت؛ ولی بی آنکه سوال دیگری از او بپرسد با لحن ملایمی گفت:

-می‌تونی بری؛ اما مراقب خودت باش و تا قبل از تاریکی شب به قصر برگرد.

لیانا با عجله از جا بلند شد و گفت:

-قول میدم زودتر برگردم.

به محض خارج شدن از اتاق، امیلیا نگاهی به کاترین انداخت و با ناخشنودی گفت:

-انگار بیش از اندازه با هم صمیمی شدن.

کاترین نگاهی به او انداخت و گفت:

-امیلیا چرا این موضوع این قدر برات اهمیت داره؟

امیلیا بی‌درنگ جواب داد:

-چون نمی‌خوام همون چیزهایی رو که من تجربه کردم، برای پسر هم پیش بیاد.

کاترین با صدای آرامی گفت:

-یعنی می‌خوای مانع رسیدنشون به هم باشی؟

-من در صورتی می‌تونم یک مانع باشم که علاقه‌ای هم در میون باشه!

کاترین فوراً گفت:

-اگر باشه؟

-در اون صورت هر کاری می‌کنم که جان رو از این کار منصرف کنم.

جان در خانه را به آرامی باز کرد و هر دو وارد شدند.

-کسی نیست؟

-نه.

لیانا در حالی که سرخ شده بود، زیر چشمی نگاهی به جان انداخت. جان با بی‌اعتنایی او را به سمت اتاقش راهنمایی کرد. لیانا که کمی آسوده‌خاطر شده بود، به طرف اتاق حرکت کرد. روی تخت چوبی و زواردررفته‌ی جان نشست. به محض نشستن، صدای تق و توق عجیبی از تخت بلند شد. لیانا با چشم‌های گردشده نگاهی جان انداخت؛ اما جان با بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-همینه دیگه!

جان لباس رسمی را که هر دفعه برای رفتن به قصر می‌پوشید در آورد و با قدم‌های آرامی به سمت تخت حرکت کرد. لیانا با احساس خطری که در کمینش بود، خود را

جمع کرده و نگاهی به قدم‌های جان که هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد انداخت. آن قدر از نزدیکی با او می‌ترسید که حتی جرأت بالا آوردن سرش را هم نداشت.

جان در حالی که لبخند مرموزی بر لب‌هایش نشسته بود، سرش را به او نزدیک کرده و دست‌هایش را پشت سر او قرار داد. حالا دیگر صورت‌هایشان به اندازه ی یک بند انگشت با یکدیگر فاصله داشتند. در همان زمان جان تکانی به دستش داد و لیانا با حرکت او چنان تکان محکمی خورد که جعبه‌ی چوبی که بر روی تخت قرار داشت افتاد و تمام محتویات درون آن خالی شد.

لیانا نگاهی به دست‌های جان انداخت که حالا پر از سنجاق‌های ریز و براقی بودند. جان پوزخندی به او زد و بی‌آن‌که نگاهی به زمین بیندازد، بر روی تخت نشست. لیانا نگاه عصبی به او انداخت و نفس عمیقی کشید.

فورا از جایش بلند شد تا جعبه را از روی زمین بردارد؛ اما در همان زمان چشمش به شیء خورد که میان کوهی از سنگ‌ها و مرواریدهای درخشان برق می‌زد. سر جایش خشکش زد و نگاه خیره‌اش را به جان دوخت. جان که متوجه هیچ چیز نشده بود، در حالی که سنجاق‌های دخترانه‌ای را که در مشتش بود تکان می‌داد، با حالتی عادی گفت:
-پس چرا نمی‌شیننی؟ نترس نمی‌خورمت.

لیانا اما جوابی به او نداد. تنها کاری که انجام داد، لمس گردنبندی بود که سرمایش پوست گردنش را آزار می‌داد. جان با نگاه کردن به صورت او خیلی سریع حالتش عوض شده و با نگرانی گفت:

چی شده؟

وقتی لیانا بار دیگر پاسخ او را بی‌جواب گذاشت، جان با حالت وسواس‌گونه‌ای گفت:

-ببین اگه یک جونده اون پایینه خودت زحمتش رو بکش! من چشم دیدن اون موجودای پشمالو رو ندارم.

با بالاآمدن دستهای لیانا، او نیز نقطه‌ای در انتهای جمله‌اش گذاشته و به گردنبندی که در دستهای او آویزان بوده و پیچ و تاب می‌خورد نگاه کرد.

-این رو از کجا آوردی؟

لیانا بی آنکه اهمیتی به سوال او بدهد پرسید:

-این رو کی بهت داده؟

جان با تعجب گفت:

-چه اهمیتی داره؟ بدش به من...

لیانا به سرعت دست‌هایش را پس کشید. جان با حیرت و شگفتی به او نگاه می‌کرد؛ گویی دلیل رفتارهای عجیبش را درک نمی‌کرد. آن تنها یک گردنبند بی‌ارزش و به درد نخور بوده که سال‌ها پیش از یک اتاق متروکه و تهوع‌آور در قصر پیدا کرده بود. لیانا با صدای بلندتری گفت:

-بهت میگم این جمع‌آوری اسرار رو از کجا آوردی؟

جان که گویی بار اولی بود که چنین نامی به گوشش می‌خورد گفت:

-جمع‌آوری چی چی؟!

لیانا که فکر می‌کرد جان او را به تمسخر گرفته است، با لحن تندی گفت:

-جز خاندان سلطنتی و اشراف‌زادگان هیچ‌کس دیگه‌ای حق داشتن چنین چیزی رو نداره، بهم بگو این رو از کجا آوردی؟ دزدیدیش؟

جان اخم‌هایش را در هم کشید و از جایش بلند شد. لیانا که قدش به سختی به عرض
شانه‌های جان می‌رسید، مجبور بود برای نگاه‌کردن به چشم‌هایش سرش را بالا بگیرد.

-این قدر به من امر نکن دختر کوچولو! من هر کاری که دلم بخواد انجام میدم.

گردنبند را از میان انگشت‌های لیانا بیرون کشید و گفت:

-اصلا این جمع‌آوری نمی‌دونم چی چی رو هم دزدیدم، خوب شد؟ حالا هرکاری که
دوست داری بکن!

لیانا راه او را سد کرد و بار دیگر با صدای بلندی فریاد زد:

-بهت گفتم این جمع‌آوری اسرار رو از کجا آوردی؟

جان هم با صدایی چند برابر بلندتر از او فریاد زد:

-از توی یکی از اتاق‌های قصر کش رفتم، خوبه؟ خیالت راحت شد؟!

لیانا این بار با صدای آرام‌تر و لحن متحیری پرسید:

-از توی قصر؟

جان با عصبانیت روی تخت نشست. نفس عمیقی کشید و با صدای تقریباً بلندی ادامه
داد:

-قضیه‌اش خیلی مفصله! من بهت گفته بودم که سال‌ها پیش من و مادرم و امیلی به
قصر اومده بودیم برای...

لیانا با صدای آرامی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

-به‌خاطر بیماری مادرم.

-درسته؛ اون زمان تو پرسه‌زدن‌های شبونه‌ام یک اتاق توی قصر پیدا کردم، این رو هم...
این رو هم همون جا پیدا کردم.

لیانا هم روی تخت نشست و گفت:

-کدوم اتاق؟

-توی طبقه‌ی چهارم بود.

ذهن لیانا فوراً شروع به پردازش کرد، از پلکان‌های مارپیچ قصر گذشت و از راهروی تنگ و تاریک طبقه‌ی چهارم عبور کرد و در انتها به تنها اتاق در آن راهرو رسید.

-باورم نمیشه!

-چی رو؟

-این مال همون پیرزنه!

جان فوراً پرسید:

-کدوم پیرزن؟

-توی خاطرات جاناتان دیدمش.

-توی خاطرات جاناتان؟ منظورت اینه که...

لیانا از جایش بلند شده و شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد، ذهنش هنوز از اطلاعاتی که به دست آورده بود گیج و سردرگم بود؛ اما اگر کمی به خود زحمت می‌داد می‌توانست اتفاقات پیش‌آمده را به راحتی مانند قطعات پازل در کنار یکدیگر قرار بدهد. او در خاطرات جاناتان زن پیر و عاجزی را دید که ظاهراً به به‌خاطر پیشگویی‌هایش به مجازات محکوم شده بود. به گفته‌ی ملکه، مادر بزرگ آرامیس هم بزرگ‌ترین پیشگوی آن

سرزمین بوده است؛ بنابراین نیازی نبود که بیشتر از آن فکر کند. آن زن مادر بزرگ آرامیس بوده که سال‌ها پیش توسط ملکه به مجازات محکوم شده بود. در این میان تنها چیزی که را که نمی‌توانست بفهمد جزئیات پیشگویی آن زن بود.

-لیانا...

لیانا تکانی خورد و نگاهش را به جان دواخت که با کنجکاوای به او نگاه می‌کرد.

-جان؟

-چی شده؟

-من همین الان باید برگردم به قصر.

لیانا از جایش بلند شد. جان هم فوراً از جایش بلند شده و گفت:

-تا نگی چی شده نمی‌ذارم بری.

لیانا با کلافگی بار دیگر بر روی تخت نشست. نمی‌دانست از کجا و چه‌گونه آغاز کند تا بتواند موضوع را به درستی به او بفهماند. در انتها به آن نتیجه رسید که بهترین کار آن هست که همه چیز را از اولش تعریف کند؛ یعنی از همان شبی که کلبه‌ی جانانان در برابرش ظاهر شد. به محض تمام‌شدن حرف‌هایش نفس عمیقی کشید. جان که هنوز خیره به او نگاه می‌کرد، بعد از ثانیه‌ای با خونسردی گفت:

-خب؟

لیانا با تعجب گفت:

-خب؟ خب همین! یعنی تو کنجکاو نشدی که بدونی جزئیات اون پیشگویی چی بوده که آخرش به مرگ اون زن منجر شده؟

-نه! یعنی چرا؛ اما... نمی‌فهمم این موضوع چه اهمیتی داره؟

لیانا خواست جوابی به او بدهد؛ اما بلافاصله نگاهش به برق نشان جمع‌آوری اسرار افتاد. به سرعت او را از دست جان قاپید و از جایش بلند شد. جان با تعجب پرسید:

-چیکار می‌کنی؟

-می‌خوام از این ماجرا سردر بیارم.

جان از جایش بلند شده و گفت:

-چه طوری؟ لیانا بسه! از این کار منصرف شو! مطمئن باش دلیلی وجود داشته که اون زن به اعدام محکوم شده.

با نفرت ادامه داد:

-شاید اون با دروغ‌هاش می‌خواسته سرزمین رو به نابودی بکشونه.

لیانا بی‌توجه به سخنرانی‌های جان، مواد را بار دیگر در یک جام زنگ‌زده سرازیر کرد و آن را به سمت دهانش برد.

-صبر کن!

لیانا جام را پایین آورد و با کلافگی گفت:

-چی؟

-یعنی هیچ راهی وجود نداره که بی‌خیالش بشی؟

لیانا ابروهایش را به نشانه‌ی جواب منفی بالا انداخت. جان چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت:

-خب الان می‌خوای چیکار کنی؟

-می‌خوام برم به خاطرات اون زن.

جان با شگفتی پرسید:

-چه طوری؟

لیانا جام را در مقابلش تکان داد. جان در حالی که سرک می‌کشید تا مایع درون جام را ببیند گفت:

-برای دو نفر کافیه؟!

لیانا لبخندی زد. لحظه‌ی بعد هر دو جام را به نوبت سرکشیدند. بلافاصله احساس ناخوشایندی تمام وجود جان را در برگرفت و ثانیه‌ای بعد در رو دیوار اتاقش در برابر چشم‌هایش محو شد و خیلی زود خود را در یک خانه‌ی بزرگ و مجلل دید.

او و لیانا نگاه متعجبی رد و بدل کردند؛ زیرا هنوز نمی‌دانستند آن مکان دقیقا کدام قسمت از خاطرات آن زن را شرح می‌دهد؛ اما نیازی نبود که خود را به زحمت بیندازند، خیلی زود آن زن در برابر چشم‌هایش پدیدار شد. لیانا در نگاه اول او را شناخت؛ زیرا با آن چشم‌های ریز مشکی و سر بسیار بزرگش شباهت بی‌اندازه‌ای به آرامیس داشت.

با سرش اشاره‌ی کوچکی به آن زن کرد و جان فوراً منظور او را فهمید. آن زن همان کسی بود که شب‌های زیادی ناله‌ها و شیون‌هایش را از پس آن اتاق تاریک و نمور می‌شنید. لیانا نگاهی به صورت شاداب و برق چشم‌هایش انداخت. گویا خاطره‌ای که در آن بودند، مربوط به مدتی قبل از محبوس شدنش بود.

-دایانا، دایانا کجایی؟ بیا باید آرامیس رو بخوابونی.

بلافاصله نگاه آن‌ها به کودکی افتاد که در گوشه‌ی دنجی از خانه و در کنار آتش نشسته بود. به نظر نمی‌رسید که بیشتر از شش یا هفت سال داشته باشد. موهایش را با سنجاق‌های فراوانی بالای سرش جمع کرده بود و پیراهن زیبای آبی‌رنگی پوشیده بود که در انتهایش چین‌های بسیاری داشت. جان سیخونکی به او زد و با ایما و اشاره به دست‌های دخترچه اشاره کرد.

لیانا فوراً فهمید که جان خیال می‌کند اگر حرفی بزند آن‌ها صدایش را می‌شنوند. برای آن‌که او را از عذاب شکلک درآوردن راحت کند با صدای بلندی گفت:

-چی شده؟

جان لبانش را به دندان گرفت و با حالت عصبی دست‌هایش را تکان داد.

-من متوجه حرف‌ها نمی‌شوم، می‌تونی بلندتر حرف بزنی که من هم بشنوم؟

جان با تعجب دست‌هایش را پایین آورد و گفت:

-اون نمی‌شنون؟

لیانا اشاره‌ای به آرامیس کرد و گفت:

-می‌بینی که هیچ واکنشی نشون نمیدن.

لیانا به یاد زمانی افتاد که پا به خاطرات جانانان گذاشته بود، در آن لحظه کاترین بی آنکه به او نگاهی بیندازد از کنارش گذشته بود و آن لحظه احساس بسیار عجیبی به او دست داده بود. جان این بار با صدای بلندی گفت:

-یک چیزی توی بغلشه.

بعد با دقت نگاهی به آرامیس انداخت؛ گویی می‌خواست اطمینان پیدا کند که او حرف‌هایشان را نمی‌شنود. لیانا نگاهی به موجود کوچک و پشمالویی که در آغوش آرامیس بود انداخت. آن موجود جثه‌ی بسیار کوچکی داشت. تمام بدنش پر از موهای نرم و خاکستری‌رنگ بود. سر بسیار کوچکی داشت؛ اما دندان‌های تیز و برنده‌اش کمی از دهان خط مانند و بی‌حالتش بیرون زده بود. چشم‌های کوچکش در آن لحظه خمار شده بودند.

لیانا فکر کرد که گرمای مطبوع و دلچسب آتش خانه سبب خواب آلودگی آن موجود شده است؛ اما وقتی دقت کرد متوجه شد که آرامیس او را مانند نوزادان تازه به دنیا آمده لای پارچه‌ی ابریشمی کوچکی پیچانده است. گویا مدت زیادی از تولدش نمی‌گذشت.

از نظر او آن جونده‌ی کوچک، موجود بامزه و دوست داشتنی بود. لیانا به خاطرش سپرد که به محض رسیدن به قصر از یکی از نگهبانان قصر بخواهد که یکی از آن موجودات را برای او هم پیدا کند.

با به زبان آوردن فکرش، جان چنان نگاهی به او انداخت گویی هر لحظه انتظار داشت که لیانا بخندد و بگوید که شوخی بسیار بی‌مزهای کرده است؛ اما وقتی با نگاه خیره‌ی لیانا مواجه شد با انزجار گفت:

-بامزه؟ تو به اون موجودای پشمالوی چندش‌آور میگی بامزه؟ می‌دونی چیه؟ من ترجیح میدم با لباس خواب گل‌گلی امیلی توی دریاچه شیرجه بزنم؛ ولی دستم به اون موجودای چندش و خبیث نخوره!

لیانا با دهانی باز به او نگاه می‌کرد. چند ثانیه‌ی بعد زنی با لباس‌های ساده و ظاهری کاملاً معمولی از پله‌های خانه پایین آمد و بی آنکه نگاهی به مادرش بیندازد به سمت

دخترش رفت و او را وادار به بلندشدن کرد. آرامیس آن جونده‌ی پشمالو را بیشتر به خود فشرد و از جایش بلند شد.

بی آنکه دست مادرش را بگیرد، به سمت مادر بزرگش رفته او را در آغوش گرفت.

-دختر خوبم دیگه بهتره اون بیچاره رو به حال خودش بذاری.

آرامیس با لحن کودکانه‌ای فوراً گفت:

-بیچاره نیست مادر بزرگ، اسمش رو گذاشتم توبی!

مادر بزرگش خنده‌ی کوتاهی کرده و گفت:

-خیلی خوب؛ پس اول توبی رو بخوابون بعد هم خودت بخواب.

آرامیس با خوشحالی خندید و ورجه و ورجه‌کنان از پله‌ها بالا رفت.

با رفتن او سکوتی میان آن مادر و دختر برقرار شد. لیانا و جان بی آنکه با یکدیگر صحبت کنند منتظر مانند تا آن‌ها حرف‌زدن را آغاز کنند. بعد از دقایق کوتاهی آن زن نگاهی به دخترش انداخت و گفت:

-هنوز هم از من دلخوری دایانا؟

دایانا نگاه خشم‌آلودی به او انداخت و گفت:

-نباید باشم؟

آن زن با خونسردی گفت:

-نه!

دایانا صدای خرخری به نشانه مخالفت از خود درآورد و با صدای خرناس‌مانندی گفت:

-که این طور! پس اصلا واست اهمیت نداره که نگرانتم؛ فقط می‌خواهی کار خودت رو بکنی و همه‌مون رو به دردسر بندازی.

-من نمی‌خوام کسی رو به دردسر بندازم، فقط می‌خوام این سرزمین رو از سرنوشت شومی که در انتظارشه آگاه کنم و بعدش... من، تو و آرامیس هر سه از این سرزمین می‌ریم، می‌ریم به یک سرزمین بسیار دور که از خشم و غضب اون دور بمونیم. ما باید در امان باشیم.

دایانا که گویی اصلا حرف او را نشنیده بود، با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-پس اون نیروی مسخرهی درونت چنین چیزی رو بهت گفته، آره؟ این که قراره این سرزمین نابود بشه؟

-درسته!

دایانا فریاد زد:

-پس اگه اون قدر احمقی که به اون نیروی مزخرفت اعتماد می‌کنی، دور من و بچه‌ام رو خط بکش. من و آرامیس از این جا می‌ریم؛ اما نه برای این که این سرزمین جای امنی نیست؛ فقط برای این که از دست تو و اون پیشگویی‌های مسخره‌ات راحت بشیم.

بعد از گفتن آخرین جمله‌اش با صورتی سرخ و برافروخته از کنار مادرش گذشت و با قدم‌های محکمی از پله‌ها بالا رفت و از نظر ناپدید شد. جان هل مختصری به لیانا داد و گفت:

-انگار خیلی عصبانیه، آخ گرفتمت!

لیانا که از حرف‌های آن دو نفر گیج و منگ بود، تعادلی روی خود نداشته و نزدیک بود بیفتد که جان او را گرفت.

-زیاد هم محکم نبود.

لیانا با حرص گفت:

-جدی؟ پس می‌خوای با همین شدت هولت بدم که بفهمی محکم بود یا نه؟!

-حالا چرا عصبی میشی؟! داره میره!

لیانا سرش را برگرداند و در حالی که پشت سر آن زن می‌دوید گفت:

-پس چرا وایسادی؟ بیا دیگه.

-خودت برو، من همین‌جا می‌شینم تا برگردی.

جان بر روی صندلی نشست و سرش را به عقب برده و چشم‌هایش را بست. لیانا سری از روی تاسف برای او تکان داده و پشت سر آن زن به راه افتاد. هر دو از پله‌ها بالا رفتند و از راهروی کوچکی گذشتند. وارد بزرگ‌ترین و زیباترین اتاق خانه شدند. پرده‌های قرمز از جنس مخمل پنجره‌ی بزرگ اتاق را به طور کامل پوشانده بودند. تخت بزرگ چوبی با ملافه‌ی سفیدی که بر رویش کشیده شده بود، در گوشه‌ی اتاق به چشم می‌خورد. فضای آن‌جا دلگیر و تاریک بود و احساس بدی را به لیانا القا می‌کرد؛ گویی دنیا برایش به پایان رسیده بود.

آن زن بر روی تختش نشست و دستش را بر روی گردنش کشید. لیانا در نگاه اول فکر کرد که او در حال ماساژ دادن به عضلات گردنش است؛ اما لحظه‌ی بعد دست آن زن را دید که همراه با گردنبند طلایی‌رنگی از زیر لباسش ظاهر شد. بلافاصله دستی به جیب‌های خودش کشید و وقتی سنگینی جمع‌آوری اسرار را احساس کرد نفس راحتی کشید. باور آنکه شیئی که در دست آن زن است اکنون در جیب‌های اوست، سخت و شگفت‌انگیز بود. آن زن نگاهی به جمع‌آوری اسرارش انداخته و گفت:

-خدای من اصلا یادم نبود!

بسته شدن نشان با فریاد لیانا در هم آمیخت:

-بندش!

اما این کار فایده‌ای نداشت؛ زیرا بار دیگر همه‌ی اجسام اطرافش محو شده و بار دیگر خود را در اتاق تاریک و مخوف، طبقه‌ی چهارم قصر یافت. جان با چهره‌ای گیج و منگ به او نگاه کرد و گفت:

-چی شد؟

لیانا نگاهی به در رو دیوار اتاق انداخت و با صدای آرامی گفت:

-اون نشان رو بست، حالا ما تو خاطره‌ی بعدی اون هستیم.

-اما این‌جا که...

جان با شناختن آن با تعجب زمزمه کرد:

-من که پاک گیج شدم.

لیانا به او توجهی نکرد، طولی نکشید که تقه‌ای به در خورد. خاطره‌ای آشنا در ذهنش جان گرفت. او بار دیگر در همان زمان و مکان قرار گرفته بود. با این تفاوت که این بار او در خاطرات خود آن زن بوده، نه جانانان!

-بیا تو.

جانانان وارد اتاق شد. لیانا سایه‌ی سیاهی را دید که هم‌زمان با او پا به اتاق گذاشت.

شک نداشت که آن سایه خود اوست که دفعه قبل وارد آن اتاق شده بود. گویی

هیچ چیزی از جمع‌آوری اسرار پنهان نمی‌ماند و تمام کسانی را که در خاطره‌ی یکدیگر سرک می‌کشیدند به این‌گونه لو می‌داد. جاناتان به سمت آن زن به راه افتاد.

جان، لیانا را که هاج و واج مانده بود به آرامی از سر راه او کنار کشید و هر دو در گوشه‌ی تاریک‌تری از اتاق ایستادند.

-وقتشه؛ مگه نه؟

هیچ‌گونه لرزشی را نمی‌توانست در لحن گفتارش پیدا کرد. با آن‌که می‌دانست که دیگر عمر چندانی برایش باقی نمانده است. او در انتهای جاده‌ی زندگی‌اش ایستاده بود و با آغوش گشوده به استقبال مرگ می‌رفت.

-فکر می‌کنی با از بین بردن من می‌تونی جلوی حوادث پیش رو رو بگیری؟

-نه؛ اما می‌تونم جلوی ترس و وحشت بی‌موردی رو که می‌خواستی به جون مردم بندازی بگیرم.

جان با ترس و نگرانی به جاناتان نگاه می‌کرد؛ گویی پس از سال‌ها به آن نتیجه رسیده بود که هرگز او را به درستی نشناخته است. او دیگر یک مرد میانسال شوخ و سرزنده نبود. دیگر در نگاهش برق محبت و مهر پدری که نسبت به او داشت وجود نداشت. اکنون در مقابلش یک جوان جدی و خشن با یک نگاه سرد و خالی از احساس ایستاده بود.

-قبول کردن حقیقت هم کمک بزرگی به مردم سرزمینت می‌کنه. اون‌ها باید خودشون رو آماده کنن!

-چنین چیزی حقیقت نداره، می‌فهمی؟ قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

با فریاد جانانان، جان حسابی جا خورده و با حیرت به او خیره شد. باور آن که در پشت شخصیت درستکار و مهربانش چنین باطن بی‌رحم و سنگدلی وجود داشته باشد برای لیانا بسیار آسان‌تر بود؛ زیرا لیانا قبل از آن که او را به درستی بشناسد پا به آن خاطره گذاشته بود؛ اما برای جان که از بچگی مورد لطف و محبت بی‌پایان او قرار گرفته بود و در تمام مدت در نقش یک مرد مهربان ظاهر شده بود، بسیار دشوارتر بود.

-پس بیا و ببین، بیا تا چشم‌ها رو به روی حقیقت باز کنم.

لیانا اینبار تردیدی به خود راه نداد. اگر اکنون در خاطرات و گذشته‌ی آن زن بود، پس حقیقت در برابر چشم‌های او هم پدیدار می‌شد. به سرعت خود را به او رسانده و هم‌زمان با جانانان دست‌هایش را بر روی قلب آن زن گذاشته و ضربان ریز و تند او را در زیر دست‌های لرزان خود احساس کرد.

-لیانا!

فریاد جان را درست قبل از خارج شدن از آن محیط بسته و خفقان‌آور شنید. به محض وارد شدن به مکانی دیگر بار دیگر صدای فریادهایی در گوشش پیچید. فریادهایی که از سر ترس و وحشت و از ته دل کشیده می‌شدند. سرزمینی که اکنون در آن بود را نمی‌شناخت.

همه‌جا پر از گرد و غبار بود. چندقدمی به جلو دوید تا از آن فضای مه‌آلودی که پوشیده از خاک‌های ریز معلق در هوا بود خارج شود. چشم‌هایش نمی‌توانست منظره‌ی رو در رویش را باور کند.

سربازان شنل‌پوشی در سراسر آن سرزمین به این طرف و آن طرف می‌رفتند و با هر اشاره‌ی کوچکی از طرف آن‌ها خون‌های زیادی بر زمین خشک زیر پایشان ریخته می‌شد. مردم با داد و فریاد به این سو و آن سو می‌دویدند؛ اما فرار برایشان فایده‌ای

نداشت؛ زیرا هرکدامشان چند قدم آن طرفتر با ناله‌ی دردآلودی بر روی زمین می‌افتادند.

آسمان بالای سرش کاملاً سرخ شده بود. ناگهان زمین شروع به لرزیدن کرد و در پس هاله‌ی سرخ‌رنگ آسمان سری غول‌پیکر پدیدار شد. لیانا غولی را که درست از بالای سرش عبور کرد دید و دهانش از وحشت باز و بسته شدند؛ اما هیچ صدایی از گلویش خارج نشد.

ناگهان چشم‌های سبز و درخشانش چیزی را دیدند که تیر خلاصی او بود، قصر با شکوه کاترین درست در نقطه‌ی دوری از او به چشم می‌خورد. آن سرزمین آدونیس بود!

-نه!

فریاد لیانا آمیخته از ناباوری، درد، ترس و وحشتش از آنچه در مقابل چشم‌هایش گذشت بود. طولی نکشید که خود را بر روی زمین سرد و سخت آن اتاق یافت.

-لیانا؟

جان به طرفش رفته و او را از روی زمین بلند کرد؛ اما ناگهان متوجه شد که او هر زمان دیگری سنگین‌تر به نظر می‌رسد؛ زیرا دیگر خود را کاملاً رها کرده بود.

-متاسفم.

با فرود آمدن شمشیر آن مرد، جان سرش را برگردانده و لیانا را با تمام توان در آغوشش فشرد تا او را از دیدن آن منظره بازدارد؛ اما این کار او هیچ تاثیری بر نگاه مات لیانا نداشت. گویی جز آن دختر هیچ چیز دیگری را نمی‌توانست ببیند. خودش بود؛ همان دختری که یک بار در جنگل هم او را دیده بود، اکنون با صورتی رنگ‌پریده و وحشت‌زده

در آستانه‌ی در ایستاده بود؛ اما طولی نکشید که صورتش در مقابل چشم‌های لیانا محو شده و آن‌ها به زمان حال برگشتند.

«شروعی تازه، برای پایان»

-بازش کنین.

کاترین این را خطاب به یکی از نگهبانان حاضر در سیاهچال گفت. نگهبان بی‌درنگ در را برای او باز کرد و کاترین با قدم‌های آرامی پا به سیاهچال قصر که پوشیده از دیوارهای سنگی بوده و تنها روزنه‌اش پنجره‌ی انتهایی سقف بود گذاشت.

آیرون، سانتوری که مامور محافظت از وزیر اول بوده و مدت‌ها قبل به دلیل سرپیچی از دستورات ملکه به مجازات محکوم شده بود، در گوشه‌ای ایستاده بود. دیگر غل و زنجیری به دست و پای اسب‌مانندش نبود. با آن چشم‌های درخشانش که در تاریکی برق می‌زدند به کاترین خیره شده بود.

-حکم آزادیت رو برای لیام فرستادم.

آیرون بی آنکه واکنشی نسبت به حکم آزادیی و رهایی از بند خود نشان بدهد، منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش ماند. کاترین ادامه داد:

-لیام برای سرکشی مرزها به جنگل رفته، اگر این‌جا بود شاید با این کار مخالفت می‌کرد؛ اما حالا که نیست اومدم تا خودم شخصا تو رو از این سیاهچال آزاد کنم.

آیرون نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخت و گفت:

-افتخاری بالاتر از این برای من وجود نداره، سرورم.

و بعد روی زانوهایش نشسته و به او تعظیم کوتاهی کرد. کاترین نگاهی به او انداخت، آبرون نه تنها از مجازاتش خشمگین و آزرده خاطر نبود؛ بلکه این مجازات را حق خود دانسته و غرورش را زیر پا گذاشته و در مقابل او زانو زده بود.

-تو متفاوتی آبرون! اون قدر زیاد که حتی نمی‌تونم تصورش رو بکنم.

-شاید به خاطر این که شما هم ملکه‌ی متفاوتی هستید، سرورم. مقتدر؛ اما مهربان. جدی؛ اما دل رحم. توانمند؛ اما متواضع!

کاترین ناخودآگاه آهی کشیده و گفت:

-کاش همون قدر که تو میگی مقتدر و توانمند بودم؛ اما...

-اما هستید، شک نکنید که هستید! شخصی مانند شما نه تنها برای مردم آدونیس؛ بلکه برای خدایان دریاها، آسمان و زمین هم مورد احترام هست.

کاترین لبخندی به او زده و با دست‌هایش به در خروج از سیاهچال اشاره کرد:

-تو آزادی آبرون، از حالا تا ابد!

آبرون با قدم‌های آرامی به او نزدیک شد، بی آن که کوچک‌ترین نگاهی به در بیندازد، در حالی که مستقیماً به چشم‌های کاترین نگاه می‌کرد گفت:

-در قلبم اون قدر درد و ناراحتی وجود داره که می‌تونه بند دل آسمان زئوس رو پاره کنه!

کاترین با تعجب به او زل زده بود. در انتهای نگاه آبرون غم عمیقی بود که از آن سر در نمی‌آورد. او که اکنون آزاد شده بود؛ پس چه چیز دیگری می‌توانست او را تا آن اندازه مأیوس و غمگین کند؟! آبرون ادامه داد:

-اما می‌خوام خودم و به‌تنهایی بار این اندوه بزرگ و بی‌انتها رو به دوش بکشم.

-کدوم اندوه آبرون؟ از چی حرف می‌زنی؟

کاترین با سردرگمی این سوال را پرسید؛ اما آبرون بی آنکه جوابی به او بدهد سر انسان‌مانندش را بلند کرده و خیره به آسمان آبی آدونیس که از پس روزنه‌ی کوچک سیاهچال دیده می‌شد گفت:

-زندگی کنید سرورم، طولانی و پرامید! روزی کسی می‌رسد که مرهم جراحی عمیق قلبتون باشه.

قلب کاترین نابهنگام در سینه فرو ریخت؛ اما آبرون بی‌توجه به حال او برای اتمام حرف‌هایش تنها یک جمله گفت:

-شروع کنید، از حالا تا پایان! هرچند که پایان راه خیلی نزدیک باشه.

انعکاس آخرین جملاتش در سیاهچال پیچیده و بارها و بارها در ذهن کاترین تکرار شد. از او تنها بازتاب حس‌هایی که به کاترین منتقل کرده بود باقی ماند و برای ابد در خاطراتش ثبت شد.

نمی‌دانست چند دقیقه یا چند ساعت است که لیانا به آن وضع در آمده است؛ اما جان آن قدر نگران بوده که دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست فکرش را مشغول کند. در این چند دقیقه بیش از ده سوال از او پرسیده بود که همگی بی‌پاسخ مانده بودند.

-لیانا چی شده؟ حالت خوبه؟ تو چی دیدی؟ اون زن به جاناتان چی نشون داد؟ آخه چرا کشتنش؟ من هنوزم باورم نمیشه که جاناتان بتونه دستور قتل یک نفر رو صادر کنه، جدی یعنی این کار رو کرده!؟

اما تمامی سوال‌هایش بی‌فایده بودند؛ زیرا لیانا تصمیم نداشت جوابی به او بدهد یا حتی از چیز دیگری هم حرف بزند؛ بنابراین جان هم چند دقیقه‌ای می‌شد که درست مانند نگهبانان قصر، خاموش و بی‌حرکت در مقابل او نشسته بود.

-جان؟

با شنیدن نامش از دهان او، با ناباوری از جایش پریده و خود را به او رساند. بی آنکه حرفی بزند منتظر ماند تا او ادامه بدهد. طولی نکشید که لیانا بار دیگر لبان خشک و بی‌رنگش را به سختی باز کرده و با صدای ضعیفی شروع به تعریف کردن صحنه‌هایی کرد که به وسیله‌ی آن زن دیده بود.

در انتهای حرف‌هایش، جان هنوز جواب بسیاری از سوالاتش را نگرفته بود؛ اما در این‌باره اعتراضی نکرد و سعی کرد نسبت به سوال‌هایی که دیوانه‌وار در ذهنش می‌چرخند بی‌اهمیت باشد و تمام تمرکش را روی موضوعی که لیانا درباره‌اش حرف زده بود بگذارد.

-پس پیشگویی اون زن نابودی آدونیس بوده؛ اما چرا؟ به وسیله‌ی کی؟

لیانا حرفی نزد؛ زیرا خود هم جوابی برای این سوال نداشت. جان ادامه داد:

-اما چرا! من می‌دونم به وسیله‌ی کی.

لیانا با کنجکاو به او نگاه کرد. جان گفت:

-بس کن لیانا! یعنی تو نمی‌دونی؟ کی از ملکه کینه به دل داره؟ کی تخت فرمانروایی رو حق خودش می‌دونه؟ کی سعی کرد تو رو از سر راهش برداره؟

برای لیانا تنها یک جواب وجود داشت؛ نارسیسا! او تنها کسی بود که جنونش برای رسیدن به قدرت آن‌قدر زیاد بود که مرتکب جنایات زیادی شد؛ اما تنها یک سوال وجود

داشت؛ اگر با رفتن نارسیسا همه چیز خاتمه پیدا می‌کرد، پس چرا آن زن حتی کوچک‌ترین اشاره‌ای به آن موضوع نکرده بود؟ چرا با دادن یک سرنخ کوچک جان خود را نخریده و بار دیگر به آغوش گرم خانواده‌اش بازنگشته بود؟ آیا چیزی بیشتر از این هم وجود داشت؟ خطری بزرگ‌تر از نارسیسا؟ اگر این پیشگویی واقعیت داشته باشد چه؟ او چه‌گونه می‌توانست جلوی اتفاقات آینده را بگیرد؟

-لیانا؟

لیانا تکان محکمی خورد. بعد از چند لحظه با صدای آرامی گفت:

-شاید حق با تو باشه...

جان نفس آسوده‌ای کشید.

-شاید هم نه!

لبخند جان فوراً محو شده و با ناباوری گفت:

-منظورت چیه؟ حقیقت همینه! اون زن خطر نارسیسا رو پیشگویی کرده بود و حالا اون نیست، رفته. گورش رو برای همیشه از این سرزمین گم کرده.

-اگر برگرده؟

جان ناگهان سر جایش سیخ نشست. او تا به آن لحظه به چنین احتمالی حتی فکر هم نکرده بود؛ اما خیلی سریع به آن نتیجه رسید که با وجود جادوی امنیتی ملکه و ارتشش، نارسیسا جرأت برگشتن را ندارد. پوزخندی زد و گفت:

-امکان نداره.

-چرا؟

جان با حالت عصبی گفت:

-چون با وجود ملکه اون جرأت برگشتن رو نداره.

لیانا فوراً گفت:

-اگر اون ترسی از ملکه داشت سال‌ها در نزدیکی اون مرتکب چنین جنایت‌هایی نمی‌شد.

جان از آن‌که مجبور است او را هر طوری که شده قانع کند، کلافه شده بود. بدتر از همه هم آن بود که لیانا برای همه‌ی حرف‌هایش دلایل محکمی در دست داشت. جان با عصبانیت از جایش بلند شد و با لحن خشن و نگاه تهدیدآمیزی گفت:

-بلند شو؛ باید برگردیم.

گویی آمادگی آن را داشت که هر لحظه از عصبانیت منفجر شود. لیانا بی آنکه اعتراضی کند، از جایش بلند شده و گفت:

-می‌دونم الان چه قدر عصبی هستی؛ پس بیشتر از این برای حرف‌هام دلیل نمیارم؛ اما فکر نکن این موضوع همین‌جا تموم میشه.

سپس پشت چشمی برایش نازک کرده و از اتاق خارج شد. جان چشم‌های سرخش را بست تا بتواند خود را آرام کند. در برابر آن دختر کم می‌آورد و چاره‌ای جز کوتاه‌آمدن نداشت. از سوپی دیگر لیانا هنوز هم به آن بوسه اشاره‌ای نکرده بود و همین موضوع جان را وادار می‌کرد که زود به زود در مقابلش عصبی شود و خونسش به جوش بیاید. با آن‌که کنجکاو بود تا از احساس او نسبت به خود باخبر شود؛ اما آن قدر مغرور بود که به خود قول داده بود او اولین کسی نباشد که این بحث را به میان می‌آورد!

بعد از چند دقیقه حالش کمی بهتر شده و از خانه بیرون رفت تا او را تا رسیدن به قصر همراهی کند.

برگشتن به قصر و فکرکردن در آرامش و سکوت اتاقش هم بی‌فایده بود؛ زیرا به هیچ عنوان نمی‌توانست فکر آن دختر را از سرش بیرون کند. درباره‌اش به جان چیزی نگفت؛ چون می‌دانست جان هم هیچ حدسی نمی‌تواند بزند و در انتها یا یک نتیجه بسیار ساده از حرف‌های او می‌گرفت یا یک نتیجه‌ی عجیب و غریب و غیرقابل باور. خود او نیز با فکرکردن به آن دختر، چندین نتیجه گرفت که یکی از دیگری بعیدتر بودند. او به هیچ عنوان نمی‌فهمید که نقش آن دختر در این ماجراها چیست. شاید بهتر بود که این مسئله را با ملکه در میان بگذارد. شاید کاترین با فهمیدن آن که او دست به چه کارهایی زده است و در چه موارد مهمی که به او مربوط نمی‌شد سرک کشیده است ناراحت می‌شد؛ اما تردیدی نداشت که در انتها همه‌ی داد و بی‌دادها می‌خواهد. آن دو دانسته‌هایشان را روی هم گذاشته و با کمک یکدیگر به یک نتیجه‌ی درست و منطقی خواهند رسید.

دیگر شکی به دلش راه نداد و سعی نکرد که بیشتر از آن فکر کند؛ زیرا هر لحظه ممکن بود برای روبرونشدن با خشم ملکه از این کار منصرف شود. از راهروی طبقه‌ی سوم گذشت و از پلکان بالا رفت. با رسیدن به پاگرد دوم لحظه‌ای ثابت ماند. به یاد آن روزی افتاد که نارسیسا را هنگام پایین‌آمدن از پلکان دیده بود. چرا هرگز این سوال به ذهنش نیامده بود که او در برج قصر که محل اقامت ملکه است چه کار می‌کند؟ شاید به دنبال چیزی بود؛ شاید هم فقط برای دیدن ملکه آن‌جا بود؛ اما در نظرش حدس اول کمی واقعی‌تر به نظر می‌آمد؛ چون نارسیسا به ندرت یا به طور واضح هیچ‌گاه قدم به اتاق زیبای کاترین نمی‌گذاشت.

سرش را تکان داد تا این افکار از ذهنش دور شوند؛ چون احساس می‌کرد مغزش به دلیل هجوم اتفاقات اخیر مانند خمیری کش می‌آید! تقه‌ای کوتاه به در اتاقش زد و مثل همیشه صدای آرام و باوقار کاترین بلند شد که مانند همیشه گفت:

-بیا تو.

«غار پنهان»

وارد شدن به اتاقش مساوی بود با هجوم خاطرات مادرش که بسیاری از وقت خود را در کنار کاترین می‌گذراند. آن‌ها در اکثر مواقع با یکدیگر نوشیدنی می‌خوردند و از خاطرات خوش دوران کودکی‌شان حرف می‌زدند.

اتاق مانند چند ماه اخیر هنوز هم سوت و کور بود. کاترین از زمان مرگ ایزابل تاکنون دست به دکوراسیون اتاقش نزده بود؛ گویی غم او در برابر غم لیانا بسیار بزرگ‌تر و عمیق‌تر بود.

-بشین لیانا.

کاترین لبخندی به رویش زد. لیانا با حالتی معذب روی صندلی مقابلش نشست. کاترین با انتظار به او زل زده بود؛ زیرا می‌دانست که سکوت لیانا دلیلی ندارد به جز آنکه کاری را کرده که نباید می‌کرده. لیانا در یک لحظه‌ی حساس و نفس‌گیر تصمیم خود را گرفته و از سیر تا پیاز ماجرا را برای او تعریف کرد و همان‌طور شد که کاترین حدس می‌زد و متقابلاً همان‌طوری که لیانا توقعش را داشت.

-لیانا! باورم نمیشه، تو چیکار کردی؟ چه طور تونستی بدون اطلاع به جانانتان جمع‌آوری اسرارش رو برداری؟ چه طور تونستی به خاطرات اون زن بری و گذشته‌ای رو ببینی که نباید می‌دید؟ چه طور تونستی این قدر خودسرانه عمل کنی؟

لیانا سرش را پایین انداخت و در دل گفت: «پس اگر بدونین که اجازه دادم اون من رو بیوسه چی کار می‌کنین؟!» حتی تصورش هم برای لیانا وحشتناک بود.

-خیلی خب، به من نگاه کن!

سرش را بلند کرد و در آن چشمان آبی خیره شد. کاترین با لحن آرام‌تری که دلخوری محسوسی در آن بود گفت:

-تو به من اطمینان نداری؟

لیانا از این سوال بسیار جا خورد. در تمام دقایقی که در آن اتاق متعفن به سر می‌بردند هرگز حتی لحظه‌ای به کاترین شک نکرد. او بی‌دلیل، با وجود آن همه شواهد از ته قلبش به ملکه اطمینان داشت. لیانا با صادقانه‌ترین لحن ممکن گفت:

-حتی لحظه‌ای به شما شک نکردم.

لحن کلامش آن قدر آرام و خونسرد بود که قلب ناآرام کاترین در یک لحظه آرام گرفت. -ملکه.

کاترین لبخندی به او زد و منتظر ماند تا حرف‌هایش را بزند.

-من به هزاران سوال بی‌جواب رسیدم.

-خب لیانا، من مثل همیشه هستم تا جواب سوال‌ها رو بهت بدم؛ اما در مورد اون زن هیچ‌چیزی وجود نداره که تو بخوای بدونی.

-چرا ملکه، وجود داره.

کاترین با تعجب به او نگاه کرد؛ اما حرفی نزد. لیانا نفس عمیقی کشید و سعی کرد به سوالاتی که در سر داشت نظم و ترتیب بدهد تا گیج نشود و بتواند برای همه‌ی آن‌ها یک پاسخ منطقی به دست آورد.

-اولین سوالم اینه که چرا اون به خاطر پیشگویی‌هاش باید مجازات می‌شد؟! من فکر می‌کردم هر کسی که بتونه با پیشگویی‌هاش این سرزمین رو نجات بده پاداش می‌گیره.

-درسته لیانا، تو درست فکر کردی؛ اما اون زن یک حقه‌باز بود. اون می‌خواست با پیشگویی‌هاش بین مردم، اون‌ها رو بترسونه و سلطنت رو ضعیف کنه.

-چرا؟ چرا اون باید چنین کاری می‌کرد؟ درحالی که قصد داشت با دختر و نوه‌اش از این سرزمین بره.

ابروهای کاترین با تعجب بالا پریدند.

-چی؟

لیانا خیلی زود فهمید که ملکه به هیچ‌وجه نمی‌دانست که آن زن قصد ترک آن سرزمین را داشته است.

-ما شب قبل از اومدنش به قصر رو دیدیم، اون به دخترش گفت که همه‌شون باید از این‌جا برن.

کاترین با ناباوری به او نگاه می‌کرد. بعد از لحظه‌ای مکث شروع به صحبت کرد:

-اون زن دیگه چه چیزهایی به دخترش گفت؟

لیانا چشم‌هایش را بست و کمی فکر کرد تا آن خانه‌ی مجلل و حرف‌هایی را که بین آن زن و دایانا رد و بدل شده بود به یاد بیاورد.

-اون زن گفت که من نمی‌خوام در دوسری درست کنم؛ فقط می‌خوام این سرزمین رو از سرنوشت شومش آگاه کنم.

لیانا بار دیگر به مغزش فشار آورد. کاترین که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد، روی میزش خم شده و تمرکز کرد تا حتی کلمه‌ای از حرف‌هایش را از دست ندهد.

-اون گفت ما از این‌جا می‌ریم تا از خشمش در امان باشیم.

دقایقی گذشتند و کاترین همچنان به او خیره شده بود.

-ملکه؟

با صدای لیانا به خود آمد و پرسید:

-تموم شد؟

-آره، اون فقط تا همین حد برای دخترش تعریف کرد.

کاترین فوراً گفت:

-قبلش چی؟ چند روز قبل از اومدنش به قصر...

-اما ما فقط وارد دو خاطره از اون زن شدیم، شب قبل از مرگش و روز مرگش.

کاترین زمزمه‌مانند با خود تکرار کرد:

-من باید بدونم که اون دقیقا چه چیزی رو می‌دونست، باید برم به قبلش.

لیانا با تعجب پرسید:

-اما چه طور میشه به قبلش رفت؟

کاترین سرش را بلند کرده و به او نگاه کرد. گویی نفهمیده بود که زمزمه‌هایش آن قدر بلند است که لیانا به راحتی می‌تواند بشنود. به سرعت از پشت میز چوبی‌اش بلند شده و به سمت صندوق بزرگی رفت که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. چند دقیقه‌ای را مشغول گشتن بود تا آن‌که چیزی را که می‌خواست پیدا کرده و بار دیگر در صندوق را بست. لیانا نمی‌توانست ببیند او چه چیزی را در دست گرفته؛ زیرا آن شیء بسیار کوچک فلزی بود که دسته‌ی کوچکی داشت که تنها یکی از انگشت‌های دست در آن جای می‌گرفت. رنگش تنها یک رنگ نبود، مخلوطی بود از هزاران رنگ و فلز بالای دستگیره پیچ در پیچ بود؛ اما در کل آن قدر کوچک بود که در مشت انسان جای می‌گرفت. کاترین بار دیگر روی صندلی‌اش نشست و گفت:

-اون نشان رو بده به من لیانا.

لحن کلامش بسیار محکم بود. لیانا فوراً دست‌هایش را به سمت گردنش برده و یکی از دو نشان را که بسیار قدیمی‌تر از دیگری به نظر می‌رسید، از پیراهن بلند طلایی‌رنگش بیرون آورد. با در آوردن آن نشان احساس سبکی می‌کرد؛ زیرا تحمل سنگینی هر دو تایشان بسیار سخت و دشوار بوده و در تمام مدت این احساس را داشت که گردنش بسیار سنگین‌تر از باقی اعضای بدنش است! لیانا با کنجکاو به کاترین نگاه می‌کرد. او در نشان را باز کرده و آن فلز ماریچ را به مایع غلیظ درون نشان فرو برده و او را در جهت مخالف حرکت آن مایع حرکت داد. برای او تنها چرخاندن انگشت‌هایش بود؛ اما در واقع با آن کار گذشته‌ی یک انسان را زیر و رو می‌کرد.

وقتی کارش به پایان رسید، آن فلز را روی میزش گذاشته و بار دیگر به چشم‌های لیانا که از کنجکاوای برق می‌زدند خیره شد.

-این یک گرداننده‌ی خاطرات هست لیانا! با این وسیله‌ی کوچک میشه گذشته‌ی انسان‌ها رو زیر و رو کرد. این کار ممنوعه؛ اما در حال حاضر مجبور به این کار بودم.

لیانا از جایش بلند شده و گفت:

-باشه، من حاضرم.

کاترین با شگفتی او را برانداز کرد و گفت:

-تو با من نمیای!

-اما...

-خواهش می‌کنم لیانا! به قدر کافی توی این کار سرک کشیدی، وقتشه که کنار بکشی و باقی کارها رو به من بسپاری.

حرف اول و آخر کاترین یک کلام بوده و لیانا به خوبی می‌دانست که نمی‌تواند او را از تصمیمش برگرداند. کاترین مایع درون نشان را در یک جام طلایی بسیار زیبا خالی کرده و آن را به سمت دهانش برد. در آن لحظات آخر لیانا با حسرت به او نگاه می‌کرد؛ اما درست قبل از آنکه کاترین بتواند جام را سر بکشد تقه‌ای به در خورده و چهار سرباز با سرعت وارد اتاق شدند. لیانا از آن ورود ناگهانی بسیار جا خورده بود. کاترین جام را روی میزش گذاشته و با صدای بلندی گفت:

-این‌جا چه خبره؟

صدای چهارسرباز به طور همزمان در هم آمیخت و در نتیجه هیچ یک از آن‌ها، نه کاترین و نه لیانا حتی یک کلمه از حرف‌های آن‌ها را نفهمیدند. کاترین که از آن هماهنگی مات و مبهوت مانده بود، با صدای آرام‌تری گفت:

-فقط یکیتون توضیح بده.

سربازی با موهای قرمز و بینی نوک‌تیز که تا لب‌های باریکش امتداد یافته بود، از بقیه فاصله گرفت و با صدای بم و گرفته‌ای گفت:

-سرورم، فرمانده لیام نامه‌ای فرستادن و خواستن هرچه زودتر به جنگل برید.

لیانا فوراً رنگ عوض کرده و با نگرانی به آن‌ها چشم دوخت. چه اتفاقی افتاده بود که فرمانده آن‌قدر برای دیدن ملکه عجله داشت؟ آیا ممکن بود ناریسیسا بار دیگر بازگشته باشد؟ اما این امکان نداشت! مگر جادوی حفاظتی مرز جنگل جلوی ورود ناریسیسا و ارتش هنری، پسر هِنْدِرِیک که اکنون جایگزین پدرش بود، را نمی‌گرفت؟

-چی شده؟

با صدای ملکه به خود آمد. چهره‌اش آرام بود؛ اما به راحتی می‌توانست طوفان سهمگینی را که اکنون در وجودش اتفاق افتاده بود را احساس کند. سرباز نگاهی به لیانا انداخته و گفت:

-فرمانده گفتن تا قبل از رسیدن به جنگل نباید این موضوع رو در هیچ جایی از قصر به زبون بیاریم.

امید لیانا از کشف اتفاق پیش‌آمده ناامید شد. در آن لحظه میل عجیبی برای کشیدن موهای قرمز رنگ آن مرد داشت! کاترین به ناچار میزش را دور زد و به طرف در خروج حرکت کرد. لیانا در آن لحظه تنها به یک جام حاضر و آماده می‌اندیشید. کاترین لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد و قبل از خارج شدن از در اتاق گفت:

-مثل این‌که باز هم باید به سرک‌کشیدن تو این ماجرا ادامه بدی؛ اما این بار با اختیارات کامل.

کاترین همراه با چهارسرباز دیگر به سرعت از آستانه‌ی در ناپدید شد؛ اما لیانا شک نداشت که در لحظات آخر چشمک نامحسوس او به خود را دیده است. لبخند دلنشینی روی لب‌هایش نشست و چند قدم به جلو برداشت. نزدیک شدنش به میز مساوی بود با عبور یک مایع غلیظ از راه گلویش و محوشدن اتاق کاترین در برابر چشم‌های براقش. این بار خود را در یک غار تاریک یافت؛ اما تعجبی نکرد، گویی دیگر به آن جا به جایی‌های ناگهانی عادت کرده بود.

بی‌درنگ شروع به راه‌رفتن کرد؛ اما قدم‌هایش را کوتاه و با احتیاط برمی‌داشت؛ زیرا آن غار به حدی تاریک بود که نمی‌توانست جایی را ببیند؛ حتی چند قدم جلوتر از خود را! چند دقیقه‌ای را بی‌هدف راه رفت و درست زمانی که از یافتن یک نشانی از سوی آن زن ناامید شده بود، راه مقابلش روشن شد.

چشمش به مشعل‌هایی افتاد که به در و دیوار غار آویزان کرده بودند. این بار فرصتی یافت تا اطرافش را بررسی کند. دیوارهای سنگی غار ضخیم و پوشیده از علف‌هایی بودند که در میان آن‌ها به سختی راه خود را باز کرده بودند و تقریباً در همه‌ی قسمت‌های غار به چشم می‌خوردند.

در سقف غار قندیل‌های یخی بسیاری وجود داشت و انعکاس صدای چک‌چک آبی که از آن‌ها می‌چکید و بر روی زمین سرد و سخت غار می‌افتاد، در آن جا پخش می‌شد. در حال تماشا کردن آن‌ها بود که با شنیدن زمزمه‌هایی تمام حواسش را متمرکز کرد. چند قدم جلوتر رفت. این بار به وضوح می‌توانست صدایشان را بشنود.

-چه‌طور تونستی؟ چه‌طور تونستی چنین کاری رو با سرزمینت بکنی؟

این صدا بی‌اندازه در گوشش آشنا بود. همان لحظه صدای مردی به گوش رسید که با لحن سردی گفت:

-خسته نشدی از بس این جمله رو تکرار کردی؟

لحن گفتارش طوری بود که لیانا گمان کرد هیچ‌چیزی در آن دنیا وجود ندارد که برای آن مرد حائز اهمیت باشد.

-چه‌طور تونستی؟ چه‌طور تونستی؟

ناگهان صدای فریاد خشمگین مرد بلند شد که گفت:

-آه بسه دیگه! با این ناله‌ها ت اعصابم رو خُرد کردی.

-تو لیاقت زنده‌موندن رو نداری توماس! تو باید بمیری، بمیری تا همه از دستت نجات پیدا کنن.

ناگهان صدای کشیده‌ی محکمی به گوش رسید و لیانا دوید تا با چشم‌های خودش باقی‌خاطرات را ببیند. زن جوانی روی زمین سنگی غار افتاده و صدای هق‌هق گریه‌اش در فضا می‌پیچید. مرد جوانی با چشم‌های ریز مشکی و لب‌های باریک در مقابل آن زن ایستاده بود و با انزجار به او می‌نگریست. آن مرد، موهایش را که تا شانیه‌هایش می‌رسید کنار زده و عربده کشید:

-بهبتره خفه شی و این ماجرا رو همین‌جا دفن کنی؛ وگرنه من مجبور میشم خودت رو توی این غار دفن کنم.

بعد از گفتن آخرین جملاتش، به سرعت باد از کنار لیانا گذشت. آن زن پشت سر مرد، با صدای آرامی گفت:

-سزای این کارت رو نه تنها خودت؛ بلکه مردم این سرزمین هم باید پس بدن!

لیانا با تحیر به او نگاه می‌کرد و جمله‌ی آخرش در ذهنش تکرار می‌شد: «نه تنها خودت؛ بلکه مردم این سرزمین هم باید پس بدن!»

چه اتفاقی افتاده بود؟ آن مرد چه جنایتی مرتکب شده بود که چنین تاوان سنگینی را باید پرداخت می‌کرد؟ آن دو چه نسبتی با یکدیگر داشتند؟ آیا آن پسر باعث شده بود که آدونیس در معرض خطر بزرگی قرار بگیرد؟ تمامی سوال‌هایش بی‌جواب بودند و او گیج و سردرگم هم‌چنان وسط آن غار تاریک و مرطوب ایستاده و به هق‌هق گریه‌های آن زن گوش می‌داد؛ اما در همان لحظه ناگهان نوری تمام غار را روشن کرد. تا آن‌جا که دیگر چشم‌هایش قادر به دیدن جایی نبود. لحظه‌ای گمان کرد که به اتاق کاترین بازگشته است؛ اما ثانیه‌ای بعد آن نور به گلوله‌ی کوچکی تبدیل شده و در نهایت ناپدید شد؛ اما از پس آن نور مردی ظاهر شده و در مقابل آن زن ایستاد. لیانا با تعجب به سرتاپای او نگاهی انداخت. آن مرد قد بسیار بلند و اندام ورزیده و تنومندی داشت. چشم‌های آبی روشنش می‌درخشیدند. موهایش بلند بوده و از لای آن موج آبی‌رنگی برخاسته بود؛ گویی هر رشته از موهایش موجی از موج‌های دریایی خروشان بودند. ابهت و روشنایی صورتش باعث شده بود که آن زن ناخودآگاه به احترام او از جا برخیزد و به صورتش خیره شود.

لیانا نگاهش را از صورت عبوسش گرفته و چشم‌هایش به نیزه‌ی سه‌شاخی افتاد که در دست‌هایش قرار داشت و درخشش فراوانی داشت. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشته و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-پوسایدون!

«پوسایدون خدای نام‌های بسیاری از جمله دریاها، رودخانه‌ها، سیل، خشکسالی، زمین‌لرزه و اسب‌ها بود؛ اما او به خدای دریاها شهرت دارد و محافظ تمامی آب‌ها است. او قابل قیاس با نپتون در اساطیر روم است؛ ولی نباید این دو را با هم اشتباه گرفت. پوسایدون فرزند کرونوس و رئا، یکی از دوازده ایزد المپ نشین پانتئون و در بین آن‌ها

یکی از شش‌فرزندی بود که بالاخره توانست قدرت‌های دنیا را تقسیم کند. برای اطلاع بیشتر به کتاب خدایان یونان باستان مراجعه کنید.»

پوسایدون نگاه عجیبی به آن زن کرده و گفت:

-برادرت اشتباه بزرگی کرد که جنگ رو با هیدس شروع کرد.

لیانا کاملاً گیج شده بود. به هیچ‌وجه احتمالی نمی‌داد که پای خدایان هم در میان باشد. آن مرد چه‌طور توانست با هیدس درگیر شود و به راحتی در آن سرزمین بگردد؟ اما نیازی به حدس‌زدن نبود؛ زیرا پوسایدون با جمله‌ی بعدی‌اش جواب سوال او را داد.

-برادرت با ترفند عجیبی از دنیای هیدس فرار کرد.

پوزخند هراس‌انگیزی زد و ادامه داد:

-مطمئنم که اگر جلوی اون رو نگیریم حتی جرأت می‌کنه نام باقی خدایان رو هم لکه‌دار کنه.

ناگهان آن زن خود را روی زمین مقابل پوسایدون انداخته و شروع به التماس و ضجه کرد تا جان برادرش را نجات دهد.

پوسایدون بی آنکه به ضجه‌های او اعتنایی کند، چندقدمی از او دور شده و گفت:

-سال‌ها پیش رو به یاد میاری کلارا؟ روزی که جون یکی از فرزندان من رو نجات دادی؟

دیگر جای نداشت که چشم‌های لیانا بیش از آن از حدقه بیرون بزند و ذهنش در حیرت و شگفتی فرو برود. آن زن جان فرزند پوسایدون را نجات داده بود! پوسایدون بی آنکه منتظر جوابی از سوی آن زن باشد گفت:

-اون روز ازت خواستم هر خواسته‌ای که داری بگی؛ اما تو گفتی که خدمت به خدایان وظیفه‌ی توست. درست می‌گفتی! نیازی نبود که برای این کار پاداشی بگیری؛ اما من یک فرصت دیگه بهت میدم. هر خواسته‌ای که داری بگو.

کلارا به سرعت از روی زمین بلند شده و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند؛ اما پوسایدون فوراً اضافه کرد:

-جون برادرت رو از من نخواه! چنین چیزی رو نمی‌تونم برات تضمین کنم. هیدس دیوانه‌وار مشتاقه تا دوباره اون رو ببینه. شاید خودش نتونه دنبالش بگرده و اون رو به زیرزمین برگردونه؛ اما مطمئناً افرادی رو برای این کار می‌فرسته. پس قبل از این‌که اون پیداش کنه تو پیداش کن و برش گردون. در این صورت خودت و خانواده‌ات از خشم هیدس در امانید.

با آن چشم‌های عجیب و رعب‌انگیزش که تن هر انسانی را به لرزه در می‌آورد به او نگاه کرده و جمله‌ی آخرش را اضافه کرد:

-حالا خواسته‌ات رو بگو.

کلارا لبخند غم‌انگیز و تلخی زد و گفت:

-من به هیچ‌وجه درخواست عفو و بخشش رو برای برادرم نداشتم سرورم؛ چون اون هرگز لایق چنین چیزی نیست. اون با هـوس بازی‌ش موجب خشم خدایان و نابودی سرزمینش شد؛ پس سزاوار اونه که روحش در زندان خدایان دچار درد و رنج بشه! تنها خواسته‌ی من از شما نجات سرزمینمه، آدونیس رو نجات بدید سرورم.

پوسایدون با لحن سردی گفت:

-یک بار دیگه فرصت رو از دست دادی کلارا؛ نفرین هیدس به هیچوجه قابل برگشت نیست! نه من و نه هیچکدام از خدایان قادر به باطل کردن این نفرین نیستیم.

بار دیگر گلوله‌ای از نور ظاهر شد. ظاهرا پوسایدون قصد رفتن داشت. همان لحظه صدای فریاد دردآلود کلارا در فضا پیچید:

-پس فقط یک فرصت، یک نشانه، یک امید برای برگردوندن آدونیس، خواهش می‌کنم!

پوسایدون از حرکت باز ایستاد؛ اما گلوله‌ی نور همچنان پا برجا بود و تنها زمان بزرگ شدن روشنایی‌اش کند شد.

-یک امید بهت میدم کلارا!

پوسایدن چرخ‌ی زده و چهره‌اش این بار در سایه روشن قرار گرفت:

-یک نوزاد! تنها اون می‌تونه روزنه‌ی امیدهاتون باشه، منتظر باشید. به دنیااومدنش مساوی با نابودی سرزمینشه؛ اما اون باید نجات پیدا کنه. آن سوی زمان بهترین مکان برای مخفی شدنشه. خوب گوش کن کلارا، این آخرین فرصته.

لحظه‌ای بعد او در روشنایی غیرقابل وصفی فرو رفته و لیانا به اتاق گرم و راحت کاترین بازگشت. گویی حتی در و دیوارهای اتاق هم هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدند تا او را بیشتر از هروقت دیگری تحت فشار قرار بدهند. مغزش گنجایش دریافت آن همه اتفاقات عجیب و ناگواری که افتاده بودند را نداشت. بار دیگر سوال‌های فراوانی برایش ایجاد شد. اگر نجات آدونیس تا آن حد برای کلارا ضروری و مهم بود، چرا همه‌ی آنچه پیش آمد را برای جانانان بازگو نکرد؟ مطمئنا جانانان با توجه به آن که این تنها یک پیشگویی ساده نبوده، از کشتن او صرف نظر کرده و به دنبال یک راه‌حل برای نجات آدونیس می‌گشت.

اما چرا او حرفی از اقدام برادرش و توصیه‌های پوسایدون نزد؟ چرا؟ سرش را تکان داد تا این افکار را از سرش بیرون بریزد.

نمی‌دانست چند ساعت است که در خاطرات کلارا بوده؛ اما او نیاز مبرمی داشت که بخوابد و فقط چند ساعت افکارش را از آن غار دور کند؛ اما او حتی در خواب هم آرامش نداشت؛ زیرا در آن چندساعت تمام رویاهایش مربوط به کلارا و پیشگویی‌هایش بود.

«افشای حقیقت‌های بی‌پایان»

چند ساعتی می‌شد که کاترین از جنگل برگشته بود؛ اما هنوز خسته و آشفته بود. با به یادآوردن ترک‌های ریزی که در مرز جادویی جنگل دیده می‌شد، بار دیگر نگرانی به سراغش آمد. مرز جادویی بسیار قدرتمند بوده و هیچ‌کس در آن سرزمین پیدا نمی‌شد که بتواند چنین ترک‌هایی را بر رویش ایجاد کند.

مگر آنکه چندین هزار نیروی شیطانی در آن طرف سرزمین سعی در شکستن مرز داشته باشند. به راستی در آن طرف چه خبر بوده است؟ آیا همان‌طور که او حدس می‌زد آن‌ها بار دیگر تصمیم به بازگشت گرفته بودند؟ اگر همان‌طور که او حدس می‌زد پای هزاران نیروی سیاه در کار باشد؛ پس آن‌ها فرصت چندانی نداشتند!

با فکر به آن موضوع فوراً لیانا را احضار کرد. می‌دانست که آن زن با تمام پیشگویی‌هایش اکنون فرسخ‌ها از او و سرزمینش دور شدند؛ اما او به دنبال سررشته‌ای بود که هنوز آن زن را به این قضایا وصل می‌کرد. با تقه‌ای که به در خورد، خود را بر روی صندلی‌اش جابه‌جا کرده و با صدای رسایی گفت:

-بیا تو.

لیانا با موهای پریشان و چشم‌های پف‌کرده در آستانه در ظاهر شد. کاترین لبخندی به او زده و اشاره کرد تا روی صندلی مقابلش بنشیند. لیانا بی‌حرف نشست و به او خیره شد. کاترین با مهربانی گفت:

-فکر کردم وقتی بفهمی برگشتم خودت میای سراغم.

لیانا که هنوز گیج و منگ خواب بود با صدای گرفته‌ای گفت:

-قبل از این که برگردید خواستم چند ساعتی رو استراحت کنم، نمی‌دونم چرا خوابم برد.

کاترین نگاهی به او انداخت و گفت:

-خب؟

لیانا نگاهش را دزدید و گفت:

-خب... فقط همین!

-لیانا منظورم اینه که بعد از رفتنم چی شد؟ تو چی دیدی؟ می‌تونی برام توضیح بدی؟

به طور ناگهانی چیزی در انتهای قلبش فرو ریخت. با نگاه کردن به آن چهره‌ی خسته و

شکسته که تا به آن روز سختی‌های بسیاری کشیده بود، چه‌گونه می‌توانست به راحتی

بگوید که سرزمینش رو به نابودی است؟ چه‌گونه می‌توانست تمامی حرف‌های

پوسایدون را برایش بازگو کند؟ هیچ راه بازگشتی وجود نداشت، نفرین هیدس غیرقابل

باطل کردن بود؛ اما هنوز یک امید باقی مانده بود، یک نوزاد! اما او چه‌طور می‌توانست

آن را پیدا کند؟

-لیانا؟

گویا کسی او را به اجبار از میان انبوهی از افکار درهم و برهمش بیرون کشیده و به زمان حال برگرداند.

-بله؟

-اتفاقی افتاده؟ تو چی دیدی؟ با رفتن به گذشته‌ی اون زن چیزی هم فهمیدی؟

در یک لحظه تصمیم خود را گرفت و گفت:

-نه!

لحن کلامش آن قدر جدی و مصمم بوده که دیگر شکی برای کاترین باقی نماند.

-بسیار خب، ظاهراً پیشگویی اون زن تنها محدود به الهامات خودش بوده. هیچ دلیلی برای اثبات این موضوع وجود نداره؛ پس دیگه نیازی نیست که به این موضوع فکر کنی.

لیانا به طور ناگهانی دچار عذاب وجدان شد. او به راحتی به ملکه دروغ گفته و تظاهر کرد که همه چیز رو به راه است؛ اما آیا واقعا هم همان طور بود؟ هرگز! او مسائل بسیاری را مخفی کرده و بر زبان نیاورد. گمان می‌کرد با این کار بار سنگینی را از دوش کاترین برمی‌دارد؛ اما شاید این انتهای خودخواهی او بود که می‌خواست به تنهایی این مشکل بزرگ را حل کند.

-می‌تونی بری.

لیانا آن قدر غرق افکارش بود که صدای او را از دوردست‌ها شنید. با این وجود ناخودآگاه از جایش بلند شده و از اتاق بیرون رفت. چرا فکرها و دغدغه‌هایش لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند؟ چرا همیشه تمامی بلاها بر سر او می‌آمد؟ شاید به این خاطر که او در آینده ملکه‌ی آن سرزمین می‌شد و خود او به خوبی می‌دانست که فرمانروای یک سرزمین

هرگز نمی‌تواند یک زندگی عادی داشته باشد و سرنوشتش پر از تلخی‌ها و فراز و نشیب‌های بسیاری است.

در آن زمان که گرداننده‌ی خاطرات را در یک دست و جمع‌آوری اسرار را در دست دیگرش می‌فشرد تصمیم خود را گرفت. او تا آخر این ماجرا می‌رفت؛ حتی اگر فهمیدن حقیقت‌هایی که به دنبالشان می‌گشت بسیار تلخ بودند. او همیشه شنیدن حقیقت را هر چند تلخ و ناگوار به بی‌خبری ترجیح می‌داد.

جان نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ی لیانا انداخت و برای سومین بار پرسید:

-چی شده؟

لیانا اما بی آنکه پلک بزند به او خیره شده بود؛ گویی در حال پردازش تک‌تک اجزای صورتش بود. جان که از این نگاه خیره بی‌قرار و عصبی شده بود، با لحن پرخاشگرانه‌ای گفت:

-می‌خوای بگی چرا گفتم بیام این‌جا یا می‌خوای تا آخر عمر بهم زل بزنی؟

لیانا نگاهی به در و دیوار کلبه انداخت. به راستی چه جایی امن‌تر از کلبه‌ی جانانان؟ فقط باید قبل از روبرو شدن با حقایق، کوهی از دانسته‌هایش را که در دلش انباشته شده بودند با او در میان می‌گذاشت. آیا می‌توانست برای گفتن چنین راز مهمی روی او حساب کند؟ حرف دلش را بر زبان آورد و گفت:

-واقعا میشه توی نگه‌داشتن یک راز روی تو حساب کرد؟!

ابروهای جان از تعجب بالا پریدند؛ اما خیلی زود چهره‌اش در هم رفت و گفت:

-اگر فکر می‌کنی رازدار خوبی نیستم می‌تونم برم...

-نه!

لیانا فوراً دست‌هایش را گرفت و او را وادار به نشستن کرد. جان با نگاهی منتظر به او چشم دوخت و لیانا بار دیگر از جایی که دیده‌ها و شنیده‌هایش را از او مخفی کرده بود، شروع کرده و همه‌چیز را با جزئیات برایش تعریف کرد. شاید بار اولی بود که آن جدیت را در چهره‌ی جان می‌دید. اخم‌هایش را در هم کشیده و به نقطه‌ای خیره مانده بود.

لیانا می‌دانست که هضم آن حرف‌ها کمی برای او سخت است؛ زیرا خود او هم یک‌بار تمامی این مراحل را پشت سر گذاشته بود؛ بنابراین دقایقی را به او فرصت داد تا با خود به یک نتیجه‌ی درست برسد.

جان خیلی زودتر از آن‌که لیانا فکرش را بکند افکار خود را جمع کرده و در انتها، تنها به یک نتیجه رسید. آن‌ها باید باقی حقایق را کشف و جلوی نابودی سرزمین خود را می‌گرفتند.

-چرا به ملکه نگفتی؟

بار دیگر دست‌هایی نامرئی بر گلویش فشرده شدند و او را در عذاب وجدانی سنگین فرو بردند. او برای پنهان‌کاری‌اش تنها یک دلیل داشت؛ اما نمی‌دانست که آن دلیل برای مخفی‌کردن چنین حقایقی کافی هست یا نه.

-نمی‌دونم جان! من برای این کار تنها یک انگیزه داشتم، می‌خواستم جلوی رنج و عذاب بیشتر ملکه رو بگیرم.

در نظر جان آن انگیزه به هیچ‌وجه قابل قبول نبود؛ اما با مشاهده‌ی چهره‌ی گرفته و غمگین لیانا چیزی نگفت. گویی او نیز برای سکوتش تنها یک انگیزه داشت، درآوردن لیانا از آن رنج و عذاب؛ اما شاید کار او بسیار دشوارتر بوده است؛ زیرا دیگر بسیار دیر شده و لیانا با تمام جسم و روحش درگیر این موضوع شده بود.

- با هم حقیقت رو می‌فهمیم؛ اما بعدش تو باید بهم قول بدی که همه‌چیز رو به ملکه بگی. لیانا؟

جان چانه‌ی او را به نرمی گرفت و گفت:

-بهم قول بده.

لیانا لحظه‌ای مکث کرد، و بعد سرش را به آرامی تکان داد. در همان‌جا جان و لیانا به خود قول دادند که بعد از فهمیدن تمامی ماجرا همه‌چیز را برای ملکه بازگو کنند.

دقایقی بعد بار دیگر جام را سر کشیده و هر دو وارد یک اتاق شدند. لیانا فوراً آن‌جا را شناخت. آن‌ها اکنون در اتاق کلارا و درست در مقابل او ایستاده بودند. کلارا روی تختش نشسته بود و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود.

چهره‌اش از آخرین باری که او را دیده بود شکسته‌تر و غمگین‌تر به نظر می‌رسید؛ گویا تمامی بلاها به یک‌باره بر سرش نازل شده بودند که آن‌گونه آشفته و ماتمزده به نظر می‌رسید. جان این‌بار رفتار و چهره‌ی آن زن را با دقت و ظرافت بیشتری تحت نظر گرفته بود. چنان به او و در و دیوار اتاقش نگاه می‌کرد که گویی دلش نمی‌خواست حتی ثانیه‌ای از آن خاطره را از دست بدهد.

ناگهان توجه‌شان به کاغذ پوستی که در دست‌هایش بود جلب شد. کلارا خشک و بی‌حرکت مانده بود و آن نامه را در دست‌هایش می‌فشرد. لیانا با احتیاط قدمی به سمت او برداشت؛ اما درست همان لحظه کلارا از جایش بلند شد و روی زمین نشست. نگاه لیانا به قلم‌پر و مرکبی که کنارش بود افتاد. شک نداشت که او می‌خواهد مطالب مهمی را بنویسد. جان و لیانا هر دو کنار او زانو زده و به کاغذ پوستی که در مقابلشان بود زل زدند. طولی نکشید که کلارا قلمش را بر روی کاغذ کشیده و شروع به نوشتن کرد. متن نامه را به این صورت آغاز کرد:

«وقتی دارید این نامه رو می‌خونید، پس حتما من در این جهان حضور ندارم. آشنایی و ملاقات با شما بزرگ‌ترین افتخاری بود که تنها یک بار نصیب من شد. ملکه، شما روح مردم این سرزمینید. اگر روحی وجود نداشته باشه، پس جسم هم انگیزه‌ای واسه‌ی ادامه‌ی حیات نداره. من یک خدمت‌گزار وفادار به شما و سرزمینم هستم؛ پس هرگز به شما خ—یانت نخواهم کرد. من حقیقت رو به همون صورت که اتفاق افتاده، بی هیچ کم و کاستی برای شما می‌نویسم و فقط امیدوارم که بعد از نابودی روحم، جسمم این قدرت رو داشته باشه که بتونه این نامه رو بهتون برسونه. ملکه در این لحظاتی که دارم چنین حقایق تلخی رو براتون بازگو می‌کنم، انگار دستی نامرئی داره قلبم رو از سینه‌ام بیرون می‌کشه! آدونیس در خطر؛ یک خطر بزرگ و مهارنشده‌ی! می‌دونم که می‌خواید بدونید که چه‌طوری و توسط چه کسی؛ اما من خودم هم نمی‌دونم. تنها چیزی که باید به خوبی به یاد داشته باشید اینه که منتظر باشید. تنها کسی که ناجی سرزمین ماست سال‌ها بعد پا به این دنیا می‌ذاره؛ اما درست در روز تولدش، سرزمینش به نابودی کشیده میشه؛ اما شما باید اون رو حفظ کنید، از تمامی بلاها! نباید اون رو کنار خودتون نگه دارید، آن سوی زمان مخفیگاه، محل تولد و زندگی اون بچه خواهد بود و درست زمانی که توانایی و آمادگی لازم رو داشته باشه به سرزمین واقعی‌ش فراخوانده میشه؛ اما به یاد داشته باشید که برای تولد اون نوزاد به یک قربانی احتیاج دارید. کسی که قدرت کافی برای نجات این سرزمین رو داشته باشه. تنها با خون غلیظ و خالصش بر سنگ سابین این فرصت به وجود خواهد آمد. ملکه من رو ببخشید که نتونستم از سرزمینم محافظت کنم، من...»

ناگهان قلم کلارا بر روی صفحه‌ی کاغذ پوستی کشیده شده و رد مرکب به طور واضح بر روی آن حک شد. همان لحظه در اتاق با شدت باز شده و یک نفر در آستانه‌ی در قرار گرفت. لیانا با وحشت زمزمه کرد:

-خودشه!

کلارا به سرعت کاغذ را به زیر تختش هل داده و از جایش بلند شد. جان نگاهی به آن مرد انداخت. موهای بلندش پریشان بوده و سفیدی چشم‌هایش کاملاً قرمز بودند. با عصبانیت وارد اتاق شد و در را بست. با لحن خطرناکی گفت:

-داری چیکار می‌کنی؟

کلارا با لحن محکمی گفت:

-من کاری نمی‌کردم.

آن مرد فریاد کشید:

-دروغ نگو! می‌دونم داشتی چی کار می‌کردی. تو می‌خواهی من رو به اون‌جا برگردونی. می‌خواهی من رو تسلیم هیدس کنی، نمی‌دارم!

دست‌هایش را با حالتی تهدیدوار در مقابلش تکان داده و گفت:

-یادت نره خواهر عزیزم، من نه تنها معشوقه‌ی هیدس، بلکه قدرت‌های زیادی رو هم ازش گرفتم. الان بدجوری به یکی از اون قدرت‌هام نیاز دارم. دارم احساس می‌کنم، این‌جا...

اشاره‌ای به دست‌هایش کرده و ادامه داد:

-کشتنت برام لذت‌بخش‌تر بود اگر درخواست یک ملاقات با اون زن احمق رو نداشتی!

ناگهان لیانا به سمتش هجوم برده و لگد محکمی نثارش کرد.

اما همان‌طور که انتظار می‌رفت، پاهایش به راحتی از بدن آن مرد عبور کرد. تعادلش را از دست داد و در حال افتادن بر روی زمین بود که جان گوشه‌ی پیراهنش را گرفت و او را در آغوش کشید.

-فکر می‌کنی وسط این جار و جنجال این همه تعصب لازمه؟!-

لیانا جوابی به او نداد و تنها با خشم به آن مرد زل زد:

-حق نداری به ملکه‌ی سرزمینت اهانت کنی!

-بهتر نیست به فکر خودت باشی؟ اما راست می‌گی، احمق تویی که با گذشت سال‌ها هنوز اون اتفاق رو فراموش نکردی، بهت گفته بودم که چیزهایی رو که می‌دونی باید دفن کنی؛ اما تو، ابله‌تر از اونی هستی که فکرش رو می‌کردم. خدانگهدار خواهر عزیزم! -نه!

لیانا فریادی کشید که صدایش نه تنها در اتاق، بلکه در تمام خانه پیچید. کلارا بیهوش بر روی زمین افتاد، در آن لحظه آن چنان لطمه‌ای نه بر جسمش، بلکه بر روحش وارد شد که تمامی خاطرات و چیزهایی که در تمام آن سال‌ها در ذهنش حفظ کرده بود متلاشی و نابود شدند. طولی نکشید که آن‌ها نیز به کلبه بازگشتند. بعد از دقایق طولانی که در سکوت گذشت هر دو بر روی زمین نشستند. بعد از مدتی جان با صدای آرامی گفت:

-خب این خاطره قرار بود چی رو بهمون نشون بده؟-

لیانا نگاهی به او انداخت و گفت:

-این‌که اگر اون زن، نتونست تمامی حقیقت رو به جاناتان و ملکه بگه به‌خاطر ضربه‌ای بود که به روحش وارد شد. اون تمامی خاطرات و اهدافی که داشت رو فراموش کرده بود. فقط تصور کن جان! این‌که چه عذابی کشیده تا بتونه گوشه‌ای از حقیقت و آینده رو به جاناتان نشون بده و در نهایت تمام تلاشش بی‌نتیجه موند.

جان لرزش بدن لیانا را به وضوح دید. کمی خود را به او نزدیک‌تر کرد، سرش را به سر او تکیه داده و گفت:

-حالا باید چیکار کنیم؟

لیانا خیره به نقطه‌ی نامعلومی گفت:

-نمی‌دونم؛ اما بالاخره باید از یک جایی شروع کنیم.

-از پیدا کردن یک قربانی؟

لیانا با شنیدن این حرف حسابی جا خورد. جان فورا گفت:

-مگه یادت رفته که اون زن توی نامه‌اش چی نوشته بود؟

لیانا هرگز متن نامه را فراموش نکرده بود؛ اما در آن لحظه هیچ فکری درباره‌ی یک قربانی به فکرش نرسیده بود؛ بنابراین با صدای ضعیفی گفت:

-آره؛ با پیدا کردن یک قربانی؛ کسی که با تمام وجودش بخواد این سرزمین نجات پیدا کنه.

بار دیگر تکیه‌اش را به جان داده و به فکر فرو رفت. به راستی چه کسی در آن سرزمین به اندازه‌ی ملکه، به آدونیس اهمیت می‌داد؟ اما حتی با تصور چنین اتفاقی اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد. در آن لحظه ترجیح می‌داد که به هیچ چیز فکر نکند و ذهنش مانند کاغذی سفید خالی باشد.

در روزهای پس از آن هر چندوقت یک بار گهگاهی به دور دریاچه‌ی آرون می‌چرخیدند. با آن که می‌دانستند که این کار کاملاً بی‌فایده است و تا زمانی که شخصی داوطلب قربانی شدن برای آدونیس نشود، پرسه زدن در آن مکان کاملاً بی‌فایده است. جان نگاهی به عمق دریاچه انداخت و گفت:

-آخه کی حاضر میشه با پای خودش به کام مرگ بره؟ هرچه قدر هم که به سرزمینش اهمیت بده!

لیانا نفس کلافه ای کشید و گفت:

-شاید باید به عنوان یک خبر بین مردم پخشش کنیم و منتظر داوطلب‌های این کار باشیم.

جان طوری به او نگاه کرد که گویی بار اولی است که او را می‌بیند:

-داری شوخی می‌کنی دیگه، این‌طور نیست؟ الان فقط کافیه راه بیفتیم بین مردم و بگیریم خانوم‌ها و آقایون اصلا لازم نیست که خودتون رو نگران کنید؛ اما آدونیس به زودی قراره نابود بشه! اگه می‌خواین جلوی یک قتل‌عام دسته‌جمعی رو بگیرین، بیاین و برای مُردن داوطلب بشین. هر کی زودتر بیاد جایزه داره!

لیانا با بی‌حوصلگی گفت:

-واقعا بامزه بود جان!

-خواهش می‌کنم قبول کن لیانا، ما به تنهایی نمی‌تونیم از پس این مشکل بر بیایم. باید ملکه رو در جریان بذاریم.

-نه!

-چرا نه؟ تو رو به خدایان بس کن لیانا! یعنی فکر می‌کنی کسی که شوهرش یک جاسوس بوده و دخترش یک خیانتکار چیز دیگه‌ای هم واسه‌ی ازدست‌دادن داره؟

لیانا با ناراحتی گفت:

-این حرف رو نزن!

جان با لحن ملایم‌تری گفت:

-این حقیقته لیانا، اون می‌تونه خودش رو با شرایط‌های جدید و خطرناک وفق بده و آماده کنه؛ اما با اتفاق‌های غیر قابل پیش‌بینی باید چیکار کنه؟ وقتی بهش نگیم که قراره چه اتفاق‌هایی بیفته چه‌طور می‌تونه خودش رو آماده کنه؟

شاید جان راست می‌گفت؛ حتی خود او هم از بی‌خبری نفرت داشت. اگر جای ملکه بود که در عالم بی‌خبری رها شده و بعدها می‌فهمید چنین حقیقت‌هایی را از او مخفی کردند، چه احساسی پیدا می‌کرد؟ این بدترین حال ممکن برای یک انسان بوده و او هرگز دلش نمی‌خواست که مسبب غم و اندوه بسیار برای ملکه باشد. برای اعلام موافقت خود تنها سری تکان داده و با شانه‌هایی فرو افتاده به سمت تپه‌ی سرسبز کنار دریاچه به راه افتاد.

«دریاچه‌ی آرون»

دیدن آن صحنه برای لیانا غیرقابل باور بود. بعد از آن‌که با کلی نگرانی و دلشوره تمامی حقایق را به ملکه و جاناناتان گفتند، ساعت‌ها داد و فریاد و چشم‌غره را متحمل شدند؛ البته به علاوه‌ی مجازات سنگینی که بعد از تمام‌شدن این ماجرا انتظارشان را می‌کشید. جاناناتان هر چند دقیقه یک‌بار ضربه‌ی محکمی به دست‌های جان زده و با عصبانیت به او نگاه می‌کرد؛ اما جان که اکنون دیگر آن روی جاناناتان را هم به خوبی دیده بود، سکوت می‌کرد. بعد از اتمام داد و قال‌ها ملکه این خبر را برای پیدا کردن یک داوطلب در قصر پخش کرد.

این کار ملکه فرق چندانی با پیشنهاد نسبتاً عجیب و مضحک لیانا نداشت؛ از این رو لیانا با شنیدن این حرف نگاه مغرورانه‌ای به جان انداخت. در آن لحظه که انتهای پلکان

مرمری قصر ایستاده بودند، ساعتی از اعلام خبر نگذشته بود؛ اما سربازها و خدمتکارهای بسیاری به عنوان داوطلب در تالار شیشه‌ای قصر صف کشیده بودند.

کاترین نگاهی به جمعیت مقابلش انداخت و در حالی که آثار قدرشناسی به وضوح در چهره‌اش مشخص بود گفت:

-از همه‌تون متشکرم! بی‌شک شما از وفادارترین مردمان سرزمین من هستید، مطمئن باشید که بعد از شما خانوادتون در رفاه، آرامش و امنیت زندگی می‌کنن و شما تا ابد مایه‌ی افتخار اون‌ها هستید.

همگی سری تکان دادند. یکی از داوطلبین که زنی چاق و سرخ و سفید بود با صدای آرامی گفت:

-ما باید چیکار کنیم؟

-باید بریم به دریاچه‌ی آرون و از اون‌جا...

کاترین نگاه تند و تیزی به لیانا انداخت و او را وادار به سکوت کرد. لیانا که از لحن عجولانه‌اش شرمنده بود دیگر حرفی نزد. کاترین رو به داوطلبین کرد و گفت:

-این رو به یاد داشته باشید که داشتن خدمت‌گزاران شجاعی مثل شما، برای من هم افتخار بزرگی محسوب میشه.

سپس لحظه‌ای درنگ کرده و ادامه داد:

-برای رسیدن به سنگ سابین باید وارد دریاچه‌ی آرون بشیم. به محض واردشدن در عمیق‌ترین قسمت دریاچه پیش برین تا به یک قلعه‌ی کوچیک برسین. یادتون نره که نگهبانان قلعه مردمان خشن و بی‌رحمی هستن و اصلا از این‌که نادیده گرفته بشن خوششون نمیاد؛ پس قبل از این‌که قصد رفتن به داخل قلعه رو داشته باشین، باید به

نشانه‌ی احترام شیء قیمتی رو بهشون هدیه کنید و بعد از یک تعظیم کوتاه وارد قلعه بشید.

لیانا با دقت به حرف‌های ملکه گوش می‌داد. گوشه‌ای از ذهنش به سمت دریاچه‌ی آرون پرکشید و خود را در شمایل یک قهرمان دید که با آغوش باز به استقبال مرگ می‌رود؛ اما گوشه‌ی دیگری از ذهنش از تصور نزدیک شدن به مرگ و پایان زندگی‌اش وحشت زده شده بود. سرش را محکم تکان داد تا این افکار را از سرش بیرون کند.

بلافاصله بعد از پایان حرف‌های کاترین، لیانا احساس کرد که رنگ برخی از آن افراد ارغوانی شده؛ اما چیزی نمانده بود که بعضی از آن‌ها کاملاً محو بشوند؛ زیرا دیگر رنگی به چهره نداشتند.

همگی نگاهی به عمق دریاچه انداختند و با وحشت به یکدیگر نگاه کردند. مردی با جثه‌ی بسیار کوچک در اول صف ایستاده بود و اصرار داشت که با چند حرکت نمایشی درون دریاچه شیرجه بزند! لیانا شک نداشت که او یکی از کارگران آشپزخانه است که با اصرار زیادی خود را به عنوان داوطلب، میان انبوهی از خدمت‌گزاران جای داده است.

-ملکه بهم افتخار بدین که من این رقابت بزرگ رو افتتاح کنم.

جان با عصبانیت گفت:

-ما که مسابقه نمی‌دیم! این کار برای نجات سرزمینمون انجام میشه.

آن مرد جویری به جان نگاه کرد که گویی موجودی عجیب‌الخلقه بود؛ سپس بی آنکه اهمیتی به او بدهد، روی پل چوبی که درست در بالای دریاچه‌ی آرون قرار داشت ایستاد. با حالتی رویاگونه دست‌هایش را از هم باز کرد.

-فقط یادت باشه که باید...

حرف کاترین ناتمام ماند؛ زیرا آن مرد بی آنکه توجهی به او بکند، با نعره‌ی هولناکی به درون موج‌های متلاطم آرون سقوط کرد. جان با خونسردی گفت:

-خب شیرجه‌ی خوبی بود! به نظرم بهتره نفر بعدی رو هم بفرستیم، فکر نمی‌کنم که برگرده.

لیانا با لحنی هشداردهنده گفت:

-جان!

چند ساعتی از سقوط نابه‌هنگام آن مرد گذشت؛ اما خبری از بازگشتش نبود. در یک ساعت اول همگی گردن می‌کشیدند تا ردی از او در دریاچه ببینند؛ اما با گذشتن چندین ساعت و احساس درد شدیدی در مهره‌های گردنشان به آن نتیجه رسیدند که انتظار فایده‌ای ندارد. اکنون همگی در تپه‌های سرسبز اطراف پخش شده و هر کدام داستانی درباره‌ی وضعیت آن مرد تحویل یکدیگر می‌دادند. یکی از زن‌های عبوسی که یک روسری چرک و کثیف را دور سرش بسته بود با لحن سردی گفت:

-شاید خوراکِ الِکون‌ها شده!

«الِکون جانوری دریایی که سری شبیه به انسان‌ها دارد، قسمت دمش شبیه به اسب دریایی بوده و بدن غول‌آسایش مانند ماهی است. الِکون‌ها دهان بسیار بزرگی دارند، با دندان‌های بسیار برنده‌ای که هر چیزی را سر راهشان باشد می‌بلعند».

زن دیگری که در کنارش بود، با شنیدن نام الِکون‌ها هین بلندی کشید که تمامی افراد حاضر در تپه سرهایشان را برگرداندند و به او نگاه کردند. مرد دیگری که تکیه‌اش را به درخت داده بود، دست‌هایش با حالت تهدیدآمیزی بالا آورد و گفت:

-شاید موقع شیرجه سرش بین سنگ‌ها گیر کرده باشه و...

سپس دست‌هایش را به هم کوبید و ادامه داد:

-این‌جوری له شده باشه!

جمعیت با تصور سر آتش و لاش‌شده‌ی آن مرد با انزجار رویشان را برگرداندند و برخی دیگر از آن‌ها ادای اوق‌زدن را درآوردند.

-شاید نگهبان‌های قلعه اون رو با یک بچه‌ماهی اشتباه گرفتن و خوردنش!

این صدای جان بود که در آن چند ساعت کنار لیانا نشسته بود و دائم از شیوه‌ی ای مختلف مرگ او حرف می‌زد. لیانا نگاه کلافه‌ای به او انداخت و گفت:

-جان، فکر می‌کنی واقعا لازمه که این‌قدر حرف بزنی؟

جان بی‌آن‌که به او اعتنایی کند امیدوارانه گفت:

-به نظرت ممکنه الان روحش توی دنیای هیدس گیر افتاده باشه؟!

لیانا دهانش را باز کرد تا جواب دندان‌شکنی به او بدهد؛ اما درست همان لحظه مردی از کنار پل فریاد زد:

-اون‌جا... من اون‌جا یک چیزی می‌بینم.

جمعیت چنان به سمت پل هجوم بردند که کاترین در میان انبوه جمعیت گم شد. لیانا و جان با سرعت خود را به آن‌جا رساندند. پل چوبی به صورت تهدیدوار تکان می‌خورد و بقیه بی‌آنکه توجهی به این موضوع داشته باشند، به حباب‌هایی که درون دریاچه ایجاد شده بود نگاه می‌کردند. سر کاترین از میان جمعیت بیرون آمد و با صدای بلندی فریاد زد:

-لطفا آرام باشید!

ناگهان سوت مرگباری همه جا را فرا گرفت و بقیه با تعجب به او زل زدند. کاترین نگاهی به آن‌ها انداخت و رویش را به سمت دریاچه برگرداند، حباب‌هایی بزرگی بر سطح آب ایجاد شده بودند که هر چند ثانیه تکانی می‌خوردند و برای چند ثانیه کاملاً محو می‌شدند. کاترین دست‌هایش را بلند کرده و آن را در مقابل دریاچه تکان داد. از آن فاصله جوری به نظر می‌رسید که گویی دست‌های کشیده‌اش سطح آب را لمس می‌کردند.

ناگهان حباب‌های روی آب بزرگ‌تر شدند و ثانیه‌ای بعد جسم سنگینی از عمق آب بیرون پرید و بر روی پل چوبی فرود آمد.

-واقعا خوب شیرجه می‌زنه!

جان که این را گفت، لیانا نگاه غضبناکی به او انداخت. همه بالای سر آن مرد جمع شده بودند و با تعجب به او نگاه می‌کردند، گویی چیزی را می‌دیدند باور نداشتند. کاترین فوراً دستور داد تا همه چند قدم از او فاصله بگیرند.

-حالت خوبه؟

آن مرد در حالی که از سر و رویش آب می‌چکید و می‌لرزید سری تکان داد. به دستور کاترین چند ملافه به آن‌جا آوردند و آن‌ها را محکم به دورش پیچیدند. دیگر بدنش نمی‌لرزید؛ اما همچنان دندان‌هایش بر هم می‌خوردند.

-چه اتفاقی اون پایین برات افتاد؟ تونستی وارد اون قلعه بشی؟

آن مرد نگاه عصبی به جمعیت مقابلش انداخت و صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد:

-من حتی نتونستم به قلعه برسم.

کاترین نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

-چه طور نتونستی؟ مگه قرار نبود که به عمیق‌ترین قسمت دریاچه بری؟

آن مرد سرش را به شدت تکان داد و گفت:

-چرا، چرا من رفتم؛ اما چیزی ندیدم. احساس می‌کردم که اون جاست، درست مقابلم بود؛ اما من نمی‌دیدمش. واقعا چرا؟ چرا نمی‌دیدمش؟ شاید یکی از بچه‌ها به کمک جاناتان اون جا رو افسون کرده باشه. آره درسته! اونا به دست و پاهاش افتاده بودن که این کار رو نکنم.

کاترین از جایش بلند شد، به نشانه‌ی قدرشناسی دستی به شانه‌های او زد و از آن جا دور شد. نیازی به توضیح بیشتر نبود، او بسیار زود به آن نتیجه رسید که آن مرد شایستگی لازم را نداشت؛ زیرا قلعه از نظر او مخفی مانده بود. وقتی همگی بار دیگر کنار پل ایستادند، آن مرد با خشم و غضب برای آن‌ها زیرپایی می‌گرفت و زیر لب فحش‌های رکیکی را بر زبان می‌آورد.

نفر بعدی همان زن عبوسی بود که روسری چرکی را دور سرش بسته بود. او مدام گردنبندی را به همه نشان می‌داد و با غرور می‌گفت:

-می‌خوام این رو به جای هدیه بدم به اون نگهبان‌های بی‌خاصیت. طلاست، طلای خالص!

وقتی کاترین نیرویی را وارد بدنش می‌کرد که بتواند او را در زیر آب زنده نگه دارد، هم‌چنان فریاد می‌زد:

-طلاست، مال مادرمه! نسل به نسل گشته تا رسیده به من.

جمعیت مقابل با بی‌حوصلگی به او نگاه می‌کردند که اکنون آماده‌ی پریدن بود؛ اما هم‌چنان از شجره‌ی نامه‌ی خانوادگی‌اش حرف می‌زد. یکی از مردانی که آن‌جا ایستاده بود، بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند به طور ناگهانی سیخونکی به او زد که آن زن با سر به درون دریاچه افتاد و صدای جیغ ممتد و گوش‌خراشش در میان هیاهوی جمعیت گم شد.

بازگشت او نیز به طول انجامید. بار دیگر تپه‌های آدونیس پر از جمعیتی شد که هر کدام در گوشه‌ای ولو شده بودند و از آن فاصله‌ی دور مانند یک لکه‌ی سیاه به نظر می‌رسیدند.

اما آن زن بسیار زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردند به سطح آب بازگشت و به کمک کاترین بر روی پل افتاد. او نیز سرتاپایش خیس بود و می‌لرزید. بعد از چند دقیقه که حالش کمی بهتر شد، با صدای گرفته‌ای گفت:

-من نتونستم اون قلعه رو پیدا کنم.

با لحن خودپسندانه‌ای ادامه داد:

-اما خب همگی شاهد بودید که من چه فداکاری بزرگی کردم! من حتی می‌خواستم از گردنبندهای عتیقه‌ی مادرم بگذرم. آخه می‌دونید که طلاست، طلای خالصه!

جمعیت فریاد اعتراض‌آمیزی سر دادند و از آن‌جا دور شدند. نفر بعدی یک مرد جوان بود که با ترس و لرز روی جایگاه ایستاد. نگاهی به دریاچه‌ی خروشان زیر پایش انداخت و بلافاصله رنگش رو به کبودی رفت. بعد از سقوطش، خیلی طول نکشید که او نیز برگشت و همان جمله را تکرار کرد و بعد گفت:

-من که جز یک پری دریای چیزی اون پایین ندیدم.

بعد با چهره‌ای که شیفتگی کاملاً در آن مشخص بود ادامه داد:

-نمیشه یک بار دیگه برم اون تو؟! -

جان پوزخندی به او زد. نفرات بعدی به نوبت وارد آب شدند و هر یک پس از دیگری به سرعت به سطح آب بازگشتند. همه‌ی داوطلبین از این تلاش بیهوده عصبی بودند. آخرین نفراتی که وارد آب شدند، یک ثانیه بعد به سرعت از آنجا به بیرون پرتاب می‌شدند. گویی حتی دریاچه هم به اندازه‌ی آن‌ها عصبانی بود. وقتی نفر آخر به سطح زمین بازگشت، خورشید از پهنه‌ی آسمان پایین آمد و خیلی زود در پشت کوه‌های آدونیس محو شد. کاترین نگاهی به آن‌ها که کاملاً خیس بودند و چهره‌هایشان از خستگی در هم رفته بود، انداخت و گفت:

-چیزی به تاریکی شب نمونده، همگی برمی‌گردیم به قصر.

وقتی همگی با قدم‌های سنگین پا به سرسرای ورودی قصر گذاشتند، جاناتان، لیام و امیلیا به سمت کاترین دویدند؛ اما درست قبل از آن‌که بتوانند حرفی بزنند، کاترین اشاره کرد تا در اتاقش منتظر بمانند. لیانا نگاهی به کاترین انداخت که با چهره‌ای گرفته وارد قصر شد؛ گویی زحمت چاپلوسی از داوطلبین به عهده‌ی او بود؛ زیرا آثار دلخوری کاملاً در چهره‌هایشان محسوس بود. بنابراین رو به آن‌ها کرد و گفت:

-همه‌تون خسته‌اید، باید استراحت کنید. یادتون باشه که امروز فداکاری بزرگی برای سرزمینتون انجام دادید؛ حتی اگر تلاش‌هامون با شکست مواجه شده باشه هرگز نباید ترسی به دلتون راه بدید. ما با هم این مشکل رو حل می‌کنیم، شک نکنید!

این بار نگاهشان رنگ دلخوری نداشت و می‌توانست آثار قدرشناسی را در آن‌ها دید. بعد از آن‌که آن‌ها وارد قصر شدند لیانا رویش را برگرداند تا وارد قصر شود؛ اما نگاهش به جان که تکیه‌اش را به ستونی داده بود و با حالت عجیبی به او نگاه می‌کرد خیره ماند. در حالی که صورتش کاملاً سرخ شده بود و حرارت از آن بیرون می‌زد با صدای آرامی گفت:

-به چی نگاه می‌کنی؟

جان که گویی تازه به خود آمده بود، نگاهی به او انداخت و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-سخنرانی جالبی بود!

بعد در حالی که سعی می‌کرد ادای لیانا را به خوبی در بیاورد ادامه داد:

-هرگز نباید ترسی به دلتون راه بدید. آره؛ چرا باید ترسی به دلشون راه بدن؟ اتفاق خاصی قرار نیست بیفته؛ فقط قراره یک کوچولو بمیرن!

-جان!

لیانا با حرارت این را گفت و با عصبانیت وارد قصر شد. جان لبخند زد؛ زیرا به خوبی توانسته بود نگاه خیره و بی‌جایش را با لحن تمسخرآمیزش دفع کند.

کاترین نگاهی به چهره‌های کنجکاویشان انداخت که بی‌حرف در مقابلش نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. بعد از دقایق طولانی لیام طاقت نیاورد و زیر لب غرولندی کرد:

-موفق نشدیم...

وقتی با چهره‌های متعجبشان روبرو شد ادامه داد:

-البته فعلا! شاید چند نفر دیگه هم بخوان شانسشون رو امتحان کنن.

امیلیا با نگرانی گفت:

-شاید بهتر باشه از بین مردم...

-هرگز!

هر سه نفر مات و مبهوت ماندند. کاترین با لحن محکمی گفت:

-اگر این موضوع رو علنی کنیم ممکنه باعث رعب و وحشت مردم بشه! ما تمام این کارهارو کردیم تا مردممون در آرامش زندگی کنن.

لیام با آرامش ساختگی گفت:

-پس باید چیکار کنیم؟

-صبر می‌کنیم.

لیام که کم کم از کوره در می‌رفت با صدای بلندتری گفت:

-تا کی؟ مرزهامون هر روز دارن ضعیف‌تر از روز قبل میشن؛ حتی امروز که برای بازسازی طلسم‌ها رفتیم هیچ تاثیری روی ترک‌های عمیقی که روی سطح مرز به وجود اومدن نداشت.

و بعد با عصبانیت زیر لب زمزمه کرد:

-معلوم نیست اون لعنتیا چه غلطی دارن می‌کنن!

کاترین نگاهی به جاناتان که تا آن لحظه ساکت مانده بود انداخت و گفت:

-نظر تو در این باره چیه جاناتان؟

جاناتان که گویی عمیقا در فکر فرو رفته بود تکانی خورد و گفت:

-من با شما موافقم.

از جایش برخاست و ادامه داد:

-میرم تا یک سری به خونه بزnm.

کاترین فوراً گفت:

-جولیا و سباستین رو به این جا بیار! نمی‌خوام هر دفعه که برای دیدنشون میری مجبور باشی از قصر خارج بشی. اگر این جا باشن بیشتر می‌تونم در کنارشون باشم.

لحن کاترین طوری نبود که جاناتان بتواند به بهانه‌ای نه بگوید؛ بنابراین تنها به تکان سری اکتفا کرد و از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او امیلیا فوراً گفت:

-حالش خوب نیست ملکه، از وقتی که شما از قصر خارج شدید همین‌طور بود.

کاترین با صدای آرامی گفت:

-درسته! اون خودش رو مقصر این اتفاقات می‌دونه؛ اما اشتباه می‌کنه. من بیشتر از اون مقصرم، شاید اگر اون زن زنده مونده بود می‌تونستیم خیلی زودتر از این‌ها به نتیجه برسیم.

امیلیا با نگرانی گفت:

-شما مقصر نیستید ملکه، هیچ‌کدومتون! اما جاناتان به من گوش نمیده، لحظه‌ای از سرزنش کردن خودش دست نمی‌کشه.

-نگران نباش! جاناتان قوی‌تر از اونیه که به این زودی از پا در بیاد. اون فقط فکرش بهم ریخته، درست مثل همه‌ی ما!

-خودم می‌کشمتون خیانتکارهای کثیف، موجودات پست، آشغال‌های...

-چی؟

امیلیا با تعجب این سوال را پرسید. لیام که گویی متوجه نشده بود چه فحش‌های رکیکی را بر زبان آورده است، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-چیزی نیست.

سپس از جایش برخاست و با اجازه‌ی کاترین از اتاق خارج شد. امیلیا نگاه گیجی به کاترین انداخت؛ اما نگاه او به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود.

-فکر می‌کنی کسی پیدا می‌شه که بتونه اون قلعه رو پیدا کنه؟

لیانا با صدای بسیار آرامی گفت:

-نمی‌دونم.

جان گفت:

-شاید اصلاً چنین قلعه‌ای وجود نداره که کسی نتونسته پیدا کنه.

-مگه نشیدی اونایی که رفتن و برگشتن چی گفتن؟

جان نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت.

-اون‌ها وجود قلعه رو احساس می‌کردن؛ حتی لورا بهم گفت که تونست در قلعه رو لمس کنه.

جان طوری به لیانا نگاه کرد که گویی به سلامت عقل او شک کرده بود؛ سپس با لحن حیرت‌زده‌ای گفت:

-لیانا نگو که حرف‌های اون دیوونه رو باور کردی! اون زن فقط واسه‌ی جلب توجه داوطلب شده بود؛ یعنی نفهمیدی؟

بعد با حالت عصبی ادامه داد:

-تمام طول راه داشت درباره‌ی گردنبند مادرش حرف می‌زد، شک ندارم که به کمک جاناناتان رنگش کرده!

لیانا نگاهی به او انداخت و گفت:

-جان؟

جان با بی‌حوصلگی گفت:

-بله؟

-به نظرت چندوقته که اون روسری رو که به دور سرش بسته نشسته؟!

جان نگاه متعجبی به او انداخت. لیانا لبخند شیطنت‌آمیزی به او زد و هر دو در یک لحظه زدند زیر خنده.

روزها از پس هم گذشتند و تبدیل به ماه‌های سخت و ملالت‌آوری شدند که برای همه به سختی سپری می‌شد. هر روز افراد زیادی از قصر خارج می‌شدند و شانس خود را برای پیدا کردن آن قلعه امتحان می‌کردند؛ اما هیچ‌کدام نتوانستند به موفقیت چشم‌گیری دست یابند.

همه چیز تکراری و کسل‌کننده شده بود و دیگر خبری از ترس و استرس‌های اولیه نبود. حالا دیگر بسیاری از افراد قصر بی‌خبر وارد دریاچه می‌شدند تا شاید بتوانند دریاچه‌ی آرون را غافلگیر کرده و قلعه را پیدا کنند؛ اما آن‌ها نیز درست مثل بقیه دست خالی بازمی‌گشتند. تنها اتفاق غیرمنتظره‌ی آن زمان، داوطلب شدن جاناناتان بود. وقتی او آمادگی خود را برای انجام این کار اعلام کرد، همه با او مخالفت کردند؛ زیرا به خوبی به شایستگی و توانایی‌های او واقف بودند و می‌دانستند که رفتنش بازگشتی نخواهد

داشت. لیانا هرگز آن روز را از یاد نمی‌برد که تمامی افراد قصر شاهد سقوط رعب‌انگیز و دلهره‌آور جانانان بودند. هرگز نمی‌توانست دست سرد و یخ‌زده‌ی کاترین، صورت سرخ و برافروخته‌ی جان و بی‌تابی‌های جولیا، همسر جانانان، را از یاد ببرد؛ اما متاسفانه و یا خوشبختانه جانانان صحیح و سالم به سطح زمین بازگشت و با چهره‌ای مات و مبهوت رو به کاترین گفت:

-من هم نتونستم ببینمش.

گویی حتی خود او هم امیدی به بازگشتش نداشت؛ اما چهره‌ی کاترین نه گرفته و غمگین شد، نه ناامید و شکست‌خورده. او با خوشحالی دست‌های جانانان را فشرد و بعد از او جولیا بود که به سرعت همسرش را در آغوش کشید و بارها او را عاشقانه بوسید؛ اما حال جانانان تعریفی نداشت؛ زیرا او پس از مطمئن شدن از سالم بودن جانانان با چهره‌ای برافروخته لگد محکمی نثار یک جونده‌ی کوچک که زیر پاهایش وول می‌خورد کرد و به خانه رفت.

لیانا به خوبی می‌دانست که او تا به آن لحظه چه عذابی کشیده است و تردیدی نداشت که جانانان هم حال او را به خوبی می‌فهمد؛ زیرا با لبخند رفتنش را تماشا می‌کرد. آن روز یکی از سردترین روزهای فصل زمستان بود و برف سنگینی بارید. چنان که صبح روز بعد حدود یک‌متر برف روی زمین نشست و سرمای سرد و گزنده‌ی آن حتی به داخل قصر نیز راه یافت.

کاترین با لباس پشمی بلندی که انتهایش بر روی زمین کشیده می‌شد در اتاقش قدم می‌زد و فکر می‌کرد. به آنکه دیگر چیزی نمانده بود تا مرزهای جنگل شکسته شوند؛ اما هنوز نتوانسته بودند کسی را پیدا کنند؛ اما فکری مدام در سرش چرخیده و به او تلنگر می‌زد. چرا خودش یکی از داوطلبین نباشد؟ چرا او که ملکه‌ی آن سرزمین است چنین

فداکاری را برای سرزمینش انجام ندهد؟ اما او به خوبی می‌دانست که اهالی قصر هرگز چنین اجازه‌ای را به او نخواهند داد؛ بنابراین تصمیم گرفت که نقشه‌ی خود را عملی کند.

تنها نگرانی‌اش لیانا بوده که شک نداشت نمی‌توانست جلوی احساساتش را بگیرد و از غم و غصه‌ی بسیار رو به نابودی می‌رفت؛ اما راه دیگری وجود نداشت. اگر لیانا چندین سال را در عذاب و ناراحتی می‌گذارند، خیلی بهتر از آن بود که سرزمینش به همراه مردمانی که بی‌اندازه برایش باارزش بودند نابود شود.

با نگاه کردن به شعله‌های آتشی که اکنون پت‌پت می‌کرد، تصمیم خود را گرفته و از اتاقش خارج شد. تقه‌ای به در اتاق لیانا زده و طولی نکشید که صدای لطیفش را شنید:

-بیاین تو.

لبخندی روی لب‌هایش نشست و در اتاق را باز کرد. به محض وارد شدن، چشمش به لیانا افتاد که خود را کنار آتش دیواری اتاقش جمع کرده بود. لیانا با دیدن ملکه از جا پرید:

-ملکه.

کاترین نگاهی به اتاق نامرتبش انداخت و لبخندش عمیق‌تر شد. روی تخت نشست و گفت:

-می‌دونی منم وقتی هم‌سن تو بودم درست به همین اندازه نامرتب بودم.

لیانا که کمی شرمنده شده بود، سرش را پایین انداخت.

-این رو نگفتم که خجالت بکشی، خب اگه منظم بودی من خیلی تعجب می‌کردم.

نگاه متعجب او را که دید ادامه داد:

-درسته! تو دقیقا به پدرت رفتی لیانا. مادرت همیشه از این اخلاق پدرت شاکی بود.

لیانا که با شنیدن نام خانواده‌اش هیجان‌زده شده بود، کنار کاترین نشست و با کنجکاوای به او چشم دوخت.

-پدرت یک مرد شجاع و بی‌نهایت توانا بود، در شمشیرزنی، نیزه‌اندازی، حتی اون در اواخر عمرش تونسته بود جادوهایی رو به کمک جاناتان اجرا کنه.

لبخند دلنشینی روی لب‌های لیانا نشست و با شیفتگی گفت:

-و مادرم...

کاترین ناخودآگاه آه عمیقی کشید و گفت:

-و مادرت مهربون، فداکار، دلسوز و دلرحم و محبتش به اطرافیانش بی‌پایان بود. اون یک انسان واقعی بود؛ عزیزترین شخص زندگی من!

لیانا دستی به پیراهن خیسش کشید. نمی‌دانست کی اشک‌هایش راه خود را باز کرده و یکی پس از دیگری از چانه‌اش گذشتند و بر روی پیراهن ابریشمی سبزرنگش ریختند. کاترین به خوبی می‌توانست صورت غمگین لیانا را مجسم کند؛ اما غم لیانا در برابر درد بی‌پایان او هیچ بود. با صدایی که اکنون دیگر لرزش محسوسی داشت گفت:

-درسته اون رو از دست دادم؛ اما عوضش حالا تو رو دارم.

دستی به موهای طلایی‌رنگ لیانا کشید و گفت:

-لیانا تو جای خالی مادرت رو برام پر کردی. حقیقتا تو ترکیبی از هر دوی اون‌ها هستی، صورتت و رفتارت!

لیانا لبخندی به او زد و گفت:

-خوشحالم که تونستم جای خالیشون رو براتون پر کنم؛ اما بی‌نهایت خوشحال‌ترم که درست شبیه اونام.

کاترین خیره به چشم‌های درخشانش گفت:

-همین‌طور بمون لیانا، همیشه! هرگز نذار چیزی تو رو عوض کنه. به اطرافیان محبت کن، بهشون اعتماد داشته باش. اون وقت می‌بینی که حتی حاضرین جوشون رو تقدیم کنن.

لیانا که دیگر خنده به سرعت از لب‌هایش محو می‌شد، با لحن مشکوکی گفت:

-چرا این حرف‌ها رو می‌زنین؟ مگه اتفاقی افتاده؟

کاترین بی‌توجه به سوال او ادامه داد:

-منتظر به دنیا اومدن اون نوزاد باش و مردم تو رو نجات بده! تنها چیزی که ازت می‌خوام همینه.

لیانا که دیگر رنگی به چهره نداشت با وحشت زمزمه کرد:

-شما دارین من رو می‌ترسونین.

کاترین فوراً لبخند اطمینان‌بخشی به او زد و گفت:

-نترس لیانا من همیشه هستم، همیشه این‌جام، درست در کنارت.

لیانا خیالش کمی راحت شد؛ اما هرگز اشاره‌ی کاترین به قلبش را ندید.

وقتی از پلکان مرمری پایین آمد، حقیقتاً قدم‌هایش سست شدند. نگاه آخر را به راهروی طبقه‌ی سوم انداخت و وارد تالار قصر شد. همه‌جا را با دقت نگاه می‌کرد؛ زیرا

میخواست جای جای قصر را در خاطرش حفظ کند. وقتی پا به سرسرای قصر گذاشت، دریافت که گویی قرار بوده روزی چنین احساسی را تجربه کند. احساس خالی شدن و جداشدن از تمام دلبستگی‌هایش؛ احساس نزدیک شدن به مرگ. کشتن آن زن در نظر او تنها وقفه‌ی بزرگی برای مرگش ایجاد کرد؛ اما هرگز نتوانست آن را متوقف کند. درست همان طوری که روزی زئوس به او هشدار داد: «هرگز همیشه جلوی سرنوشت یک انسان رو گرفت و یا تغییرش داد؛ حتی به وسیله‌ی خدایان.» شاید همیشه قرار بوده که در چنین روزی و برای نجات سرزمینش جانش را فدا کند. اگرچه او کوچک‌ترین شکایتی نداشت.

وقتی درهای عظیم و طلایی‌رنگ در برابرش باز شدند، نگاه آخر را به قصر باشکوهش انداخت.

با رسیدن به پل چوبی، بی‌وقفه حرکت کرده و خود را درست به وسط جایگاهی رساند که قرار بود از آن جا بپرد. سطح دریاچه را لایه‌ی ضخیمی از یخ پوشانده بود. با نگاه کردن به منظره‌ی مقابلش فکرش از هر چیز و از هرکسی خالی شد. نفس عمیقی کشید و ثانیه‌ای بعد صدای زوزه‌ی بادی که در اثر سقوط در گوشش می‌پیچید با جیغ ممتدی همراه شده و او با سرعت به درون دریاچه سقوط کرد.

لیانا نفسش را در سینه حبس کرده و با وحشت به آن نقطه‌ای که ثانیه‌ای پیش کاترین در آن محو شده بود می‌نگریست. چیزی که می‌دید نمی‌توانست حقیقت داشته باشد! چرا زودتر از آن نفهمیده بود که ملکه چنین قصدی دارد؟ چرا هرگز به ذهنش نرسیده بود که او نیز مانند جاناناتان و باقی افراد قصر وفادار به مردم و سرزمینش است؟ حتی خیلی بیشتر از آن‌ها!

اکنون می‌فهمید که با فکر نکردن به چنین مسئله‌ای در حق او بی‌انصافی کرده است؛ اما این احساس که ملکه حق دارد که بخواهد جلوی نابودی سرزمینش را بگیرد، هرگز

نتوانست دردی را که در سینه‌اش احساس می‌کرد رفع کند. دردی که روحش را تکه‌تکه می‌کرد. با لرزش شدید بدنش فهمید که به‌جز یک پیراهن چیز دیگری نپوشیده است. به سرعت خود را به تپه‌های نزدیک دریاچه رساند. زیر درختی نشست و خود را جمع کرد. در آن‌جا حداقل از بادهای سوزناک زمستان در امان بود.

نمی‌دانست چند دقیقه است که در آن‌جا به انتظار نشسته است. در آن لحظه تنها چیزی را که احساس می‌کرد سنگینی بدنش بود. دست و پاهایش آن‌قدر سرد بودند که دیگر نمی‌توانست آن‌ها را حس کند یا با آن‌ها جسمی را لمس کند؛ اما همه‌ی آن‌ها در برابر احساسی که اکنون داشت، بی‌اهمیت به نظر می‌آمدند؛ گویی بار دیگر در سرسرای ورودی قصر ایستاده و به دور شدن کسی نگاه می‌کرد که بی‌اندازه دوستش دارد؛ اما این بار نیز مجبور به پذیرش آن حقیقت است. شاید کاترین نیز مانند مادرش او را ترک کرده و برای همیشه رفته است؛ اما قبول این واقعیت بسیار سخت‌تر بوده. او همیشه بود، هر وقت که به او نیاز داشتند پیدایش می‌شد، هر وقت که تنهایی او را بی‌طاقت می‌کرد، نزد او رفته و حرف‌هایش را می‌زد. حالا چه‌طور می‌توانست مانند همیشه وارد بلندترین برج قصر شود و اتاقش را خالی و مسکوت ببیند.

آن‌قدر در آن فکرهای ناراحت‌کننده فرو رفته بود که با صدای مهیبی که ناگهان از دریاچه بلند شد از جایش پرید. مانند آن بود که موج‌هایش تا سطح زمین بیایند و بار دیگر با سرعت وارد دریاچه شوند. بی‌آنکه لحظه‌ای فکر کند به سمت پل دوید. با دیدن سایه‌ی سیاه‌رنگی که بر روی زمین نشسته بود، موجی از تمامی حس‌های خوب دنیا در دلش سرازیر شد. دست‌هایش را دور شانه‌اش حلقه کرده و با صدایی که بی‌شباهت به صدای خودش بود زمزمه کرد:

-ملکه...

کاترین که از وقایعی که اتفاق افتاده بود همچنان در شوک بود، با دیدن لیانا تعجبش بیشتر شد. لیانا بی آنکه حرفی از اتفاقات درون دریاچه بزند و یا سوالی بپرسد، کمک کرد تا او از جایش بلند شود و ثانیهای بعد هر دو مسیر بازگشت به قصر را در پیش گرفتند.

لیانا با ترس و اضطراب از این راه آمده بود و در آن لحظه برایش طولاتی‌تر از هر وقت دیگری بود؛ اما اکنون چنان احساس شور و شغفی داشت که آن راه در نظرش بسیار کوتاه‌تر شده و چیزی نگذشت که هر دو به قصر رسیدند.

«قلعه‌ی مخفی»

کاترین زیر آن نگاه‌های خشمگین می‌لرزید و هر قسمت از بدنش توسط یکی از درمانگرهای قصر کشیده می‌شد. با اشاره‌ی دست‌های جاناناتان آتش دیواری بیشتر شده و شعله‌هایش با شدت بیشتری زبانه کشیدند. گرمای مطبوعی از آتش دیواری بلند شده و سرانجام همه‌جا گرم شد.

کاترین که دیگر نمی‌لرزید، دست‌هایش را به سختی از میان دست‌های بزرگ و مردانه‌ی یکی از درمانگرها بیرون کشید. وقتی نگاهی به صورتش انداخت، با دیدن سبیل‌های پرپشتش که مرتب تکان می‌خوردند دریافت که باید او را در مقام دیگری قرار بدهد. با کمی فکرکردن به آن نتیجه رسید که جلادی، تنها شغل مناسب برای آن چهره‌ی زمخت و خشن بود.

کاترین نگاهی به جاناناتان انداخت و قلبش در سینه فرو ریخت. نگاه او رنگ خشم و ناراحتی را نداشت، در چشم‌های او تنها حس هم‌دردی را می‌توانست دریافت کرد. با صدای آرامی گفت:

- نمی‌خوام برای کاری که کردم سرزنش بشم؛ چون اصلا ازش پشیمون نیستم.

کاترین شک نداشت که اگر اکنون در جایگاه ملکه نبود، هیچ‌کدام از آن‌ها در مقابلش سکوت نمی‌کردند.

با این فکر با لحن محکمی ادامه داد:

- پس بهتره شما هم این موضوع رو فراموش کنید؛ چون همون طوری که می‌بینید الان این‌جام.

- چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟

جاناتان هر چه کرد نتوانست جلوی لحن متعجبش را بگیرد؛ اما کاترین بی آنکه او را سرزنش کند با صدای آرامی گفت:

- نمی‌دونم؛ اما حتما دلیلی وجود داره.

لیانا که در گوشه‌ی دنجی از اتاق ایستاده بود با خود اندیشید:

- البته که دلیلی وجود داره! دلیلش اینه که نه ملکه و نه هیچ‌کس دیگه‌ای قرار نبوده که به سنگ سابین برسن.

گویی حقیقت مانند یک شیء پرنور در مقابلش ظاهر شده و ذهن تاریک و ظلمانی‌اش را روشن و آگاه ساخت. اکنون خود را قربانی می‌پنداشت که از ابتدا به عنوان طعمه قرار گرفته بود. حس آشنای فروریختن چیزی را در قلبش احساس کرد. او همان کسی بود که باید جان خود را برای نجات سرزمینش فدا می‌کرد. به سختی روی پاهای سستش ایستاد و بی آنکه توجه کسی را به خود جلب کند، از اتاق خارج شد. با هر قدمی که بر روی پلکان مرمری قصر برمی‌داشت، قلبش در سینه فرو می‌ریخت. همه‌ی وقایع به سرعت برق و باد از مقابل چشم‌هایش گذشتند.

شبی را که ناخواسته قدم به کلبه‌ی جاناناتان گذاشت به یاد آورد. شاید آن شب باید کنجکاو‌ی بچگانه‌اش وادارش می‌کرد تا او را به گذشته‌ی جاناناتان ببرد. شاید آن سرنوشت بوده که او را با آن زن رو در رو کرد. شاید نیکولاس، همسر کاترین، باید وارد قصر می‌شد تا دختری به نام نارسسیسا به دنیا بیاید. شاید کینه و نفرت نارسسیسا تاثیر همان سرنوشت شوم بوده است. زمانی که قدم به راهروی طبقه‌ی سوم گذاشت، دیگر نمی‌توانست سنگینی وزنش را تحمل کند. در آن لحظه بیشتر از آن که بترسد عصبانی بود. نمی‌دانست از چه کسی یا از چه چیزی؛ فقط همین را می‌دانست که به این سرنوشت شوم معترض است. او تنها شانزده سال داشت؛ چرا او؟ چرا او باید قربانی هوس‌بازی‌ها و قدرت‌طلبی‌های آن مرد می‌شد؟

وقتی در گوشه‌ی دنجی از اتاقش کز کرد، تنها یک فکر در سرش بود؛ این که هرگز قرار نبوده که یک زندگی آرام و بی‌دردسر را بگذراند و گویی ناچار بود که با سرنوشتش کنار بیاید.

سرمای گزنده‌ای تا مغز و استخوانش را می‌سوزاند و در تمام وجودش نفوذ می‌کرد. باد سرد زمستانی آن چنان با شدت می‌وزید که گویی می‌خواست هر چه بر سر راهش قرار می‌گیرد را به یخ تبدیل کند.

اکنون که خودش در آن جایگاه قرار گرفته بود، احساس همه‌ی داوطلبین را به خوبی درک می‌کرد. لیانا نگاهی به دریاچه‌ی خروشان زیر پاهایش انداخت. در آن لحظات آخر تصویر تمام کسانی که از ته قلب دوستشان داشت در مقابلش بودند؛ گویی حضور همه‌ی آن‌ها را می‌توانست در کنار خود احساس کند. مادری که همیشه برایش نقش یک تکیه‌گاه محکم را داشت. پدری که هرگز او را ندیده بود؛ اما همیشه شخصیت شجاع و پرابهتش را تحسین می‌کرد. زنی که از کودکی تا به آن لحظه محبت

بی‌اندازه‌اش را از او دریغ نکرده بود و او را درست همانند مادرش دوست داشت. چهره‌ی مهربان و پدران‌هی جانانان، تصویر چهره‌ی مغرور جان که همیشه از همه چیز ناراضی بوده و لحظاتی که مدام با یکدیگر می‌جنگیدند. یادآوری همه‌ی آن‌ها چنان دردی برای او ایجاد کرده بودند که چهره‌اش را درهم می‌برد. دلش می‌خواست نگاه از آن دریاچه بگیرد و با آخرین سرعتی که در توان دارد از آن‌جا دور شود. خود را به قصر برساند و همه‌ی حرف‌هایی را که در دلش مانده بودند به آن‌ها بگوید. ملکه را در آغوش بگیرد و بگوید که او را همچون مادر خود دوست داشته و خواهد داشت. در مقابل جانانان بایستد و بگوید که آشنایی با او بهترین اتفاق زندگی‌اش بوده است. دست‌های جان را فشار دهد و به او بگوید که بوسه‌اش بهترین هدیه برای او بوده است، اعتراف کند که او هم به جان علاقه‌مند بوده و هست. بگوید که هرگز او را به‌خاطر ابراز علاقه‌اش سرزنش نمی‌کند. با به یادآوردن صورتش هق‌هق گریه‌اش سکوت آن‌جا را شکست. شاید درد عشق تنها دردی بود که هرگز التیام نمی‌یافت؛ اما او که که قرار بود بمیرد، پس دردی را احساس نمی‌کرد. با مرگ، درد جان‌گداز عشق نیز پایان می‌یافت.

با فکر به آنکه با مرگ تمامی دردها و نگرانی‌هایش تمام می‌شود، قدم آخر را برداشت. بی آن‌ه حتی کوچک‌ترین صدایی از گلویش خارج شود، از بند تمامی مشکلاتش رهایی یافته و میان هوا و زمین معلق ماند.

ثانی‌ای بعد با چنان شدتی به درون دریاچه افتاد که احساس کرد تمام بدنش یخ زده است؛ اما آن احساس ناخوشایند به طول نینجامید و خیلی زود گرمای مطبوعی را در بدنش احساس کرد، گرمای غیرطبیعی که بعد از واردشدن به دریاچه در تک‌تک سلول‌هایش پخش می‌شد. او حتی فراموش کرده بود که برای نفس‌کشیدن در آب نیاز به افسون دارد؛ اما گویی آن فراموشی به ضرر نبوده؛ زیرا در آن لحظه نفس‌هایش به طور منظم در رفت و آمد بودند و چشم‌هایش بی آنکه به‌خاطر بازماندن در آب اذیت شوند، کاملاً عادی بودند و هیچ سوزشی را در آن‌ها احساس نمی‌کرد.

نگاهی به اطرافش انداخت. او اکنون نزدیک به سطح آب بود. به یاد آورد که ملکه گفته بود برای رسیدن به قلعه باید به عمیق‌ترین قسمت دریاچه رسید. نگاهی به عمیق‌ترین قسمت دریا انداخت؛ جایی که آب‌ها به رنگ تیره در آمده بودند و همه‌ی جانوران دریایی در آن مسیر در رفت و آمد بودند. وقتی شروع به حرکت کرد، دریافت حتی آب‌های دریاچه نیز او را به شدت هل داده و به آن سمت راهنمایی می‌کنند.

لیانا بی آنکه هیچ مشکلی برای شناکردن پیدا کند به راه افتاد. موهای بلند و طلایی‌اش که حالا تیره‌تر به نظر می‌رسیدند، پشت سرش در آب معلق مانده بودند. او با کمک دست‌هایش به عمیق‌ترین قسمت شنا می‌کرد.

خزه‌های سبزرنگی در تمام آن مسیر به چشم می‌خوردند. بعضی از آن‌ها ثابت بودند و بعضی‌های دیگر هر چندثانیه تغییر مسیر می‌دادند. حتی لیانا حاضر بود قسم بخورد که دو چشم درشت و سبزرنگ را میان انبوهی از خزه‌هایشان دیده و حتی یکی از آن‌ها لای پلک‌هایش را باز کرده و یواشکی به او نگاه کرد. همه‌چیز در دریاچه برایش عجیب و در عین حال جذاب بود. در آن لحظات تنها آرزویش آن بود که هرگز با یک ال‌کون برخورد نکند.

بعد از گذشت دقایق طولانی و پیش‌رفتن در آب‌های تیره‌ی آن مسیر، احساس کرد که آب‌های اطرافش روشن‌تر شده و وارد یک فضای جدید می‌شود. در آن‌جا دریاچه‌ی آرون بزرگ‌تر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسید و جانوران و ماهی‌های بیشتری در جنب و جوش بودند. در آن‌جا خزه‌های سبزرنگ بیشتری وجود داشتند که آشکارا به این سو و آن سو می‌رفتند و با چشم‌های درشتشان به او نگاه می‌کردند. همه‌ی آن‌ها چنان هیاهویی به پا کرده بودند که نشان می‌داد از دیدن او در آن‌جا بسیار تعجب کرده‌اند.

لیانا دیگر نمی‌توانست حرکت کند؛ زیرا خیلی زود جانوران دریایی او را محاصره کرده و با هیجان به دورش می‌چرخیدند. دلش می‌خواست بر سرشان فریاد بزند تا هر زودتر راه

را برایش باز کنند؛ اما می‌دانست که نمی‌تواند حرف بزند. ناگهان قسمتی از موهایش توسط ماهی‌های کوچکی که دندان‌های تیزشان را به نمایش گذاشته بودند کشیده شد. دستش را با آخرین توان بالا آورد تا از برخورد آن‌ها با خودش جلوگیری کند؛ اما به‌خاطر جریان آب حرکت دست‌هایش بسیار کند بوده است.

درست همان لحظه سوزشی را در پاهایش احساس کرد. دسته‌ی از جانوران عجیبی که تا به آن روز ندیده بود، ناخن‌های تیزشان را در پاهایش فرو می‌کردند. لیانا با نگرانی پاهایش را تکان می‌داد و تقلا می‌کرد تا از آن وضعیت نجات پیدا کند؛ اما هر چه بیشتر تلاش می‌کرد جانوران حالت تهاجمی‌تری به خود می‌گرفتند و عرصه را تنگ‌تر می‌کردند.

دیگر تکان خوردن بسیار دشوار به نظر می‌رسید. لیانا چشم‌هایش را بسته و عاجزانه دست‌هایش را تکان می‌داد. در یک لحظه گمان کرد که همه‌چیز تمام شده است و او درست قبل از رسیدن به قلعه جان خود را از دست می‌دهد. ناامیدی تمام وجودش را فرا گرفته بود؛ اما درست زمانی که گمان می‌کرد دیگر نمی‌تواند نجات پیدا کند، حرکت جانوران کمتر و کمتر شده و خیلی زود او را به حال خود رها کردند.

لیانا به سختی چشم‌هایش را باز کرده و به آن‌ها نگاه کرد که آرام‌آرام از او دور شده و مسیر باریکی را میان خود باز کردند. انتهای آن مسیر را به درستی نمی‌توانست ببیند؛ اما خیلی زود موجودی شبیه به انسان از فاصله‌ی بسیار دوری پدیدار شد؛ اما او به کمک دست‌هایش نیازی نداشت؛ زیرا با دم ماهی‌مانندش به راحتی قادر به شنا کردن بود.

«پری دریایی یک موجود افسانه‌ای آبی است که سر و تنه‌ای به شکل یک زن زیبا و دمی شبیه به ماهی دارد. پری دریایی در بسیاری از افسانه‌ها این‌طور تصویر شده است که در کنار ساحل دریا می‌ایستد و با یک دست در حال شانه‌کردن موهای بلندش و در دست دیگرش آینه‌ای را نگه داشته است. در قصه‌های بسیاری پریان دریا غالباً به پیشگویی اتفاقات آینده می‌پردازند. گاهی از روی اجبار، نیروهای فراطبیعی خود را به

انسان‌ها می‌بخشند و گاهی عاشق انسان‌ها شده یا با فریفتن انسان‌های فانی که دل در گرو عشق آن‌ها بسته‌اند، آن‌ها را به قعر دریا می‌برند.»

با نزدیک‌تر شدنش بند دل لیانا پاره شد. او تا آن لحظه تنها تعریف آن‌ها را شنیده بوده؛ اما هرگز چنین زیبایی را ندیده بود. نگاهی به چهره‌ی دلفریبش انداخت که با لبخند به او نگاه می‌کرد. موهای بلند و نقره‌فامش تا انتهای کمرش می‌رسید. چشم‌های کشیده و خوش‌حالتش خاکستری‌رنگ بودند. بینی بسیار کوچکی داشت و لب‌های بزرگ و خوش‌حالتی که به سرخی می‌زد. زبانش بند آمده بود و نمی‌دانست که باید چه بگوید. از طرفی زیبایی افسانه‌ای او عقل و هوشش را برده و از طرفی دیگر حضورش در آن مکان خاص باعث شگفتی‌اش شده بود؛ اما ناگهان فکری به سرش آمد او به طور ناگهانی خوشحال شد که اکنون جان در کنارش نبود تا آن پری دریایی را ببیند. با فکر به آن موضوع با قیافه‌ی جدی‌تری به او زل زد.

پری دریایی با حالتی اغواگرانه موهایش را کنار زده و با صدای لطیفی که متناسب با چهره‌ی ظریف و زیبایش بود شروع به صحبت کرد:

-خوش اومدی لیانا!

«سنگ سابین»

لیانا با تعجب به او نگاه کرد؛ زیرا با شنیدن نام خود شگفت‌زده‌تر از قبل شد. از آنجایی که نمی‌توانست حرف بزند، تنها سری برایش تکان داد. لبخند مرموزی روی لب‌های آن دختر نشست؛ گویی از آن‌که خود قادر به سخن‌گفتن بود و لیانا از این قدرت جادویی بی‌نصیب مانده بود لذت می‌برد.

-اسم من گایاست، خوشحالم که می‌بینمت.

لیانا هنوز در آن فکر بود که او نامش را از کجا می‌داند. هنوز چندثانیه از آن فکر نگذشته بود که گایا با هیجان گفت:

-من سال‌هاست منتظرتم، معلومه که اسمت رو می‌دونم!

دیگر جای نداشت که لیانا بیش از آن متحیر شود؛ گویی آن پری قادر به خواندن افکارش بود. اگر نبود پس چه‌طور جواب سوالی را که مدام در ذهنش می‌چرخید داد؟

-درست حدس زدی. من می‌تونم افکارت رو بخونم؛ پس مواظب باش!

سپس خندید و گفت:

-شوخی کردم.

او دست‌های ظریفش را به سمت لیانا برد و دست او را گرفت. در آن لحظه لیانا با نگاه کردن به دست‌هایشان به آن نتیجه رسید که دست‌هایش در برابر دست‌های او بسیار بزرگ و بی‌قواره به نظر می‌رسند! بی‌حرف به دنبال او راه افتاد؛ گرچه اگر هم می‌خواست نمی‌توانست حرفی بزند. گایا همان‌طور که او را با خود به همان مسیری که خودش ظاهر شده بود می‌کشید گفت:

-اگر سوالی داری می‌تونم بهش فکر کنی، در اون صورت می‌تونم جوابت رو بدم.

لیانا فوراً از بهت در آمده و خیلی سریع سوال‌هایش را در ذهنش ردیف کرد:

-چرا سال‌هاست که منتظر منی؟

گایا نگاهی به او انداخته و گفت:

-فکر می‌کردم خودت جوابش رو می‌دونی.

-نمی‌دونم.

-خوب فکر کن لیانا، تو چرا وارد دریاچه شدی؟

خب جوابش برای او بسیار آسان بود؛ او آمده بود قبل از آن که کسی مجبورش کند، با میل خودش بمیرد.

-کسی تو رو مجبور به این کار نمی‌کرد لیانا!

حالت هشداردهنده‌ی گایا به گونه‌ای بود که لیانا را وادار می‌کرد تا جواب دندان‌شکنی به او بدهد؛ اما در آن لحظه قادر به انجام آن کار نبود. او فکر کرد که حرف‌زدن ذهنی با کسی تا چه حد می‌تواند مضحک باشد. لیانا با حالتی تهاجمی فکر کرد:

-چرا! اگر بقیه می‌فهمیدن که من تنها راه نجات اون‌ها هستم، اون وقت ازم می‌خواستن که چنین کاری بکنم، اگر قبول نمی‌کردم اون وقت وادارم می‌کردن تا...

-تو حتی خودت هم این رو باور نداری لیانا!

لیانا به دروغ فکر کرد:

-چرا دارم!

-نه نداری! تو هرگز چنین احساسی نداری. تنها چیزی که وادارت کرد بیای و جون مردمت رو نجات بدی خودت بودی لیانا.

-خودم؟ به نظرت من خودم خواستم که توی شانزده‌سالگی به سمت مرگ برم؟

گایا با لحن آرامی که لیانا را آزار می‌داد گفت:

-نه؛ هیچ‌کس چنین چیزی رو نمی‌خواد؛ اما این سرنوشت تو بود و از سال‌ها پیش، حتی قبل از این که به دنیا بیای رقم زده شد.

-پس اصلا چرا به دنیا اومدم؟

-واضح نیست؟ برای این که بتونی جون هزاران نفر رو نجات بدی. این قدر خودخواه نباش لیانا! انسان‌های بزرگ زیادی جون خودشون رو برای نجات سرزمینشون فدا کردن. ای کاش بودی و می‌دیدى که در دوران شورش هندریک چه طور هزاران نفر از مردم آدونیس زیر دست و پاهای ارتش هندریک کشته شدند! چه طور فرمانده‌ها و رهبرهامون توی مشت غول‌های بی‌شمار هندریک له شدند. حتی تصورش رو نمی‌تونى بکنى که شنیدن صدای شکستن استخوان‌های بدنشون چه احساسی داشت.

لیانا با تجسم آن صحنه بر خود لرزید. در آن لحظه آرامشی ناگهانی وجودش را پر کرد و با فکر به آن که با فدا کردن جانش می‌تواند از چنین اتفاقات وحشتناکی جلوگیری کند، آرامش پیدا کرد. اکنون دیگر عصبی و ناراحت نبود.

گایا بی‌حرف در دل عمیق‌ترین قسمت دریاچه پیش می‌رفت. در آن مسیر هیچ جانوری به چشم نمی‌خورد؛ گویی چیزی مانع عبورشان از آن قسمت دریاچه می‌شد. چشم‌های لیانا به نور باریکی در انتهای مسیرشان افتاد. هر چه بیشتر پیش می‌رفتند، آن نور بزرگ‌تر می‌شد. تا جایی که چشم‌هایش چیز دیگری جز آن نور را نمی‌دید.

-من می‌بینمش!

گایا با نگاه کردن به لیانا منظور او را به خوبی فهمید و گفت:

-درسته لیانا! تو می‌بینیش؛ چون تو دقیقا همون کسی هستی که باید باشی. خیلی‌ها حتی تا این جا هم اومدن؛ اما هیچ کدومشون قادر به دیدن اون چه که تو می‌بینی نبودن؛ حتی ملکه!

لیانا با حیرت و شگفتی به قلعه‌ی بزرگ و باشکوه پیش رویش نگاه می‌کرد. قلعه‌ای سفیدرنگ که در جای جای دیوارهایش رگه‌های طلایی‌رنگی دیده می‌شد و زیبایی‌اش را

دوچندان می‌کرد. خبری از پنجره‌های کوچک و بزرگ نبود. آن قلعه تنها یک در عظیم داشت که حتی فاقد هرگونه دستگیره یا راهی برای گشودن آن بود.

لیانا از آن‌که خود قادر به دیدن آن منظره بود، هر چیز ناراحت‌کننده‌ای را فراموش کرده و شور و شوقی ناگهانی وجودش را فرا گرفت.

-بیا لیانا!

لیانا دست‌هایش را دراز کرده و هر دو مسیر باقی‌مانده را طی کردند و درست در مقابل در قلعه ایستادند.

-برای وارد شدن به قلعه باید شیء ارزشمندی رو بهشون تقدیم کنی.

لیانا با حواس‌پرتی فکر کرد:

-به کی؟

اما قبل از آن‌که پاسخ سوالش را بگیرد، چشمش به دو نگهبان افتاد که ناگهان از دو طرف در قلعه ظاهر شدند. گویی آن‌ها نیز جزئی از قلعه بودند؛ زیرا با آن لباس‌های بلند و سفیدرنگ‌شان درست به رنگ آن قلعه در آمده بودند. لیانا بعد از نگاه کردن به لباس‌هایشان، سرش را بلند کرد تا صورت‌هایشان را ببیند. دو مرد قوی‌هیکل با قد بسیار بلند بودند. هر دوی آن‌ها بسیار زیبا و خوش‌قیافه بودند. موهایشان تا عرض شانه‌هایشان می‌رسید و سربند طلایی‌رنگی دور سرشان قرار داشت.

-زیاد بهشون زل زن!

لیانا با شنیدن صدای گایا به خود آمد و با گیجی به او نگاه کرد.

-اونا خوششون نمیاد کسی این‌طوری بهشون خیره بشه.

-آخه چرا؟

-چون اونا مثل مردهای زمینی نیازی به داشتن معشوقه ندارن. ذات اون‌ها طوری هست که فرق بین مرد و زن رو درک نمی‌کنن. تنها وظیفه اون‌ها در تمام عمرشون محافظت از قلعه‌ست!

لیانا بسیار متعجب بود؛ اما خیلی سریع نگاهش را از آن‌ها گرفت. گایا با صدای آهسته‌ای گفت:

-بسیار خوب، حالا برو جلو و هدیه‌ات رو تقدیم کن. تعظیم کردن یادت نره!

لیانا با ترس به آن‌ها نزدیک تر شده و درست در مقابلشان ایستاد؛ اما آن‌ها همچنان به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بودند و کوچک‌ترین توجهی به حضورش نشان ندادند. لیانا دستش را به زیر پیراهنش برده و جمع‌آوری اسرارش را بیرون آورد.

آخرین نگاه را به آن نشان بزرگی که از زنجیر ظریفش آویزان بود انداخت؛ نشانی که روزی متعلق به جاناتان بود.

به یاد روزی افتاد که به او گفته بود که آن جمع‌آوری اسرار را از کلبه‌اش برداشته است. جاناتان لبخندی به او زد و گفت:

-من به این شیء بی‌ارزش نیازی ندارم پرنسس! خاطرات من این‌جاست، همه‌شون این‌جاست.

او با دست به سرش اشاره‌ای کرده و ادامه داد:

-از این به بعد این متعلق به شماست و باارزش‌ترین لحظات زندگیتون رو ثبت می‌کنه. آه، قدم‌زدن در خاطرات واقعا کار لذت‌بخشیه!

لبخندی ناخودآگاه روی لبهای لیانا نشست و نشان را به آرامی بست. اکنون آخرین خاطراتش در آن ثبت شده بودند. او جمع‌آوری اسرار را به سمت نگهبان‌ها گرفته و در دلش گفت:

-روزی که به این‌جا اومد، چیز دیگه‌ای رو در مقابلش بگیرد و این شیء رو بهش پس بدید. مطمئنم که روزی دلش می‌خواد خاطراتم رو ببینه!

نگهبان‌ها خاموش و بی‌صدا، بی آنکه واکنشی نشان بدهند جمع‌آوری اسرار را از او گرفتند. لیانا در لحظه‌ی اول گمان کرد که آن‌ها هیچ یک از حرف‌هایش را نفهمیدند؛ اما زمانی که آن‌ها چشم‌هایشان را یک بار باز و بسته کردند او نیز اطمینان خاطر یافت؛ سپس تعظیم کوتاهی کرده و بار دیگر خود را به گایا رساند. درست همان لحظه صدایی شبیه به باز شدن قفل در آمد. ثانیه‌ای بعد در قلعه در برابر چشم‌های مشتاق گایا و نگاه متحیر لیانا باز شد.

با قدم گذاشتن به داخل قلعه، فکرش از هرکس و از هر چیزی خالی شد. اکنون مغزش مانند یک کاغذ سفید و خالی بود. در داخل قلعه از آب دریاچه خبری نبود. همه‌جا کاملاً خشک بود؛ البته درست قبل از آن‌که او وارد شود؛ زیرا آب از سر و رویش چکه می‌کرد. لیانا سعی کرد به خیسی لباس‌هایش بی‌توجه باشد و نگاهش را به داخل قلعه دوخت. سالن بسیار بزرگی در مقابلش بود که کف زمینش از هزاران تکه آینه درست شده بود. لیانا اکنون می‌توانست چهره‌ی رنگ‌پریده و لباس صورتی‌رنگش را که به تنش چسبیده بود ببیند.

-از این طرف.

گایا به دری که در سمت راستشان قرار داشت اشاره کرد. لیانا نگاه کنجکاوش را از پلکان مرمری سفیدرنگ برداشت و با او همراه شد.

گایا در اتاق را به آرامی باز کرد.

-این جا محل نگهداری سنگ سابینه.

لیانا نگاهش را به تخته سنگ بزرگی که در قاب شیشه‌ای قرار داشت دوخت. گایا ادامه داد:

-این سنگ به دست زاروس، پادشاه این قلعه، ساخته شده. سنگ سابین خاصیت شفابخشی داره و مهم‌ترین ویژگیش تشخیص گوهر وجودی افراد.

-یعنی؟

-یعنی می‌تونه بفهمه که ملاقات‌کننده‌اش از چه شخصیتی برخورداره. اگر تو یک آدم بدذات و خبیث باشی اون می‌تونه بفهمه.

سپس دست‌هایش را بر روی آن کشید. بلافاصله مکان لمس دست‌هایش، به رنگ سفید روشنی در آمد.

لیانا لبخندی زد و گفت:

-باید حس خوبی داشته باشه!

گایا نیز متقابلاً لبخندی زده و گفت:

-می‌خواهی تو هم این حس رو تجربه کنی؟

ناگهان خنده از لب‌های لیانا محو شد. اگر او نیز آن سنگ را لمس می‌کرد و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد چه؟ یا بدتر از آن، اگر به جای روشنی و نور سایه‌ی تاریکی برمی‌خاست چه؟ به راستی او فاقد از هرگونه بدی بود؟ یا خودخواهی‌ها و عصبانیت‌هایی که بعضاً گریبان‌گیرش می‌شد، او را در دسته‌ی انسان‌های خبیث قرار می‌داد؟

-نترس، بیا جلو!

گایا لبخند اطمینان بخشی به او زد.

اما از نگرانی و ترس لیانا چیزی کم نشد. با این حال با قدم‌های سستی به قاب شیشه‌ای که مانند مقبره‌ای ایستاده بود نزدیک شد. دست‌های لرزانش را دراز کرده و به آرامی سطح ضخیم سنگ را لمس کرد. انتظارش حتی ثانیه ای به طول نینجامید، بلافاصله جای دست‌هایش به روشنایی گرایید. نور شفافی که بسیار بزرگ‌تر از نوری بود که از جای دست‌هایش گایا بیرون زد. شادی و نشاطی بی‌پایان را در خود احساس می‌کرد. لرزش دست‌هایش متوقف شده و ضربان قلبش به حالت عادی برگشت.

-خب، چه احساسی داره؟

لحن گفتار او طوری بود که نشان می‌داد از آنچه که می‌دید، متحیر و شگفت‌زده است. لیانا با صادقانه‌ترین لحن ممکن گفت:

-فوق‌العاده‌ست!

-لیانا، دیگه وقتشه.

ناگهان تمام هیجان‌ش به یک‌باره فروکش کرد و گویی ضربه‌ی مهلکی به سرش وارد کرده و او را به دنیای واقعی کشانده باشند؛ اما او نمی‌خواست حقیقت را بشنود، او می‌خواست آن لحظه‌ی ناب قرن‌ها ادامه داشته باشد. لحظه‌ای که به جسم پاک خود باور پیدا کرده و سنگ سابین گوهر وجودی‌اش را شناخت و او را در دسته خوبان قرار داده بود؛ اما نادیده‌گرفتن حقیقت و شانه‌خالی‌کردن از مسئولیتش، آن هم در آن مکان و درست در مقابل سنگی که دقایقی پیش شهادت به پاکی او داده بود، سخت‌ترین کار ممکن بود.

لیانا سعی کرد بی تفاوت باشد، سعی کرد به چهره‌ی کسانی که دوستشان داشت و اکنون انتظارش را می‌کشیدند فکر نکند. او باید خود را رها می‌کرد، باید ذهنش را از هر فکر و خاطره‌ای خالی می‌کرد؛ سپس دست‌هایش را به آرامی بالا آورد، ثانیه‌ای نگذشته بود که سوزش خفیفی را احساس کرد. گایا با جسم تیزی، بریدگی سطحی بر روی پوست دستش ایجاد کرده بود.

-انجامش بده!

لیانا بی‌تردید دست‌هایش را بار دیگر روی سنگ قرار داد. با آن برخورد و جاری شدن خونش روی سطح سنگ، تنها لحظه‌ای احساس سستی کرد. گزگز ملایمی از نوک پا تا فرق سرش شروع شده و تمام بدنش بی‌حس شد. لیانا با خود فکر کرد که اگر مرگ آن است پس با آغوش باز می‌پذیرد؛ زیرا در آن لحظه حس پرنده‌ای را داشت که پس از سال‌ها از قفسش آزاد شده و در آسمان آبی آدونیس به پرواز در می‌آید؛ اما آن احساس خوشایند دوامی نداشت و خیلی زود سنگینی بدن و خیسی لباس‌هایش را حس کرد. به محض هوشیاری نگاه متعجبی به گایا انداخت. گایا خنده‌ی کوتاهی کرد که چهره‌اش را زیباتر کرد و قلب لیانا در سینه فرو ریخت.

-تو هنوز فرصت داری لیانا، به تو زمان داده شد.

او با هیجان ادامه داد:

-حالا فرصت داری که برگردی و باهاشون خداحافظی کنی.

لیانا که نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند، با حیرت گفت:

-ولی چه طور؟

گایا زمزمه‌کنان گفت:

-این لطف بزرگ رو مدیون خدای دریاها هستی. روزی می‌رسه که اون بیشترین لطف رو در حق آدونیس می‌کنه.

لیانا که از حرف‌های او سر در نمی‌آورد، با کلماتی بریده‌بریده گفت:

-من نمی‌دونم... چی بگم... از طرف من تشکر کن، ممنونم!

گایا لبخندی زد و گفت:

-برو لیانا، آدونیس منتظر توست!

«کوهستان آدیس»

زمانی که پا به سرسرای ورودی قصر گذاشت، دلش فرو ریخت. درست مانند آن بود که موقع پایین آمدن پله‌ای را نبیند. احساس وحشتی که داشت، قابل توصیف نبود. درست در مقابلش چهارنفر با چهره‌های خشمگین ایستاده بودند.

تنها کسی که نگاهش رنگ غم و نگرانی داشت، جان بود که با دیدنش لبخندی به پهنای صورتش زده و به سویش دوید. جان چنان او را در آغوش گرفت که لیانا گمان کرد هر لحظه ممکن است دنده‌هایش خرد شود!

اما بی آنکه اعتراضی کند سرش را جایی میان گردنش فرو برده و نفس عمیقی کشید.

-فکر کردم که دیگه نمی‌بینمت.

نفس‌های جان بریده‌بریده بودند و هنگام بر زبان آوردن آن جمله صدایش به طرز کاملاً محسوسی می‌لرزید.

-منم همین‌طور!

جان با دست‌های مردانه‌اش صورت لیانا را قاب گرفته و با ولع به تکتک اجزای صورتش نگاه می‌کرد. آن دو چنان از ملاقات با یکدیگر هیجان‌زده شده بودند که حضور بقیه را کاملا فراموش کرده بودند. جان نگاه زیرچشمی به زمین انداخت و گفت:

-الان همه‌شون دارن به ما نگاه می‌کنن، چه‌طوره برگردیم و از همین‌جا فرار کنیم؟!-

لیانا لبخندی زد و با صدای آرامی گفت:

-جان!

جان با علاقه به او نگاه کرد.

-می‌خواستم بگم... می‌خواستم بگم من هم به تو علاقه داشتم.

با بالا رفتن ابروهای جان لیانا فوراً اضافه کرد:

-یعنی دارم.

جان نفس عمیقی کشید و لبخندش عمیق‌تر شد. لیانا لب‌هایش را به گوش جان نزدیک‌تر کرده و با صدای آهسته‌ای گفت:

-و اون بـوسه بهترین هدیه‌ای بود که گرفتم و هرگز ازش پشیمون یا ناراحت نیستم.

هنگامی که جمله‌اش را به پایان رساند، احساس کسی را داشت که بار بسیار سنگینی را

از دوشش برداشته‌اند. او توانست! او فرصتی پیدا کرد تا برگردد و آن جملات را

همان‌گونه که آرزو می‌کرد به او بگوید! اکنون دیگر راحت شده بود. حالا دیگر هیچ

آرزویی نداشت؛ اما خوشحال‌تر از او جان بود که با شنیدن آن جمله بـوسه‌ی محکمی

بر روی گونه‌اش زد و او را چندین مرتبه در هوا چرخاند.

در آن لحظات دیدنی‌تر از هرچیز چهره‌ی مات و متحیر امیلیا بود. حالت چهره‌ی لیام نیز به گونه‌ای بود که گویی چیز ترشی خورده است. تنها کسانی که از دیدن آن منظره راضی و خشنود بودند، جاناتان و کاترین بودند که لبخند دلنشینی بر لب داشتند. جاناتان آن چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که خشم و غضبش را نسبت به لیانا به کلی فراموش کرد؛ اما چهره‌ی خندان کاترین آرامش قبل از طوفان بود. او لحظه‌شماری می‌کرد که او را در اتاقش گیر بیندازد و به اندازه‌ی تمام نگرانی‌ها و ترس‌هایش در آن چند ساعت بر سرش فریاد بزند. لیانا در حالی که صورتش کاملا سرخ شده بود، به آرامی از آغوش جان بیرون آمده و به بقیه نگاه کرد.

در آن لحظه آن‌قدر معذب بوده که ترجیح می‌داد زمین دهان باز کند و او را ببلعد. او با قدم‌های آرامی به آن‌ها نزدیک‌تر شد، لبخندی به جاناتان زده و این بار نگاهش را به چشم‌های کاترین دوخت. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند؛ اما هیچ‌چیزی به ذهنش نمی‌آمد؛ بنابراین بی آنکه چیزی بگوید دهانش را بست.

-برای این کارت هیچ تنبیهی به ذهنم نمی‌رسد لیانا، من رو کاملا ناامید کردی!

لیانا با ناراحتی سرش را پایین انداخت و ترجیح داد که در آن لحظه چیزی نگوید.

-گشت و گذارت توی جنگل، برای اون کار مجازات نکردم؛ چون هنوز سنی نداشتی و خیلی از خطرها رو درک نمی‌کردی.

سپس صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد و گفت:

-قدم‌زدنت توی خاطرات جاناتان، دخالت و کنجکاوای توی کاری که بهت ربطی نداشت. خدای من! لیانا تو حتی نگذاشتی چند ماهی از اون خطای بزرگت بگذره، تو حتی مجازات اون کارت رو هم نگذروندی، چه‌طور تونستی این‌قدر احمقانه رفتار کنی؟

لیانا تنها در سکوت به زمین چشم دوخته بود، ناگهان جونده‌ی کوچکی از لابه‌لای پای او راه خود را باز کرده و با سرعت وارد قصر شد. لیانا به سختی جلوی خودش را گرفت تا فریاد نزند.

کاترین نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و گفت:

-مجازات میشی لیانا! اولین تنبیهت هم اینه که حالا حالاها اجازه‌ی خروج از اتاقت رو نداری.

کاترین بعد از تمام‌شدن جمله‌اش برگشت تا برود؛ اما لیانا فوراً گفت:

-نمی‌خواید برسید که چه اتفاقی افتاد؟

کاترین سرش را برگرداند و به او نگاه کرد و پرسید:

-منظورت چیه؟

-توی دریاچه! نمی‌پرسید که اون‌جا چه اتفاقی افتاد؟

کاترین که گویی لحظه‌ای به آن مسئله فکر نکرده بود با تردید گفت:

-خب معلومه! تو هم نتونستی؛ درسته؟ قطعاً درسته؛ چون الان سالمی، در غیر این صورت...

و دیگر نتوانست جمله‌اش را کامل کند. چه‌طور می‌توانست هم‌چنین اتفاقی را بر زبان بیاورد؟ لیانا در حالی که سعی داشت غم و اندوه صدایش را تا جای ممکن پنهان کند با شور و اشتیاقی ساختگی گفت:

-من تونستم ملکه، من تونستم. من اون قلعه رو دیدم!

چهره‌ی همه طوری بود که گویی برای اولین بار بود که او را می‌دیدند.

وقتی او را بر روی صندلی، درست در وسط اتاق کاترین نشانند و دورش جمع شدند، به آن حقیقت تلخ رسید که در مرکز توجه همگان قرارگرفتن تا چه حد می تواند عذاب آور باشد.

-خب؟

لیام طوری به او نگاه می کرد که ابروهایش جایی میان موهای پریشانش گم شدند. لیانا که از طرز نگاه او معذب و تا حدودی عصبی شده بود، خود را بر روی صندلی جمع کرده و با صدای آهسته ای گفت:

-چی خب؟

لیام چنان با خشونت به او چشم غره رفت که لیانا فوراً اضافه کرد:

-خب همین، من اون قلعه رو دیدم.

این بار اولی بود که آثار ناباوری را در چهره ی کاترین می دید. او همیشه تمام حرف هایش را بی کم و کاست قبول داشت، اکنون چه چیزی او را به شک انداخته بود؟ جانانان مانند همیشه با سکوت و بردباری تنها شنونده بوده و گویی خیال نداشت تا شنیدن تمامی جزئیات از زبان او به نتیجه ای برسد. جان نیز با کنجکاوی به او نگاه می کرد؛ اما امیلیا نقاب بی تفاوتی به چهره زده و با حالتی خنثی به حرف هایش گوش می داد. لیانا این بار به کاترین خیره شده و گفت:

-می خواین تمام چیزهایی رو که اون جا دیدم با تمام جزئیاتش براتون تعریف کنم؟ اون وقت حرف هام رو باور می کنین؟

لیام صدای خرخری از خود درآورده و با شک و تردید به او خیره شد. لیانا اما بی آنکه نگاهی به بقیه بیندازد خیره در آن چشم‌های آبی بود. کاترین تنها لحظه‌ای درنگ کرده و کمی بعد سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. لیانا با تایید او لبخندی زد، سپس نفس عمیقی کشیده و همه‌ی آنچه را که اتفاق افتاده بود برای آن‌ها شرح داد؛ البته که حقیقت بزرگی را از آن‌ها پنهان کرد؛ زیرا اگر تنها از دهانش می‌پرید که او تنها چند روزی را فرصت دارد، چه واکنشی نشان می‌دادند؟ فکرکردن به آن لحظه برایش بسیار دشوار بود؛ اما در اعماق قلبش خواستار آن بود که با تمام توان فریاد بزند و به آن‌ها التماس کند که راه نجاتی پیش پایش بگذارند، راه حلی که بتواند او را از شر آن سرنوشت خلاص کند؛ اما اکنون که می‌دانست هیچ راهی وجود ندارد، چرا باید باعث رنج و عذاب‌شان می‌شد؟ چرا از آن روزهای باقی‌مانده استفاده نمی‌کرد تا مردمش را نجات بدهد؟ چرا باید آن چند روز باقی‌مانده را صرف غصه‌خوردن می‌کرد؛ در حالی که می‌توانست بهترین ساعات عمرش را در کنار عزیزانش رقم بزند؟

وقتی نقطه‌ای انتهای جمله اش گذاشت، نفس راحتی کشیده و زبانش را روی لب‌های خشکش کشید. لیام با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-پرنسس فکر می‌کنم سقوط از یک پرتگاه بلند و وحشتناک تاثیر بدی روی شما گذاشته!

اکنون همه سرهایشان را برگردانده و به لیام نگاه می‌کردند. لیانا با ناخشنودی گفت:

-منظورتون چیه؟

لیام پاهایش را روی هم انداخته و بی‌رحمانه گفت:

-منظورم اینه که خیلی‌های دیگه هم این کار رو انجام دادن و موفق نشدن؛ پس دلیلی نداره که الان شما بخواید هم‌چین حرف‌هایی بزنید.

جان با عصبانیت سر جایش نیم‌خیز شده و گفت:

-چی؟

لیانا که آشکارا رنجیده بود با لحن تندی گفت:

-که این‌طور! پس شما فکر می‌کنین من برای این‌که قهرمان‌بازی در بیارم و یا جلب توجه کنم دارم چنین حرف‌هایی رو از خودم در میارم؟

لیام قیافه‌ی متفکری به خود گرفت و حرفی نزد؛ اما در چهره‌اش رضایتمندی به طور واضح دیده می‌شد.

جان که این‌بار کاملاً از جایش برخاسته بود فریاد زد:

-که این‌طور! پس تو فکر می‌کنی که این حرف‌ها ساخته و پرداخته‌ی ذهن لیاناست و اون این داستان‌ها رو از خودش درآورده؟

لیام با صراحت گفت:

-بله!

جان چنان خرناسی کشید که لیام صندلی‌اش را بلند کرده و فاصله‌اش را با او بیشتر کرد. جانانان که تا آن لحظه ساکت مانده بود شروع به صحبت کرد:

-آروم باش جان، من فکر می‌کنم فرمانده قصد فرار از چیز دیگه‌ای رو دارن.

-بله؟

لحن لیام به طور خطرناکی تهدیدآمیز بود؛ اما جانانان بی آنکه اهمیتی به او بدهد ادامه داد:

-همه‌ی ما به پرنسس اعتماد داریم؛ بنابراین جای هیچ شک‌ی باقی نمی‌مونه.

لیام دهانش را باز کرد تا حرفی بزند؛ اما جانانان به او فرصتی نداده و فوراً ادامه داد:
 -همه‌ی ما در طول این سال‌ها شاهد بودیم که ناریسیسا با چه هدف و انگیزه‌ای قصد
 چون پرنسس رو داشتن. همه‌ی ما؛ البته به غیر از جان و پرنسس در زمان جنگ
 هندریک با ملکه دیانا حضور داشتیم و می‌دونستیم که ممکنه روزی قصد برگشت رو
 داشته باشن. خب پس چرا حالا نباید باور کنیم که ناریسیسا با پسر هندریک دست اتحاد
 بهم دادن تا سرزمینی رو که ازش رونده شدن پس بگیرن؟

هیچ‌کس حرفی نزن، تنها صدای نفس‌های عصبی لیام سکوت اتاق را می‌شکست. وقتی
 کاترین شروع به حرف زدن کرد، لیانا نفس راحتی کشید. او در تمام این دقایق همه‌ی
 امیدش به او بوده است، به آنکه تنها با یک جمله به این بحث بیهوده پایان دهد.
 -من فکر می‌کنم حرف‌های لیانا کاملاً درسته!

همگی به غیر از لیام در تایید حرف او سرهایشان را تکان دادند. کاترین فوراً اضافه کرد:
 -اما حتی با قبول این شرایط، ما باز هم باید بمونیم و راهی برای متوقف کردنش پیدا
 کنیم.

-چی؟ نه، نه ملکه! فرصتی باقی نمونده! همه‌تون باید از این‌جا برید، خودتون رو نجات
 بدید. با...

جان سیخونکی به او زد و اضافه کرد:

-همه‌مون؛ تو هم با ما میای.

لیانا که دستپاچه شده بود، سری تکان داده و گفت:

-بله! بله درسته من هم میام، همه‌مون باید از این‌جا بریم. با بودنمون هیچ معجزه‌ای
 رخ نمیده، هیچ راهی پیدا نمیشه.

-همین که گفتم لیانا! ما مردم رو همون طور که تو خواستی از این جا می‌بریم؛ اما خودمون می‌مونیم.

-اما...

-نمی‌خوام حرف دیگه‌ای رو بشنوم. خب حالا شما دو تا برین بیرون، ما باید با هم مشورت کنیم و یک جای مناسب رو برای اقامت موقتی مردم پیدا کنیم.

لیانا بار دیگر دهانش را باز کرد؛ اما با اشاره‌ی جان بی آنکه حرفی بزند، از جایش بلند شده و با دلخوری از اتاق خارج شد.

-من نمی‌فهمم چه‌طور ملکه به حرف اون دیوونه‌ی زنجیری گوش میدی؟!

لیانا چیزی نگفت. همان‌طور که هر دو از پلکان مرمری بلندترین برج قصر پایین می‌رفتند، جان ادامه داد:

-اگه جاناتان و بقیه هم بخوان به حرف‌های اون اهمیت بدن، اون موقع یقین پیدا می‌کنم که اونا هم عقلشون رو از دست دادن.

جان نگاهی به لیانا انداخته و گفت:

-تو چرا حرفی نمی‌زنی؟

لیانا با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

-من که خواستم حرف بزنم، خودت نداشتی!

-خب درسته؛ چون فکر می‌کنم در حال حاضر ملکه به حرف هیچ‌کس جز جاناتان گوش نمیده، منم تا جایی که می‌تونستم برای جاناتان چشم و ابرو اومدم. خیالت راحت!

او چنان محکم به پشت لیانا کوبید که نزدیک بود از پله‌ها سقوط کند. بلافاصله دست‌هایش را به دور کمرش حلقه کرد.

ثانیه‌ای به او خیره شده و گفت:

-چرا بهم نگفتی که داری میری؟ من و تو از اول این ماجرا با هم بودیم، چرا بهم نگفتی؟

صدای جان رفته‌رفته پایین‌تر آمده و به زمزمه‌ای تبدیل شد که لیانا به سختی قادر به شنیدنش بود. لیانا تحت تاثیر نزدیکی بیش از اندازه‌اش، در حالی که حرارت از صورتش بیرون می‌زد، دست‌هایش را در دو طرف شانه‌های جان گذاشته و با صدای آرامی گفت:

-مطمئن نبودم که موفق بشم، از طرفی نمی‌دونستم که برمی‌گردم یا نه، نمی‌تونستم بهت بگم. من رو ببخش!

آخرین کلماتی را که بر زبان آورد در هرم نفس‌های داغ جان گم شدند. جان بـوسه‌ی نرمی روی لب‌هایش نشاند و گفت:

-مهم اینه که الان این‌جایی، کنار من.

لیانا غرق آن چشم‌های زمردی‌رنگ بود و جان هر چه می‌کوشید به یاد نمی‌آورد که چه وقت دیوانه‌وار، دلبسته‌ی آن صورت زیبا و دوست‌داشتنی شده است. لحظه‌ی بعد بار دیگر در دنیای دیگری فرو رفتند؛ با میل و رغبت، با عشق و علاقه‌ای بی‌پایان، بی آنکه از عاقبت کار خود پشیمان باشند.

ساعتی بعد در آن سوی سرسرای ورودی قصر ولوله‌ای برپا بود. خبر خـیانت نارسیسا و تلاش برای بازگشت مجدد ارتش تاریکی به سرعت در تمام سرزمین پیچید.

در دوروز پس از آن مردم با نگرانی به این طرف و آن طرف رفته و فریاد می‌کشیدند؛ گویی هر چندثانیه‌ی یک‌بار سیخونکی به آن‌ها زده می‌شد؛ زیرا با کوچک‌ترین صدایی به سرعت واکنش نشان داده و از جا می‌پریدند.

کاترین پس از مشورت با وزرا و اشراف‌زادگان، به این نتیجه رسیده بود که مردم را در دسته‌های چندنفره به سمت کوه‌های آدیس منتقل کند؛ اگرچه همه‌ی آن‌ها از ترک خانه‌هایشان ناراحت و عصبی بودند؛ اما چاره‌ی دیگری جز آن نداشتند. لیام تنها کسی بود که در گوشه‌ای ایستاده و تنها نظاره‌گر آن معرکه بود. او به طرز کاملاً غیرمسئولانه‌ای خود را کنار کشیده و ترجیح داد تا فقط تماشاگر تلاش‌های بی‌نتیجه‌ی آن‌ها برای اتفاقی باشد که در نظر او هرگز قرار نبود که به وقوع بپیوندد.

کاترین نیز در برابر این عمل زنده‌ی او هیچ واکنشی نشان نداده و او را به حال خود رها کرده بود و این مهم‌ترین چیزی بود که لیام را آزار داده و او را وادار می‌کرد که با لجبازی روی تصمیم اشتباهش پافشاری کند.

اکنون دسته‌ی سومی از زن‌ها و مردها به همراه فرزندان‌شان با رهبری آرگروس (وزیر اول) راهی کوهستان شدند. جاناتان اکنون در گوشه‌ای از قصر ایستاده و سرگرم مرتب‌کردن صف مردمی شد که درست در همان لحظه وارد سرسرا شدند. او نیز رهبر دسته‌ی اولی بود که شب گذشته وارد کوهستان شدند. او پس از همراهی آن‌ها، افسون‌های حفاظتی در سراسر کوهستان درست کرد.

لیانا که در آن صبح سرد زمستانی تا آن لحظه کنار آتش دیواری اتاقش نشسته بود، اکنون با قدم گذاشتن در سرسرا لرزش شدیدی کرده و شنش را محکم‌تر از قبل به دور خود پیچید. امیلی در گوشه‌ی دنجی از سرسرای قصر ایستاده و دلهره و نگرانی در چهره‌اش مشهود بود.

چی شده؟

امیلی با شنیدن صدای او از جا پرید و همچنان با نگرانی به او خیره ماند. لیانا با لحن اطمینان بخشی گفت:

-نگران نباش امیلی، همه چیز به خوبی تموم میشه. این روزها می‌گذره و روزی می‌رسه که با به یاد آوردن این لحظات می‌فهمی که چه قدر خوشبختی.
امیلی فوراً گفت:

-ولی اون موقع خودت هم هستی؛ پس لطفا خودت بهم یادآوری کن! آخه می‌دونی...
من آدم فراموشکاریم.

سپس خنده‌ی کوتاهی کرده و با انتظار به او چشم دوخت.

لیانا منظور او را از به کار بردن آن جمله به خوبی درک می‌کرد. امیلی درست مانند جان نگران حال او بود. او نیز به لطف جان از جزئیات پیشگویی باخبر بوده و می‌دانست که تنها کسی می‌تواند ناجی آن‌ها باشد که جان خود را فدا کند.

جان مانند همیشه با عصبانیت همه‌ی احتمالاتی که بخواهد لیانا را از او جدا کند از سر بیرون می‌کرد؛ اما امیلی بسیار باهوش‌تر از او بوده و حال و هوای جدید لیانا، نشانه‌های دور شدن او را با تمام وجودش احساس می‌کرد. لیانا نیز کاملاً از احساس او باخبر بوده و در آن مدت در مقابل او بسیار محتاطانه عمل می‌کرد؛ اما هیچ‌کدام از تلاش‌هایش نتوانستند شک و شبهه‌ی امیلی نسبت به رفتار جدیدش را کمتر کند. لیانا با صدای آرام، اما محکمی گفت:

-درسته امیلی، من همیشه در کنارتون هستم و زمانش که برسه با استفاده از تمام تلاشم اون خوشبختی و آرامش رو به یادتون میارم.

این بار درست برعکس دفعات قبل، امیلی نفس راحتی کشید و لبخند کوتاهی زد. لیانا گمان کرد که این بار توانسته او را قانع کند که به جز چیزهایی که دیگران و او می‌دانند، هیچ حقیقت دیگری وجود ندارد.

وقتی خبر سکونت آخرین دسته از مردم در کوهستان آدیس به گوش رسید، همگی نفس راحتی کشیدند. در قصر باشکوه کاترین دیگر از آن هیاهوی همیشگی خبری نبود؛ زیرا خدمت‌گزاران و نگهبانان ساده‌ی قصر نیز جز مردم عادی به شمار رفته و آن‌ها را با زور و تهدید، همراه با بقیه‌ی مردم به کوهستان فرستاده بودند.

در آن روزهای پایانی، هر چند ساعت جلسه‌ای تشکیل شده و همه‌ی کسانی که در قصر باقی مانده بودند، راهی برای جلوگیری از حوادث پیش رو به یکدیگر نشان می‌دادند. از نظر لیانا شاید حمله‌ی احتمالی نارسیسا چندان هم بد نبود؛ زیرا دست کم باعث شده بود که همه‌ی آن‌ها هر چند ساعت یک بار دور هم بنشینند و با یکدیگر سرگرم گفت‌وگو شوند.

گاهی اوقات نیز بحث آن‌ها از نارسیسا و هندریک گذشته و به بهانه‌ی آرامش و آسایشی که در گذشته داشتند، درباره‌ی خاطرات خوش جوانی‌هایشان صحبت می‌کردند.

آن روز صبح برای همه‌ی کسانی که در قصر بودند، یک روز معمولی به شمار می‌آمد. اکنون با گذشت زمان همگی اتفاق ناگواری را که پیش رو داشتند، فراموش کرده و تمام وقت خود را به کسانی که دوستشان داشتند اختصاص می‌دادند. اگر آن روز برای همه‌ی آن‌ها یک روز مانند باقی روزهای آدونیس بود، برای لیانا ترسناک‌ترین و دلهره‌آورترین روز زندگی‌اش بود و شاید آخرین روز زندگی کوتاه و پراز فراز و نشیبش.

وقتی پا به راه خاکی دهکده گذاشت، درست مانند آن بود که پا به سرزمینی دورافتاده و متروکه بگذارد. هیچ کس در دهکده باقی نمانده بود. همه‌ی مردم مدت‌ها پیش خانه‌های خود را رها کرده و به خاطر ترس به خطرآفتادن جان خود و خانواده‌هایشان به کوهستان سرد و غم‌انگیز آدیس کوچ کرده بودند. اکنون تنها یک خانواده در دهکده باقی مانده بودند. خانواده‌ی کوچک چارلی، پسر جوان و خوش‌قیافه‌ای که خانه‌ی کوچکش در یکی از فرعی‌های دهکده بوده و تا آن زمان هیچ کس از او و همسرش کوچک‌ترین آزاری ندیده بود. همسرش، کریستینا، زنی با موهای کوتاه طلایی‌رنگ و چشم‌های سبز بود که از مدت‌ها پیش خود را برای آن روز آماده کرده بود.

لیانا روزی را به یاد آورد که وقتی تمام حقیقت‌هایی را که دیده و شنیده بود برای او بازگو کرد، چه‌گونه رنگش پریده و وحشت‌زده شده بود.

چه‌گونه با فهمیدن آن که کودکی را که در وجودش می‌پروراند ناجی سرزمینش است، اشک در چشم‌هایش پر شده و سرریز شد و آن روز، همان روز موعودی بود که دختری از طرف خدایان به آن‌ها به عنوان هدیه‌ای ارزشمند داده می‌شد تا روزی منجی آن‌ها باشد.

با اولین تقه‌ای که به در زد، در خانه باز شده و چارلی با چهره‌ای رنگ‌پریده در چارچوب در ظاهر شد. او چنان مضطرب و نگران بوده که لیانا لحظه‌ای گمان کرد او قرار تا پایان آن روز بمیرد و از تمام وابستگی‌ها و دلبستگی‌هایش برای همیشه جدا شود.

-اومد؟

چارلی جوابی به او نداد. لیانا نیز نیازی نداشت که پاسخش را بگیرد؛ زیرا با شنیدن گریه‌ی نوزادی قدم به خانه‌ی کوچک چارلی و کریستینا گذاشت. کریستینا با بی‌حالی و صورتی رنگ‌پریده، روی تخت خوابیده و نوزادی را در آغوش داشت. لیانا روی تخت و درست در کنار او نشست.

با پشت دستش صورت کوچک نوزاد را که به خاطر گریه سرخ شده بود نوازش کرد. احساس دردی که در وجودش برپا بود، با دیدن آن نوزاد به یکباره از بین رفت؛ درست مانند قطره آبی که بر روی آتشی بزرگ و شعله‌ور ریخته باشند.

-پرنسس!

اشک‌های کریستینا مانند سیلی بر روی صورتش جاری شدند. اکنون او و همسرش نیز حقیقت را شنیده و با تمام وجود برای لیانا احساس ناراحتی می‌کردند. لیانا لبخند تلخی به او زد؛ گویی دیگر در به دوش کشیدن آن بار سنگین تنها نبود و این موضوع او را کمی دلگرم‌تر از قبل می‌کرد.

چه می‌شد اگر این اجازه را داشت که این را با همه‌ی کسانی که دوستشان داشت، در میان می‌گذاشت؟ در آن صورت سنگینی آن حقیقت تلخ برایش مانند پری که بر روی شانه‌هایش نشسته باشد سبک می‌شد. لیانا پس از مکث کوتاهی با صدای گرفته‌ای گفت:

-برای من گریه نکن کریستینا. این اتفاق دست تو یا هیچ‌کس دیگه‌ای نبوده؛ حتی نارسیسا! این سرنوشت من بود.

با صحبت‌های لیانا چیزی از غم کریستینا کم نشده و این بار با صدای بلندتری هق‌هق گریه را سر داد. لیانا با ناراحتی ادامه داد:

-در حال حاضر تنها نگرانی من تویی و...

-روبی!

چارلی نام دخترش را با صدای بلندی تکرار کرد و لیانا با لبخند عمیقی که بر چهره داشت گفت:

-تو و روبی روزهای سختی رو در پیش دارین کریستینا، همه‌تون! اما ازتون خواهش می‌کنم که مقاومت کنین؛ چون خیلی زودتر از اون‌چه که فکرش رو بکنین به پایان راه نزدیکین.

سپس دست‌هایش را دراز کرده و روبی را به آرامی در آغوش کشید. خیره به آن چشم‌های مشکی و خوش‌حالتش با خنده گفت:

-پس تو بودی؛ همون دختری که توی اون خاطرات می‌دیدم.

سپس ضربه‌ی کوتاهی به بینی پهنش زده و گفت:

-باور کن که وقتی بزرگ شی، خیلی زیباتر از الانی!

کریستینا میان گریه خندید و لبخند محوی بر روی لب‌های چارلی نشست. لیانا بـ
ـوسه‌ی نرم و طولانی روی گونه‌های روبی گذاشته و او را به آغوش مادرش برگرداند؛
سپس از جایش برخاست و رو به چارلی که هنوز وسط خانه ایستاده بود گفت:

-ازشون مراقبت کن، با تمام وجودت!

چارلی پس از مکثی طولانی، چشم‌هایش با اطمینان را باز و بسته کرد. لیانا زنجیر
ظریفی را در مقابل او گرفت و گفت:

-فقط یک بار بچرخونش، خیلی زود یک دریچه برای رفتنتون به اون‌جا ظاهر میشه.
می‌دونم که رفتن به سرزمین ناشناخته‌ای که هیچ شناختی از مردمش ندارین، چه قدر
سخته؛ اما مطمئنم که از پیشش بر میاین.

وقتی از خانه خارج می‌شد آخرین نگاه را به آن دختر انداخته و قطره اشک سمجی که
مدت‌ها در تلاش برای پایین‌آمدنش ناموفق بود، راه خود را برای سرخوردن بر روی
گونه‌اش باز کرد.

وقتی از خانه بیرون آمد، نگاهش به آسمان کدروی که هر دم رو به تاریکی می‌رفت افتاده و زمزمه کرد:

-وقتشه.

«نبرد نهایی»

آسمان صاف و آفتابی آدونیس در سیاهی مطلق فرو رفته بود. ابرهای تیره‌ای که سراسر سرزمین را پوشانده بودند، خبر از حادثه‌ی شومی می‌دادند.

-اون جا رو نگاه کنین.

وقتی وزیر اول این جمله را فریاد زد، تمامی افراد با ترس به سمت پنجره‌ی بزرگ برج قصر دویدند و به آسمان خیره شدند. کاترین از میان آن‌ها، به سختی راه خود را باز کرده و چشم‌هایش به تاریکی غیرعادی آسمان افتاد. او نیز با دیدن منظره‌ی مقابلش تنها یک کلمه را بر زبان آورد:

-شروع شده.

جان، جاناتان و امیلیا از انتهای راهرو دویدند و با حیرت به آسمان نگاه کردند. جان با نگرانی زمزمه کرد:

-شروع شده؛ پس لیانا کجاست؟

کاترین بی‌آن‌که لحظه‌ای را درنگ کند فریاد زد:

-همه‌ی سربازها رو آماده کنید، دروازه‌ی اصلی رو ببندید و منتظر دستور باشید.

همه‌ی افراد حاضر هنوز در بهت و حیرت فرو رفته بودند.

-مگه نشنیدید چی گفتم؟ پس منتظر چی هستی؟

با فریاد کاترین همه تا حدودی به خودشان آمده و با گیجی به سمت انتهای راهرو دویدند و در پاگرد سوم برج ناپدید شدند.

-جانانان تو هم آماده باش. به محض اینکه احساس کردی شکست خوردیم یا حتی مقاومتمون بی‌فایده‌ست، همه رو برمی‌داری و از این جا میری.

-پس شما چی؟

-کاری رو که بهت گفتم انجام بده!

جان با فریاد ناگهانی کاترین از جا پرید و ناگهان با صدای بلندی گفت:

-لیانا کجاست؟

کاترین در حالی که به سمت پلکان حرکت می‌کرد گفت:

-گفت کار مهمی هست که باید انجام بده، به زودی برمی‌گرده.

صدای کاترین رفته‌رفته آرام‌تر شده و لحظه‌ی بعد وقتی با عجله از پلکان پایین رفت، صدایش کاملاً قطع شد.

-امیلیا بیا. همون طور که شنیدی شاید مجبور شیم به بقیه‌ی مردم ملحق بشیم؛ پس برو جک و امیلی رو برای رفتن آماده کن، من هم میرم پیش جولیا.

لحظه‌ی بعد جانانان و امیلیا نیز مانند بقیه ناپدید شده و جان را با تمام دلوایسی‌هایش به حال خود رها کردند. جان نگاهی به آسمان انداخته و گفت:

-تو کجایی؟

لیانا نگاهی به جرقه‌های آبی و سفیدی که از درون جنگل برمی‌خاست انداخت؛ تردیدی نبود که تا ساعاتی دیگر حصار جادویی جنگل شکسته و ارتش عظیمی از سیاه‌ترین موجودات زمین پا به آدونیس خواهند گذاشت. با تمام توان به سمت قصر دوید؛ بی آنکه لحظه‌ای به پشت سرش نگاه کند. وقتی به در عظیم و طلایی‌رنگ قصر رسید، نفس‌هایش یکی در میان در می‌آمدند. با وارد شدن به سرسرای قصر نگاهشان به یکدیگر گره خورد.

جان که هم‌چنان در کنار پنجره انتظار او را می‌کشید، با دیدن او که ناگهان وارد سرسرای قصر شده بود، با عجله از مقابل پنجره کنار رفته و دوید تا هر چه زودتر خود را به لیانا برساند. لیانا نیز با اشتیاقی وصف‌ناپذیر به سمت در ورودی قصر دوید و طولی نکشید که با شدت به جان برخورد کرد. جان دست‌هایش را دور شانه‌ی او حلقه کرده و او را در آغوشش فشرد، سپس به چشم‌های درخشانش که برق می‌زدند خیره شده و دوباره و دوباره او را بوسید.

-جان! ...هروقت کارت تموم شد بیا بالا. چه طوری پرنسس!؟

جانانان با عجله این را گفت و سپس بار دیگر وارد قصر شد. جان و لیانا با صدای بلندی خندیدند و آن‌ها نیز وارد قصر شدند. همه‌ی سربازها در تالار قصر ایستاده بودند و آماده برای خارج شدن از قصر بودند. در چهره‌هایشان اندکی ترس و دلهره وجود نداشت. جان و لیانا به سختی از میان صف زنجیروار آن‌ها عبور کرده و خود را به بقیه رساندند. کاترین با دیدن لیانا نفس عمیقی کشیده و به سمت پنجره‌ی تالار قصر حرکت کرد.

-هنوز وقت هست.

سپس بار دیگر خود را به آن‌ها رسانده و گفت:

-نقشه اینه؛ باید تا جایی که می‌تونیم مقاومت کنیم، در صورت کم‌آوردن مشغولشون می‌کنیم تا بقیه از قصر خارج بشن. متوجه شدین؟

-چرا الان از این‌جا نمی‌رین؟

کاترین بی‌توجه به لیانا با صدای بلندی گفت:

-برید و توی سرسرا منتظر باشید.

سربازها همراه با گام‌های سنگین از تالار بیرون رفتند. بقیه نیز با عجله، هر کدام به یک سو دویدند. کاترین رو به لیانا با صدای بلندی گفت:

-فرار کنم و سرزمین و قصر خانواده‌ام رو دودستی تقدیم اون‌ها کنم؟ تو چه فکری می‌کنی؟ من اون قدر بی‌عرضه‌ام که حتی نمی‌تونم از...

لیانا با صدایی که لرزش بسیاری داشت به میان حرف‌هایش پریده و گفت:

-نه هرگز! من هرگز چنین فکری نکردم. شما شجاع‌ترین آدمی هستید که می‌شناسم، مطمئنم که پشت تصمیم‌هایی که می‌گیرید یک دلیل محکم و قانع‌کننده‌ای هست؛ اما این بار...

بار دیگر کاترین به میان حرف‌های او پریده و با عصبانیت گفت:

-پس بهتره این بار رو هم بهم اعتماد کنی؛ هرچند شک دارم که هیچ‌وقت بهم اعتماد داشتی یا نه!

-ملکه...

-راه بیفتین!

کاترین بی‌توجه به لیانا رو به جانانان امیلیا کرده و به سرعت از آن‌جا دور شد. اشک‌های لیانا یکی پس از دیگری بر روی صورتش ریختند و نگاهش به مسیر رفتن کاترین خیره ماند.

-آروم باش لیانا! لطفا شرایطش رو درک کن، اگر این‌طوری در مقابل حرف‌هاات عصبانی میشه، واسه‌ی اینه که خودش رو مقصر این اتفاقات می‌دونه.

لیانا با صدای با بغضی که در گلویش داشت به سختی زمزمه کرد:

-من هم به همین خاطر ناراحتم، اون حتی تا لحظات آخر عمرش هم خودش رو مقصر می‌دونه.

جان حرفی نزد و لیانا گمان کرد که او حرف‌هایش را نشنیده است؛ زیرا خودش نیز به سختی قادر به شنیدن حرف‌هایش بود.

چندساعتی می‌شد که کماکان جرقه‌هایی از دوردست‌ها به هوا پرتاب می‌شدند و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. لیام همان‌طور که در مقابل پنجره‌ی برج رژه می‌رفت، با حالت وسواس‌گونه‌ای به آن سمت نگاهی انداخته و با لحن تردیدآمیزی گفت:

-گفتم که، بهتون گفتم بودم که هیچ کاری نمی‌تونن بکنن! می‌بینید؟!

او با چنان فریادی این کلمه را بر زبان آورد که همه از جایشان پریدند؛ سپس ادامه داد:

-می‌بینید؟ بعد از چند ساعت هنوز نتونستن حصار رو بشکنن. اون‌ها هرگز موفق...

-حصار شکسته شد! حصار شکسته شد!

سربازی با فریاد این جمله را بر زبان آورد و در نزدیکی آن‌ها روی زمین نشست و با بی‌حالی گفت:

-حصار شکسته شد!

بار دیگر همه از جایشان بلند شده و به تکاپو افتادند. دلشوره‌ی غیرقابل وصفی در وجود لیانا برپا شده بود. جان دست‌هایش را گرفت و همان‌طور که او را به سمت پلکان می‌کشید با صدای بلندی گفت:

-بیا بریم.

با رفتن آن‌ها لیام مات و مبهوت از جایش بلند شده و با دیدن دو سر غول‌پیکر که از میان درخت‌های جنگل بیرون زده بودند، زیر لب زمزمه کرد:

-ملکه!

سپس با آخرین توان دوید و او نیز از پلکان پایین رفت. هیاهویی بی‌سابقه در تمام قصر دیده می‌شد. صدای داد و فریاد افراد باقی‌مانده در قصر با صدای قدم‌های محکم سربازهایی که از سرسرا بیرون می‌رفتند در هم آمیخته و باعث شده بود که هیچ‌یک از آن‌ها نتوانند با یکدیگر صحبت کنند. در میان جمعیتی که هر یک به یک سو می‌دویدند، جاناناتان با نگرانی به دنبال همسرش بود؛ اما طولی نکشید. او را در حالی دید که سباستین را در آغوش گرفته و به سرعت از پلکان پایین می‌آید. در آن لحظه از ته قلب پشیمان بود که چرا به گریه و التماس جولیا اعتنا کرده و او را با باقی مردم راهی کوهستان نکرده است.

-جاناناتان.

جاناتان به سرعت سباستین را از آغوش او گرفته و بـوسه‌ی محکمی روی پیشانی‌اش نشانده‌اند. چشم‌های درشت و مشکی سباستین در آن لحظه کاملا گرد شده بودند و او با تحیر به افرادی که در جنب و جوش بودند نگاه می‌کرد. جاناتان دست‌های همسرش را کشید و با خود به بالای پلکان برد. در پاگرد دوم سباستین را در گوشه‌ی دیوار رها کرد. بازوهای همسرش را گرفت و او را به دیوار پشت سرش چسباند.

-نباید به حرفت گوش می‌کردم، باید تو رو هم می‌بردم. من باید...

بغضی که در گلو داشت مانع از ادامه‌ی صحبت‌هایش شد. جاناتان نفس‌نفس می‌زد و با نگرانی به صورت زیبای همسرش نگاه می‌کرد. ناگهان دست‌هایش را حائل صورت جولیا کرده و او بوسید؛ بـوسه‌ای طولانی که با به گوش رسیدن فریادی به پایان رسید.

سباستین که هنوز سر جای اولش ایستاده بود، با تعجب به صداهایی که از بیرون قصر به گوش می‌رسید گوش می‌داد. جاناتان بار دیگر او را در آغوش کشید، دست‌های همسرش را گرفت و به سمت برج قصر به راه افتاد. از راهروی طولانی گذشت و آن‌ها را به اتاق کاترین رساند. به محض واردشدن در را بست و سباستین را روی میز چوبی کاترین نشانده؛ سپس بار دیگر بازوهای همسرش را گرفت و آرام و شمرده تکرار کرد:

-همین‌جا بمون، این‌جا تنها جاییه که در امانی. به محض اینکه ملکه دستور

عقب‌نشینی بدن، میام و می‌برمتون، باشه؟

جولیا در حالی که با نگرانی سرش را تکان می‌داد، به سختی زمزمه کرد:

-باشه.

جاناتان نگاه عاشقانه‌ای به او انداخته و گفت:

-تو رو بیشتر از هرچیزی توی این دنیا دوست دارم.

ب-وسه‌ی نرمی روی لب‌هایش نشانند و سباستین را در آغوشش فشرد؛ محکم‌تر از هر وقت دیگری! ضربه‌ی کوتاهی به بینی‌اش زده و گفت:

-و همین‌طور تو رو کوچولو! بابا زود برمی‌گرده، باشه؟

سباستین در حالی دست کوچکش را بر صورت پدرش می‌کشید، با صدای آهسته و کودکانه‌ای گفت:

-باشه.

جانانان نگاه آخر را به هردوی آن‌ها انداخته و لبخند عمیقی زد.

وقتی از اتاق خارج شد تا قبل از آن‌که در به طور کامل بسته شود، نگاهش در نگاه همسرش گره خورده بود. وقتی از چفت‌شدن در اطمینان یافت، به سرعت دوید و خود را به طبقه‌ی پایین رساند. تالار قصر کاملاً خالی بود. کاترین، لیانا و جان در سرسرای قصر ایستاده و به صداهایی که از دوردست‌ها شنیده می‌شد، گوش می‌دادند.

-چی شد؟

کاترین با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

-نمی‌دونم، لیام خیلی وقته از این‌جا رفته؛ ولی... هنوز هیچ‌خبری نیست.

لیانا نگاهی به او انداخته و گفت:

-شاید بهتر باشه سر و گوشی آب بدیم، باید از این‌جا بریم بیرون. اگر فرمانده نتون برگردن و پیغام عقب‌نشینی رو بدن چی؟

-عقلت رو از دست دادی؟ می‌خوای بری اون بیرون؟

جان این را باعصبانیت گفت. لیانا نیز با صدای بسیار بلندی فریاد زد:

-پس توقع داری این‌جا بمونم و دست روی دست بذارم؟

-نه توقع دارم یک ذره صبر داشته باشی، میشه؟

-نه!

-تو...

-بسه دیگه!

کاترین با لحنی هشداردهنده این را گفت. لحظه‌ای مکث کرده و سپس ادامه داد:

-لیانا درست می‌گه؛ ما نمی‌تونیم منتظر بمونیم تا لیام و بقیه برگردن. ممکنه تا اون موقع کار از کار گذشته باشه.

به نظر آمد که جان قصد مخالفت دارد؛ اما با اشاره‌ی جاناناتان سکوت کرد.

-لیانا، با بقیه‌ی سربازها نزدیکشون بشین تا بفهمین تو چه موقعیتی هستن؛ اما تاکید می‌کنم، تاکید می‌کنم که هیچ کار احمقانه‌ی دیگه‌ای انجام ندین.

-منم باهاشون میرم.

-تو نه!

امیلیا که همان لحظه از قصر بیرون می‌آمد، با لحن سردی ادامه داد:

-چه‌طور می‌تونی در چنین موقعیتی خانواده‌ات رو ول کنی و بری دنبال...

همه سکوت کرده بودند و به امیلیا و جان نگاه می‌کردند. نگاه کاترین کمی بعد به

نقطه‌ی نامعلومی کشیده شد. جان مات و مبهوت مانده و گویی کسی با یک مشت

محکم به صورتش کوبیده بود. این حقیقت که او بیشتر از آن‌که نگران لیانا باشد، باید

برای حفظ سلامت خانواده‌اش بکوشد، آزرده‌ترش می‌کرد. جان نگاه شرمگینش را به زمین زیر پایش دوخت؛ زیرا طاقت دیدن یأس و ناامیدی در چشم‌های لیانا را نداشت. لبخند تلخی روی لب‌های لیانا نشست. نگاهش چنان آرام و معصومانه بود که امیلیا سرش را برگردانده و خیلی زود وارد قصر شد.

-لیانا...

-ملکه...

-مواظب خودت باش، زود برگرد.

وقتی لیانا سرش را با تردید تکان داد، کاترین با صدای لرزانی گفت:

-قول بده!

لیانا خیره به آن چشم‌های آبی و شفاف مانده بود و نمی‌توانست قولی بدهد که هرگز نمی‌توانست به آن عمل کند و درست همان لحظه گویی خدایان جک و امیلی را رساندند؛ زیرا لیانا حواس ملکه را به آن‌ها پرت کرده و گفت:

-زود برمی‌گردم.

-لیانا...

غم و اندوه در صدای جان چنان تاثیر زیادی داشت که همه سرهایشان را به سمت دیگری برگردانده و از نگاه‌کردن به آن دو خودداری کردند.

-من رو ببخش!

لیانا در حالی که از پشت پرده‌ی اشک‌هایش او را تیره و تار می‌دید، زمزمه‌کنان گفت:

-تو من رو ببخش!

دیگر طاقت نگاه کردن به او را نداشت، آخرین نگاه را به همه‌ی آن‌ها انداخته و دوان دوان از در قصر خارج شد.

«دیدار مجدد»

وقتی از کنار تپه‌های سرسبز آدونیس عبور می‌کرد، صدای فریاد دردآلودش میان نعره‌های خشمگین غول‌های ارتش نارسیسا گم شد. اشک‌هایش سرازیر می‌شدند و تصویر چهره‌ی ماتم‌زده‌ی جان لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایش کنار نمی‌رفت. با رسیدن به راهی که به کوهستان منتهی می‌شد، پشت صخره‌ای پناه گرفته و با وحشت به صحنه‌ی مقابلش چشم دوخت. تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد، درگیری و هیاهو بود.

ارتش هنری به رهبری نارسیسا، تا نزدیکی‌های دریاچه‌ی آرون پیش آمده بودند. خیلی وقت بود که کار از کار گذشته و لیام باید فرمان عقب‌نشینی را صادر می‌کرد. لیانا به آن سوی دریاچه نگاهی انداخته و بلافاصله دلیل تاخیر لیام را فهمید. سربازان مخوف و شل‌پوش هنری به صورت زنجیروار ایستاده و راه بازگشت به قصر را مسدود کرده بودند. لیانا ناسزایی زیر لب گفته و از جایش برخاست تا راه آمده را برگردد؛ اما با دیدن صحنه‌ی مقابلش تمام نیرویش را برای دویدن از دست داد. پاهای بزرگ و بدقواره‌ای که ناخن‌های سیاه و بسیار بلندی داشت، درست در مقابل او بر روی زمین کوبیده شد؛ به طوری که تا چند ثانیه گرد و غبار اطرافش را فرا گرفته بود. غولی به طول پنج یا شش متر روبرویش ایستاده و با آن چشم‌های وحشی و بی‌رحمش به او نگاه می‌کرد. لیانا لحظه‌ای گمان کرد که دیگر روحی در بدن ندارد، سر جایش ایستاده و مات و مبهوت مانده بود؛ اما آن حالت خیلی طول نکشید؛ زیرا وقتی آن غول بدترکیب دست‌هایش را مشت کرده و به قصد له‌کردنش بالا برد، بلافاصله با سرعتی بی‌سابقه به سمت قصر دوید.

به محض دویدن صدای قدم‌های محکم و پرسر و صدای غول نیز بلند شد. هر بیست قدم لیانا مساوی با یک قدم او بود و با هر قدمی که برمی‌داشت، زمین زیر پایشان را به لرزه در می‌آورد.

نگاهش به قصر افتاده و با سرعت بیشتری دوید؛ اما درست همان لحظه، صدای مهیبی آمد و دو پای غول پیکر در مقابلش ظاهر شدند. لیانا با ناامیدی نگاهی به قصر انداخته و به ناچار مسیر آمده را دور زد. غول که از دویدن به دنبال او به ستوه آمده بود، چنان نعره‌ای کشید که لیانا لحظه‌ای گمان کرد که گوش‌هایش دیگر هرگز نمی‌شنوند. بی‌هدف می‌دوید و در آن لحظه تنها هدفش رسیدن به یک مکان امن و فرستادن نامه‌ای برای ملکه بود؛ اما تا زمانی که آن غول بی‌شاخ و دم دنبالش می‌کرد، هرگز چنین فرصتی نداشت.

هیچ راهی هم برای متوقف کردن او به ذهنش نمی‌رسید. اگر هم چنین قصدی داشت، نمی‌توانست حتی کوچک‌ترین خراشی به او وارد کند؛ زیرا آن غول دست کم شش‌متری از او بلندتر بود. اگر فقط می‌توانست در آن لحظه شش‌متری رشد کند، خیلی خوب می‌شد؛ اما بلافاصله این فکر را از سرش بیرون کرد؛ زیرا او نه جادوگر بود و نه یکی از خاندان سلطنت.

او فقط به کسی نیاز داشت که بتواند در هوا پرواز کرده و یک مشت محکم در دهان آن غول کَنه بزند. در آن لحظه ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد؛ چرا که نه؟ جز او چه کسی می‌توانست در آسمان پرواز کند؟ لیانا در حالی که هم‌چنان می‌دوید و به نفس‌نفس افتاده بود، با صدای بلندی شروع به آوازخواندن کرد؛ ترانه‌ی آرام‌بخشی که اصلا با آن شرایط جور در نمی‌آمد. طولی نکشید که بال‌های پهناور و طلایی‌رنگ آرنینا در پهنه‌ی آسمان ظاهر شده و شروع به چرخیدن به دور غول کرد. غول که ظاهراً حضور لیانا را کاملاً فراموش کرده بود، ایستاد و با دست‌هایش سعی داشت تا آرنینا را از خود

دور کند. حرکت دست‌هایش به گونه‌ای بود که گویی می‌خواست مگس مزاحمی را از سر راه بردارد؛ اما آرنینا در یک حرکت فوق‌العاده نوکش را تا انتها در گروی او فرو کرد. صدای ناله‌ی دردآلود و خشمگین غول به آسمان رفت و جسمش مانند عروسک غول‌پیکری بر روی زمین افتاد. لیانا میان آن گرد و غبار فریاد زد:

-آفرین دختر خوب! کارت عالی بود.

آرنینا چرخ نمایشی زده و درست جلوی پایهای او نشست. لیانا با عجله بالش را نوازش کرده و گفت:

-عالی بود آرنینا، باید یک کار دیگه هم انجام بدی!

آرنینا با آن چشم‌های زردرنگش به او زل زده بود. لیانا تندتند شروع به حرف زدن کرد:

-گوش کن آرنینا، راه بسته شده، لیام نمی‌تونه برگرده. باید پیداش کنی و ببریش به قصر، این نامه رو هم بده به ملکه.

لیانا کاغذ پوستی را تا نیمه در دهان او گذاشت، برای آخرین بار نوازشش کرد و گفت:

-حالا برو، برو!

آرنینا بلافاصله از جایش برخاسته و ثانیه‌ی بعد در میان آن هیاهو ناپدید شد. لیانا پشت درخت تنومندی پنهان شده و با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد. در سمت راستش هزاران سرباز شنل‌پوش با ارتش کاترین درگیر بودند؛ اما لیانا شک داشت که سربازان کاترین شانس‌ی در مقابل آن‌ها داشته باشند؛ زیرا رفتار آن افراد شنل‌پوش به گونه‌ای بود که گویی با حرکت‌هایشان آن‌ها را به تمسخر گرفته‌اند.

با عصبانیت نگاهی به سمت چپش انداخت و نفس در سینه‌اش حبس شد. در آن سمت صدها سرباز با افعی هشت‌سری درگیر بودند که با هر سرش چندین سرباز را

نیش زده و هر دفعه از جای نیشش فواره‌ای از خون بیرون می‌زد. لیانا گمان می‌کرد صحنه‌ای وحشتناک‌تر و دلخراش‌تر از آن وجود ندارد. به سرعت سرش را برگرداند؛ زیرا با دیدن آن موجود پاهایش سست‌تر از قبل می‌شدند، گرچه او تردید داشت که حتی در آن لحظه هم بتواند راه برود. در مقابلش نیز صدها گول دیده می‌شدند که بی‌اعتنا به موانع سر راهشان با وحشی‌گری به سمت قصر می‌دویدند و نعره می‌زدند. لیانا در آن لحظه آرزو می‌کرد که آرنینا موفق شده باشد.

جان با بی‌تابی طول و عرض سرسرا را طی می‌کرد و مدام زیر لب ناسزا می‌گفت. کاترین نیز به اندازه‌ی او نگران بود. خیلی از مدتی که لیانا را به بیرون از قصر فرستاده بود، می‌گذشت و هنوز خبری از او نبود. او درست مانند هروقت دیگری شروع به سرزنش خود کرده بود که ناگهان سایه‌ی گول‌پیکری بر فراز سرشان ظاهر شد.

لحظه‌ای همگی با ترس به عقب رفتند که کاترین فریاد زد:

-اون آرنیناست!

-ولی اون کیه؟

جان که با تعجب این سوال را پرسید، همه به سایه‌ی کوچکتری که از بال‌های آرنینا آویزان بود چشم دوختند. جان‌اتان با اطمینان فریاد زد:

-اون لیامه!

لیام با چهره‌ی اسفباری از بال‌های آرنینا آویزان بود و با نگرانی به آن‌ها نگاه می‌کرد. وقتی آرنینا به آرامی بر زمین سرسرا فرو آمد، لیام پایین پریده و درست در مقابل کاترین زانو زد. ناگهان قدرت ایستادن چنان از بدن جان بیرون رفت که بی‌اراده روی

زمین نشست و به او چشم دوخت. کاترین با صورتی که هر لحظه رنگ پریده تر می شد، با صدای لرزانی زمزمه کرد:

-بگو!

لیام که نزدیک بود به گریه بیفتد، با صدای گرفته ای گفت:

-ما شکست خوردیم، با ارتشی که اون ها دارن شکستشون غیرممکنه. من... من می خواستم زودتر بیام که بهتون بگم؛ اما راه رو بسته بودن و...

-لیانا!

کاترین با آخرین توان تنها همین یک کلمه را بر زبان آورد. لیام دو نامه ی مچاله شده و خونی را از لباسش بیرون آورد و در مقابل او نگه داشت، سپس با صدای بسیار بلندی زیر گریه زد و دست هایش را روی سرش قرار داد.

جان مات و مبهوت مانده بود، جاناناتان وحشت زده و کاترین در آن زمان درست مانند یک مرده ی متحرک بود. وقتی متن نامه را خواند، حقیقت با چنان شدتی به او ضربه زد که او نیز زانوهایش سست شده و روی زمین نشست. در این میان تنها جاناناتان بود که به سمت کاترین رفته و نامه را از میان انگشت های لرزانش بیرون آورد. او نیز می توانست با فهمیدن حقیقت ناتوان شده و برای حوادث تلخ عزاداری کند؛ اما به جای آن به سمت چهار نگهبانی که در مقابلش بودند رفته و چیزی در گوش آن ها زمزمه کرد. سربازها به سرعت وارد قصر شدند.

-ملکه باید بریم.

کاترین طوری به جاناناتان نگاه کرد که گویی هرگز او را نمی شناخت؛ اما جاناناتان بی آنکه لحظه ای از حرفش اظهار پشیمانی کند ادامه داد:

- شما که نمی‌خواید فداکاری پرنسس به هیچ تبدیل بشه و همه‌مون توی این قصر بمیریم؟ ما باید زنده بمونیم که برگردیم و انتقام بگیریم.

جاناتان با بغضی که در گلو داشت، به آن فکر کرد که چه‌گونه لیانا در این مدت چنین غمی را تحمل کرده است.

- من هیچ جا نمیرم!

- ملکه!

کاترین بی‌اعتنا به او از جایش برخاست ادامه داد:

- من باید نارسیسا رو ببینم.

- چی؟!

جان با همان چهره‌ی مات و مبهوت به ملکه نگاه می‌کرد. ناگهان لیام شروع به صحبت کرد؛ اگرچه جاناتان انتظار داشت که او به تصمیم کاترین اعتراض کند؛ اما او با صدای آرامی گفت:

- نارسیسا بین اون‌ها نبود.

- یعنی چی؟

- از یکی از سربازهای ارتش هنری که با خوشحالی داد می‌زد شنیدم که نارسیسا از اون‌ها جدا شده تا به قلب هدف حمله می‌کنه و...

ناگهان قلب کاترین بار دیگر در سینه فرو ریخت. جاناتان که از مشاهده‌ی چهره‌ی او سردرگم شده بود، با نگرانی پرسید:

- منظورش چی بود؟

-راه مخفی اتاقم!

کاترین که با صدای ضعیفی این جمله را گفت، همگی از جایشان بلند شدند؛ اما جاناتان با چهره‌ای وحشت‌زده جلوتر از همه به سمت قصر دوید.

جولیا، سباستین را در آغوش گرفته و در فکر فرو رفته بود. بیشتر از همه نگران جاناتان بود و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. ناگهان با صدای عجیبی از جا پرید، صدا از سالن کوچکی آمد که بالای راهپله‌های اتاق قرار داشت.

جولیا با ترس سباستین را بیشتر در آغوش فشرد و به راهپله نزدیک‌تر شد. با دیدن شخصی که در پاگرد راهپله ایستاده بود، نفس صداداری کشیده و چند قدم به عقب برداشت.

-اوه ببینید کی این‌جاست! معشوقه‌ی معروف جاناتان.

نارسیسا که با لحن سردی این جمله را گفت، بقیه‌ی افرادی که پشت سرش ایستاده بودند، پوزخند صداداری زدند و بعضی از آن‌ها چاپلوسانه با صدای بلندی زدند زیر خنده.

نارسیسا که اکنون لبخند جنون‌آمیزی به لب داشت، جلوتر آمد. جولیا وحشت‌زده‌تر از پیش عقب‌تر رفت.

-چی شده جولیا؟ نکنه حرف‌زدن یادت رفته؟

سپس سری از روی تاسف تکان داده و گفت:

-نکنه ترسیدی؟

جولیا حرفی نزد.

-می‌خواهی یک سیخ کوچولو بهش بزنم؟ شاید به حرف بیاد.

هنری که این را گفت، باقی افراد قهقهه‌ی خنده را سر دادند و نارسیسا با لبخند بی‌روحو گفت:

-واقعا بامزه بود هنری، ممنونم!

هنری تعظیم کوتاهی کرده و با تمسخر گفت:

-قابلی نداشت.

نارسیسا بی آنکه حالت چهره‌اش تغییری کند جلوتر رفت. با دیدن سباستین که با تعجب به او نگاه می‌کرد، چشم‌هایش برق زدند.

-این رو نگاه کنین، یک جاناتان کوچولو!

هنری و افرادش چنان خنده‌ی هولناکی سر دادند که جولیا بر خود لرزید و سباستین را بیشتر از پیش به خود فشرد.

-هیس، اذیتش نکنید!

نارسیسا این را گفت و نگاهش را بار دیگر به صورت رنگ‌پریده‌ی جولیا دوخت.

-بذار برم، خواهش می‌کنم.

جولیا با لحن ملتسمی این را گفت و با ترس به او خیره شد.

-اوپس!

-ساکت شو!

نارسیسا با پرخاشگری این را به هنری گفت و هنری با خشم و غضب به او نگاه کرد.
نارسیسا بی توجه به او رو به جولیا گفت:

-متاسفم جولیا.

جولیا با چشم‌هایی که از اشک پرشده بودند به او خیره شد.

-اما می‌تونم یک لطفی در حقت بکنم...

جولیا منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش ماند.

-پسرت رو زنده نگه می‌دارم، این تنها لطف من به توست.

-چی داری میگی؟ جفتشون رو خلاص کن و... آخ!

با خشم ناگهانی نارسیسا، هنری به شدت به میز کاترین برخورد کرد و بر روی زمین افتاد. هنری با عصبانیت به او کرد و از جایش برخاست که نارسیسا با خونسردی گفت:

-اگر می‌خوای زنده بمونی دهنتم رو ببند؛ وگرنه...

-وگرنه چی؟ به افراد خودم میگی که من رو بکشن؟ اونا ارتش منن، یادت که نرفته.

-جدی؟

نارسیسا که به وجد آمده بود، اشاره‌ی کوچکی به سربازها کرده و طولی نکشید که آنها شمشیرهای تیز و برنده‌شان را رو به هنری گرفتند. هنری که از این کار آنها وحشت‌زده و خشمگین شده بود، به ناچار عقب کشیده و ساکت ماند. نارسیسا رو به جولیا گفت:

-آماده‌ای؟

جولیا که قطره‌های اشکش همچنان از چشم‌هایش سرازیر می‌شدند، سرش را تکان داده و گفت:

-فقط بذار با پسرمد خداحافظی کنم.

نارسیسا با بی‌اعتنایی موافقت کرده و کمی از آن‌ها فاصله گرفت. جولیا پسرش را روی صندلی نشانده، در مقابلش زانو زد و در حالی که صدای هقهق گریه‌اش در تمام اتاق می‌پیچید، با صدای آرامی گفت:

-من رو ببخش پسرمد، مجبورم تنهات بذارم؛ اما پدرت به زودی میاد دنبالت؛ پس گریه نکن و آرام باش، باشه؟

سباستین که خطری را که درست در مقابلش بود درک نمی‌کرد و گمان می‌کرد که مادرش مانند گاهی اوقات قصد دارد چند دقیقه‌ای او را رها کند، سرش را تکان داد و مانند هروقت دیگری گونه‌ی مادرش را بوسید و گفت:

-زود بیا!

جولیا با شنیدن این کلمه با شدت بیشتری زیر گریه زده و پسرش را در آغوش کشید و صورتش را بوسه‌باران کرد. وقتی چشم‌هایش به پنجره‌ی اتاق کاترین افتاد، دلش برای بوسیدن همسرش نیز پر می‌زد، برای دیدن لبخند مهرآمیز و آغوش گرمش؛ افسوس که حتی فرصت خداحافظی از او را هم نداشت!

بعد از دقایق طولانی، به آرامی پسرش را از آغوشش بیرون آورد و از جایش بلند شد. نارسیسا که تا آن لحظه با صبر و حوصله به آن‌ها نگاه می‌کرد، به یکی از سربازهایش که لبخند کریه‌ی بر لب داشت، اشاره کرد که سباستین را از آن‌جا دور کند.

جولیا چشم‌هایش را بر هم فشرد تا حس در آغوش کشیدن پسرش را در خود سرکوب کند؛ سپس با صدای آرامی زمزمه کرد:

-من آماده‌م.

نارسیسا نیز با صدای بسیار آرامی گفت:

-متاسفم!

ثانیه‌ای بعد نیرویی به سرعت باد، به جولیا اصابت کرده و جسم بی‌جان‌ش بر روی زمین افتاد. سباستین با انتظار به مادرش نگاه می‌کرد؛ شاید به آن امید که درست مثل همیشه از جایش بلند شود و بگوید که همه‌ی این‌ها یک بازی است؛ اما او هرگز از جایش بلند نشد، حتی کوچک‌ترین تکانی نخورد. لب‌هایش کبود شده و صورتش چنان رنگ‌پریده بود که هیچ‌کس گمان نمی‌کرد او تا چند دقیقه‌ی قبل کاملاً سالم بوده و نفس می‌کشد.

-بریم.

نارسیسا بی‌توجه به جسد جولیا همراه با بقیه از اتاق خارج شد و نگاه سباستین تا زمانی که از اتاق خارج شوند به مادرش بود. نارسیسا با قدم‌های تند از پلکان پایین می‌رفت؛ اما در پاگرد دوم ناگهان سر جایش متوقف شد.

چی شد؟

هنری که با لحن خشونت‌آمیزی این را گفت، نارسیسا بی‌آن‌ه جوابی بدهد به جای رفتن به تالار قصر وارد راهروی طبقه‌ی سوم شده و گفت:

-جانانان و بقیه داشتن می‌رسیدن، نمی‌تونستیم از اون مسیر بریم.

-جدی؟ چرا نمی‌تونستیم؟ نکنه ازشون می‌ترسی؟

نارسیسا بی‌آن‌ه عصبی شود با خونسردی گفت:

-نمی‌خوام به این زودی باهاشون برخورد کنم. اول باید اون شمشیر رو پیدا کنم، بعدش هم باید بفهمم بقیه‌ی مردم کجا هستن.

نگاهش که به سباستین افتاد، با لحن سردی ادامه داد:

-اون رو به یک جای امن ببرین.

وقتی سربازی که سباستین را در آغوش داشت دوان دوان از آن‌ها دور شد، هنری با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-تو که نمی‌خواهی بگی دلت براش سوخته؛ پس چرا گذاشتی زنده بمونه؟

نارسیسا نگاه خطرناکی به او انداخت؛ اما با لحن ملایمی گفت:

-همه چیز به وقتش!

آن‌گاه همگی وارد طبقه‌ی سوم شده و در پیچ راهرو از نظر ناپدید شدند.

جاناتان با تمام قدرت لگد محکمی به در زده و وارد شد. اولین چیزی که با ورود به اتاق دید، صندلی واژگون شده‌ای بود که بر روی زمین افتاده بود. آن‌گاه چشم‌هایش به صحنه‌ای افتاد که دنیا را برای همیشه برایش تیره و تار کرده و تمام خوشی‌ها و امیدهایش به یک‌باره و برای همیشه از دلش پر کشیدند. وقتی نگاهش به همسرش افتاد، تمام توانش را برای راهرفتن از دست داد.

کاترین، جان و لیام در آستانه‌ی در خشکشان زدند؛ اما طولی نکشید که جان نفس صداگذاری کشیده و با سرعت از اتاق بیرون رفت. جاناتان با بی‌حالی بر روی زمین نیم‌خیز شده و به زحمت خود را به همسرش رساند. چنان دست به پوست لطیفش - که در آن لحظه کاملاً یخ کرده بود می‌کشید؛ گویی امیدوار بود که با نوازشش او را از آن خواب عمیق بیدار کند. بغضی که در گلو داشت، هر لحظه بزرگ‌تر شده و راه تنفسش را بسته بود. نفس‌هایش کشار شده بودند و قادر به حرف‌زدن یا حتی اشک‌ریختن نبود.

وقتی کاترین و لیام نیز از اتاق بیرون رفتند، دقایقی طول کشید تا صدای فریاد دردآلود جاناتان در تمام راهرو پیچد و صدای ضجه‌ها و ناله‌هایش تمام فضا را پر کند.

لیانا نگاهی به آسمان تیره و تار بالای سرش انداخت. اکنون دیگر چیزی نمانده بود که ارتش هنری به محوطه‌ی شبیدار قصر برسند؛ فقط امیدوار بود که آن‌ها پیغامش را خوانده و هرچه زودتر از آن‌جا دور شوند.

به خوبی می‌توانست چهره‌های اندوهگین ملکه، جان و حتی جاناتان را تجسم کند و می‌دانست که آن‌ها هرگز او را نمی‌بخشند. لیانا در تمام آن لحظات به آن فکر می‌کرد که کاش می‌دانستند که در درون او نیز چه می‌گذرد؛ شاید در آن صورت راهی برای بخشایش باقی می‌ماند.

کاترین نگاهی به جاناتان که سر همسرش را در آغوش گرفته و ناله می‌کرد، انداخت و رو به لیام گفت:

-همه‌ی افراد باقی‌مونده توی قصر رو جمع کن و از این‌جا برین.

-پس شما چی؟ من شما رو تنها نمی‌ذارم!

-من ملکه‌ی این سرزمینم! من میگم که تو باید چیکار کنی، می‌فهمی؟

لیام که فریاد کاترین عین خیالش هم نبود با سماجت تکرار کرد:

-من شما رو تنها نمی‌ذارم.

-باید بذاری! همین الان بقیه رو برمی‌داری و از این‌جا...

-من جایی نمیرم.

-چی؟

کاترین با تعجب به جان نگاه کرد و گفت:

-بهبتره مراقب حرفهات باشی، اگه فقط یک بار دیگه از دستوراتم سرپیچی کنی...

-من بدون لیانا جایی نمیام.

-منم شما رو رها نمی‌کنم!

کاترین با کلافگی فریاد زد:

-به‌خاطر خدایان بس کنین، شما باید برین. من باید بمونم و نارسایا رو ببینم.

-دیدنش فایده‌ای نداره کاترین!

کاترین با حیرت به جانانان که اکنون آرام‌تر شده و نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود نگاه کرد. جانانان با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

-اون دیگه دختر بچه‌ای که شما فکرمی کنین نیست. اون... اون حالا دیگه تاریک شده، تاریک‌تر از اون‌چه که شما فکرش رو بکنین.

کاترین با چهره‌ای ماتم‌زده به او خیره ماند.

-جان خانواده‌ات رو بیار این‌جا، همه‌مون با هم می‌ریم.

-پس سباستین...

جان که این را گفت، ناگهان درد شدیدی در سینه‌ی جانانان پیچید؛ اما بی آنکه عکس‌العملی نشان دهد تنها یک جمله گفت:

-دیگه دیر شده؛ اما روزی می‌رسه که پیداش می‌کنم.

جاناتان با چشم‌های سرخش نگاهی به همسرش انداخت و او را در آغوش گرفت. وقتی همگی وارد تالار شدند امیلی، جک و امیلیا، وزیر اول و برخی از وزرای دیگر نیز در آنجا جمع شدند. با اشاره‌ی دست‌های جاناتان تابوت طلایی‌رنگی ظاهر شده و او به آرامی جولیا را در آن خوابانده و بـوسه‌ی طولانی بر روی لب‌های سردش نشانده.

وقتی چهار سرباز تابوت را بلند کرده و از او دور کردند، گمان کرد که تکه‌ای از وجودش را برای همیشه از او جدا می‌کنند. جان در آن سوی تالار در حالی که این پا و آن پا می‌کرد، بالاخره تصمیمش را گرفته و به جاناتان نزدیک شد. با صدای آرامی زمزمه کرد:

-من دارم میرم.

جاناتان با خستگی به او نگاه کرد و خواست لب‌هایش را به نشانه اعتراض باز کند؛ اما جان فوراً گفت:

-هیچ حرفی نمی‌تونه من رو از تصمیم برگردونه. من بدون لیانا هرگز نمی‌تونم زنده باشم، من میرم.

وقتی جاناتان بار دیگر دهانش را باز کرد، جان خیال کرد که او قصد منصرف‌کردنش را دارد؛ اما جاناتان با صدای دورگه‌ای گفت:

-برو جان، یا اون رو با خودت بیار یا پیشش بمون. برو تا هرگز به نقطه‌ای که من الان هستم نرسی. من پشیمونم، تو نباش!

جان با ناراحتی شانه‌های او را فشرد و نگاهش را به آن چشم‌های آبی دوخت، عمیق و طولانی؛ گویی با نگاه‌کردن به آن چشم‌ها می‌تونست تمام ناگفته‌هایش را بگوید. سپس به سمتش خانواده‌اش رفت. در یک حرکت ناگهانی بـوسه‌ی محکمی به پیشانی

مادرش زده و امیلی را نیز بوسید. امیلیا و امیلی که از این حرکت ناگهانی حسابی جا خورده بودند، با تعجب به او نگاه کردند. جان با مکت کوتاهی به سمت پدرش رفت که با چشم‌هایی گردشده به او نگاه می‌کرد. او را نیز درآغوش کشیده و با عجله گفت:

-همه‌تون رو دوست دارم، تا ابد!

سپس با چنان سرعتی به سمت در ورودی قصر دوید که تا چند ثانیه هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش عکس‌العملی نشان ندادند.

اما کمی بعد هر سه به سمت در دویدند. امیلیا با التماس فریاد زد:

-جان برگرد، خواهش می‌کنم!

جان از فاصله‌ی بسیار دور در حالی که اشک‌هایش سرازیر می‌شدند، با صدای بلندی فریاد زد:

-یادتون نره، همه‌تون رو دوست دارم. مامان من رو بابت هر وقتی که اذیت کردم ببخش. بابا، پدرها همیشه برای پسرانشون قهرمانن!

جک با شنیدن این جمله با ناراحتی فریاد زد؛ اما جان که به سختی التماس‌هایشان را نادیده می‌گرفت، بار دیگر فریاد زد:

-امیلی، هرگز یادت نره که همیشه کنارتم. هر وقت که بخوای می‌تونم پیدام کنی، این‌جا!

وقتی جان دست‌هایش را به سمت قلبش برد، امیلی هق‌هق گریه را سر داد و روی زمین سرد و یخ‌زده‌ی سرسرا نشست. آن‌گاه جان آخرین نگاه را به خانواده‌اش دوخته و به سرعت از در ورودی قصر خارج شد.

وقتی شروع به دویدن کرد و باد سرد زمستانی به صورتش برخورد کرد، عذاب وجدان همراهی نکردن خانواده‌اش نیز از ذهنش بیرون رفت. شک نداشت که با وجود جانانان هرگز مشکلی نخواهند داشت. او در آن لحظه به سوی کسی می‌شتافت که نفس‌هایش وابسته به گرمی نفس‌های او بودند. با فکرکردن به آن چشم‌های درخشان سرعتش را بیشتر کرده و به سرعت باد از کنار دریاچه‌ی آرون گذشت.

وقتی جان به راه دهکده رسید، همه‌جا به طرز غم‌انگیزی ساکت بود. هر لحظه انتظار یک فریاد و یا نعره‌ی خشمگین را می‌کشید؛ اما حتی با رسیدن به جنگل نیز هیچ صدایی شنیده نشد.

نمی‌دانست بقیه کجا رفتند و اهمیتی هم به این موضوع نمی‌داد. در آن لحظه پیدا کردن لیانا از هر چیز دیگری ضروری‌تر بود. با عجله از دهکده خارج شد، از باغ‌های پشت دهکده عبور کرده و وارد جنگل شد. جنگل نیز در سکوت مرگباری فرو رفته بود، نه جیغ و نه داد و فریادی! جان با چشم به دنبال نشانی از لیانا می‌گشت. ناگهان با شنیدن صدای خش‌خش خفیفی از جا پریده و ناخودآگاه فریاد زد:

-لیانا!

درست همان لحظه پاهایش توسط دستی کشیده شده و او با شدت به زمین افتاد؛ اما قبل از آنکه بتواند واکنشی نشان بدهد، دست‌های لیانا روی دهانش قرار گرفته و گفت:

-هییس! چه خبرته؟ نکنه می‌خوای جای شام بخورنت!؟

جان با چشم‌های گشادشده به او نگاه می‌کرد. بعد از چند دقیقه صدای خش‌خش قطع شد. لیانا دست‌هایش را پایین آورد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

-تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

جان که از این استقبال نه چندان خوب عصبانی شده بود، یک رشته از موهایش را گرفته و آن را محکم کشید.

-آخ! چیکار می‌کنی؟

لیانا در حالی که با دست سرش را می‌مالید، با تحیر و ناراحتی این سوال را پرسید. جان بی‌توجه به سوال او فریاد زد:

-من این‌جا چیکار می‌کنم؟! تو یک حقیقت بزرگ رو از همه مخفی کردی و اومدی تا این‌جا که خودت رو سپر بلای بقیه کنی و اون وقت من دارم چیکار می‌کنم؟

لیانا با ناراحتی زمزمه کرد:

-من به‌خاطر خودتون...

-اصلاً نگو که به‌خاطر ما این کار رو کردی؛ چون باور نمی‌کنم.

-جان!

جان بی‌رحمانه ادامه داد:

-تو فقط به‌خاطر خودخواهی خودت این‌جایی! واسه اینکه قهرمان‌بازی دربیاری. پیام راست می‌گفت که...

جان با دیدن لیانا که اشک‌هایش مانند آبخاری بر گونه‌هایش جاری بود، حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و با صدای ضعیفی گفت:

-لیانا.

همان یک کلمه کافی بود تا لیانا با صدای بلندی زیر گریه بزند. همزمان با بلند شدن گریه‌اش بار دیگر صدای خش‌خشی بلند شد؛ اما جان که گویی صدایی جز صدای گریه‌های لیانا را نمی‌شنید، با عجله گفت:

-من... من جدی نگفتم؛ فقط می‌خواستم حرصت رو در بیارم و...

لیانا نگاه خصمانه‌ای به او انداخت و گفت:

-خودم می‌دونم، من برای یک چیز دیگه گریه می‌کنم.

جان با تعجب پرسید:

-برای چی؟

-واسه‌ی این‌که... واسه‌ی این‌که تو به‌خاطر من از خانواده‌ات گذشتی و...

سپس با صدای بلندتری زیر گریه زد و در همان حال ادامه داد:

-اومدی تا کنارم باشی.

جان که دلش برای این همه صداقت و پاکی او ضعف رفته بود، با صدای آهسته‌ای گفت:

-لیانا.

وقتی لیانا سرش را بلند کرد، ادامه داد:

-من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم...

لیانا با حالتی پرسشگرانه به او نگاه کرد؛ اما قبل از آن‌که بتواند سوالی بپرسد، بار دیگر لب‌های جان روی لب‌هایش قفل شدند. صدای خش‌خش هر لحظه بلندتر می‌شد. لیانا لب‌بندی زد؛ اما درست قبل از آن‌که چشم‌هایش را ببند و در خلسه‌ای عاشقانه فرو برود،

مردمک چشم‌هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند. جان که بی‌توجه به صداهای اطرافش سخت مشغول بود، با ضربه‌ای که به شانه‌هایش خورد، از او فاصله گرفته و با عصبانیت گفت:

-هیچ وقت نمی‌خوای بذاری به جاهای خوبش برسیم، نه؟! -

لیانا حرفی نزد؛ فقط مات و مبهوت مانده بود. جان رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن چهار کایمرا که درست در مقابلشان ایستاده بودند، با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

-می‌دونی، به نظر منم بهتره بذاریمش برای یک وقت دیگه.

آن دو به سختی ایستادند؛ اما تکان نخوردند. به نظر می‌رسید کایمراها از تجاوز آن‌ها به قلمروی خود به شدت عصبانی‌اند؛ زیرا از جای شکاف مانند بینی‌هایشان دود خارج می‌شد و از لب‌هایشان شعله‌های خفیف آتش بیرون می‌زد. لیانا در حالی که حتی یک لحظه هم چشم از آن‌ها بر نمی‌داشت، با دستپاچگی زمزمه کرد:

-جان؟

جان نیز با صدای بسیار آرامی جواب داد:

-بله؟

-با شمارش من فرار می‌کنیم. بدون این که حتی یک لحظه هم به عقب نگاه کنیم و...

-هی! این رو من باید به تو می‌گفتم!

لیانا بی‌توجه به اعتراض او گفت:

-سه!

بلافاصله هر دو شروع به دویدن کردند و جان در همان حال با عصبانیت فریاد زد:

-پس یک و دو چی شدن!؟

لیانا نیز مانند او فریاد زد:

-یادم رفت.

صدای قدم‌های تند و نفس‌های عصبی کایمراها از پشت سر شنیده می‌شد و به نظر می‌رسید که فاصله‌ی چندانی با آن‌ها ندارند. لیانا با این فکر وحشت‌زده شده و به دنبال راه‌حلی برای نجاتشان بود.

وقتی وارد عمیق‌ترین قسمت جنگل شدند، هوا رو به تاریکی رفت. دیگر به سختی می‌توانستند جلوی خود را ببینند. لیانا سرش را برگرداند، در آن تاریکی آن‌ها را نمی‌دید؛ اما صدای نفس‌هایشان همچنان به گوش می‌رسید.

-لیانا، جاناتان!

لیانا با شنیدن این حرف با تعجب به عقب برگشت. امکان نداشت که جاناتان آن‌جا باشد؛ اما با برگرداندن سرش منظور جان را فهمید. کلبه‌ی جاناتان درست در چند قدمی آن‌ها بود. لیانا که ناگهان خوشحال و سرزنده شده بود، فریاد زد:

-فقط یک کم دیگه مونده، بدو!

آن دو از بالای خارزارهای نزدیک کلبه پریدند و خود را به درون شاخ و برگ‌های نزدیک کلبه انداختند و همان‌گونه که انتظار می‌رفت، قبل از آن‌که دست کایمراها به آن دو برسد بار دیگر دوازه بسته شده و آن موجودات وحشی و درنده را عصبانی و خشمگین کرد.

جان در حالی که از روی زمین بلند میشد با حیرت گفت:

-حالا معنی حرف‌ها رو می‌فهمم، جاناتان واقعا فوق‌العاده‌ست!

صدای نفس‌هایشان هنوز از پشت دروازه به گوش می‌رسید؛ اما طولی نکشید که در کمال تعجب صدای دورشدنشان به گوش رسید و ثانیه‌ای بعد جنگل در سکوت مرگباری فرو رفت.

-رفتن؟! -

لیانا که درست در کنار او ایستاده بود با صدای آرامی گفت:

-بیا بریم تو.

وقتی بار دیگر در کلبه در مقابلشان باز شد، هر دو با عجله وارد شدند. لیانا فوراً در را قفل کرد. فضای کلبه گرم و مطبوع بود. کتری مسی کوچکی مانند همیشه روی آتش آویزان بوده و دو بشقاب تمیز و براق نیز، روی زمین قرار داشت.

لیانا نگاهی به سقف پوسیده‌ی کلبه انداخت. اکنون آسمان آدونیس در تاریکی مطلق فرو رفته بود؛ اما آن شب با شب‌های دیگر تفاوت بسیاری داشت؛ زیرا لیانا هرگز آن آسمان را آن‌چنان تیره و ظلمانی ندیده بود. آن شب حتی از هوهوی جغدها و یا زوزه‌ی گرگ‌ها نیز خبری نبود؛ فقط و فقط سکوت مطلق بود.

-بشین.

لیانا نگاهی به جان که اکنون درست در مقابل آتش دیواری اتاقش نشسته بود انداخت. ظاهراً او لیانا را صدا زده بود؛ اما چهره‌اش این‌طور نشان می‌داد که از این عالم جدا شده و در فکر عمیقی فرو رفته است.

لیانا با شانه‌هایی فروافتاده درست در کنارش نشسته و سرش درست مماس با شانه‌های او شد؛ اما عجیب بود که جان کوچک‌ترین واکنشی به آن نزدیکی نشان نداد. دقایقی

کوتاه در حالی گذشت که جز صدای پت پت آتش و سوت کتری صدای دیگری شنیده نشد؛ اما بالاخره جان سکوت سنگین بینشان را شکسته و با صدای گرفته‌ای گفت:
-جولیا مرد.

لیانا با چنان سرعتی برگشت و به او نگاه کرد که گردنش درد گرفت. جان بار دیگر واکنشی به عکس‌العمل او نشان نداده و ادامه داد:

-سباستین هم گم شده، معلوم نیست که زنده است یا نه.

لیانا که با وحشت به او نگاه می‌کرد، خیلی زود به آن نتیجه رسید که اگر کاترین به حرف‌هایش گوش کرده بود و همه را قبل رسیدن نارسیسا به کوهستان آدیس منتقل می‌کرد، اکنون جولیا و سباستین زنده بودند.

قلب لیانا با به یاد آوردن آن زن مهربان و دوست‌داشتی و سباستین کوچکی که تنها چهارسال داشت، به درد آمد. لیانا با احتیاط سرش را برگردانده و به جان خیره شد و در کمال حیرت قطره اشکی را دید که از گونه‌هایش سر خورد.

-جان؟

جان بی‌آن‌که از لحن متعجب لیانا به خود بیاید و یا حتی سعی کند که اشک‌هایش را از او پنهان کند گفت:

-می‌دونی، من از بچگی می‌شناختمش و فقط می‌تونم بگم اون یک زن فوق‌العاده بود و جاناتان حق داره که سال‌های سال رو به یادش گریه کنه.

لیانا ناخودآگاه با شنیدن حرف‌های او شروع به گریه کرد.

جان بار دیگر با همان صدای گرفته و اشک‌های جاری تنها یک کلمه را توانست بر زبان بیاورد:

-سباستین...

و آن‌گاه با چنان شدتی زیر گریه زد که قلب لیانا در یک لحظه از هر دریده شده و هر قطره اشکش مانند خنجری شد که بر قلبش فرود می‌آمد. در آن لحظات طاقت‌فرسا تنها یک فکر به ذهن لیانا آمد، فکری که مدت‌ها در ذهنش می‌چرخید و اکنون بی‌تابش کرده بود و آن‌گاه بی‌آنکه به چیزی فکر کند دست‌هایش را به آرامی از زیر دست‌های جان عبور داده و بر روی سینه‌ی برهنه‌اش کشید. جان مانند کسانی که دچار برق‌گرفتگی شده باشند، اشک‌ریختن را فراموش کرده با حیرت به او نگاه کرد و زمانی که لیانا بار دیگر دست‌هایش را حرکت داد، تنها یک کلمه از دهانش خارج شد:

-لیانا...

لیانا در حالی که هنوز اشک از چشم‌هایش جاری بود، میان گریه خنده‌ای کرده و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-می‌خوام بذارم به جاهای خوبش برسی!

کاترین با چنان اضطرابی به جانانان نگاه می‌کرد که گویی مقام و جایگاه خود را کاملاً فراموش کرده بود؛ گویی از یاد برده بود که در مقام یک ملکه می‌تواند هر دستوری برای خود و دیگران صادر کند. اکنون خود را دختر جوانی می‌پنداشت که برای هر تصمیمی، از نزدیک‌ترین دوستش در خواست کمک می‌کرد. در حال حاضر نیز بهترین دوستش غمزده و عصبانی بوده و او از به زبان آوردن تصمیمش اکراه داشت؛ اما بالاخره زمانی که به اتاقش رسیدند، طاقت نیاورده و او را صدا کرد. جانانان سر جایش ایستاد، بقیه‌ی افراد حاضر نیز برگشتند و به او نگاه کردند. کاترین که کمی نگران بود، نگاهی گذرا به آن‌ها انداخت.

چی شده؟

جاناتان جوړی این سوال را پرسید که کاترین دریافت که او طاقت شنیدن یک خبر بد دیگر را ندارد. اصلا دلش نمی‌خواست که با بیان کردن تصمیمش بار دیگر باعث رنج و عذاب او شود؛ اما چاره‌ی دیگری نداشت. او به طور ناگهانی و در مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ی بقیه جاناتان را در آغوش گرفت.

همه‌ی کسانی که داخل اتاق ایستاده بودند، با دهانی باز به آن‌ها نگاه می‌کردند. کاترین به صورت وحشت‌زده‌ی جاناتان نگاه کرده و گفت:

-من نمی‌تونم!-

جاناتان که سفیدی چشم‌هایش کاملا قرمز شده بودند، با صدای لرزانی گفت:

چی رو نمی‌تونی؟

کاترین بی‌مقدمه ادامه داد:

-تو همیشه برای گفتن خبرهای بد بهترین مقدمه‌ها رو واسه‌م می‌چیدی، حتی وقتی خبر مرگ مادرم رو واسه‌م آوردی اون‌قدر در صدات آرامش و امید بود که شاید اون‌قدری که باید از مرگ ناگهانی مادرم عذاب نکشیدم.

-کاترین خواهش می‌کنم...

جاناتان هر چه کرد نتوانست، جلوی لحن خواهش‌آمیز صدایش را بگیرد؛ اما کاترین با ناراحتی ادامه داد:

-من همیشه از مقدمه بدم می‌اومد، همیشه دوست داشتم حقیقت‌ها رو بدونم و همیشه برای همین تلاش کردم. من باهاتون نمیام جاناتان!

-کاترین...

-شاید روزی دوباره همدیگه رو دیدیم، شاید هم نه؛ اما این رو یادت نره که تو همیشه بهترین حامی من بودی.

-ملکه...

این بار جاناتان نبود که او را با التماس صدا می‌زد، امیلیا درست در کنار جاناتان ایستاده و با چشم‌هایی که از اشک پر شده بودند به او می‌نگریست. کاترین لبخندی به او زده و گفت:

-من رو برای هر وقتی که باعث عذابت شدم ببخش امیلیا.

-شما هیچ وقت باعث عذابم نشدین؛ اما من شدم، با کنایه‌هام، با لجبازی‌هام، با...

کاترین نگاه مهرآمیزی به او انداخت و گفت:

-من که یادم نمیاد...

امیلیا با شنیدن این جمله، خود را در آغوش کاترین انداخته و دقایق طولانی را در آغوش یکدیگر اشک ریختند. شاید هر دوی آن‌ها دریافته بودند که این جدایی پایانی ندارد. شاید می‌دانستند که این آخرین دیدار آن‌هاست. در آن زمان که گرمای آغوش خواهرانه‌ی خود را احساس کردند، تمامی دیوارهای نامرئی بینشان فرو ریخته و این حقیقت محض در ذهنشان حک شده که بهترین دوستان یکدیگر بودند، هستند و خواهند بود. وقتی کاترین از اتاق بیرون می‌رفت، نگاهش در دو صورت خیس و نگران گره خورده بود. آرزو می‌کرد که بسته‌شدن در سال‌های سال به طول بینجامد؛ اما گویی این آرزویی دست نیافتنی بود؛ زیرا زودتر از آنچه که فکرش را بکند، نگاهش به نقش‌های زیبای پشت در خیره ماند.

با آخرین سرعت وارد تالار قصر شد، در آن لحظات تنها خواسته‌اش دیدار مجدد با دخترش بود؛ کسی که تمام این رنج و عذاب‌ها را برایش به وجود آورده بود.

وقتی وارد تالار شد، صدای قدم‌های شخص دیگری نیز به گوش رسید. کاترین با فکر به آنکه نارسیسا درست پشت سر او قرار دارد، برگشت و با دیدن دو جفت چشم مشکی‌رنگ که با خونسردی به او نگاه می‌کردند با عصبانیت فریاد زد:

-لیام!

لیام برخلاف همیشه با خونسردی گفت:

-بله؟

-کی بهت گفته که بیای این‌جا؟

-فقط من نیستم، بقیه هم اومدن تا شما رو تا مخفیگاه همراهی کنن.

کاترین با تعجب گفت:

-مخفیگاه!؟

-بله؛ پس فکر کردین می‌ذارم دست اون حیوون‌های کثیف به شما برسه؟

هیچ بعید نبود که کاترین از شدت عصبانیت منفجر شود؛ زیرا تمام صورتش سرخ شده بود و دست‌هایش از شدت خشم می‌لرزید؛ اما در اعماق دلش از آنکه کسی هست که در کنارش باشد احساس خشنودی و رضایت می‌کرد.

کاترین با حفظ همان عصبانیت از کنار او گذشته و وارد قلعه‌ی شمالی شد؛ زیرا می‌دانست که یک سر مخفیگاه اتاقش به قلعه‌ی شمالی قصر می‌رسد. لیام نیز مانند یک سرباز مطیع و فرمانبر، بی‌حرف پشت سرش به راه افتاد.

وقتی آن دو به همراه سربازان وارد قلعه‌ی شمالی شدند، کاترین با لحن محکمی رو به لیام که در ابتدای راهرو کنار مجسمه‌ی غول پیکری ایستاده بود گفت:

-همین‌جا بمون، من با سربازها میرم و یک نگاهی می‌ندازم.

لیام با حواس‌پرتی نگاهی به مجسمه انداخت؛ زیرا به نظرش رسید که لحظه‌ای تکان خورده است، سپس با لحن معترضی گفت:

-ولی...

کاترین نگاه خصمانه‌ای به لیام انداخت و او را وادار به سکوت کرد؛ سپس به سمت انتهای راهرو به راه افتاد. راهرو در تاریکی مطلق فرو رفته بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. با قدم‌های محکمی حرکت می‌کرد. وقتی به دو در مخفی که به اتاق و قلعه‌ی شمالی راه می‌یافت رسید، برای لحظه‌ای صدای باز و بسته‌شدن یک در به گوش رسید؛ اما ثانیه‌ای بعد بار دیگر همه‌جا در سکوت متعلق فرو رفت. کاترین نفس آسوده‌ای کشید؛ اما راحتی خیالش خیلی به طول نینجامید و همان لحظه صدای برخورد شمشیرمانندی به گوش رسیده و صدای ضعیفی که به سختی زمزمه کرد:

-ملکه...

کاترین به سرعت به سمت عقب برگشت. چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. گویی زمین و زمان متوقف شده بودند. نگاهش به نیزه‌ی تیز و برنده‌ای که از سمت دیگر بدن لیام بیرون زده بود خیره ماند؛ سپس سرش را به آرامی بلند کرده و نگاهش در آن نگاه وحشت‌زده و متحیر گره خورد؛ آنگاه که اتفاق پیش آمده را پذیرفت، چنان فریادی کشید که انعکاسش در تمام قصر پخش شد.

-لیام!

لیام با صورتی رنگ‌پریده در حالی که به سختی روی پاهای لرزانش ایستاده بود، به کاترین نگاه می‌کرد. در نگاهش نگرانی و وحشت دیده می‌شد و لب‌هایش به طور نامفهومی تکان می‌خوردند.

کاترین مدام اشک‌هایش را پس می‌زد تا بتواند او را به طور واضح ببیند و حرکت لب‌هایش را بفهمد؛ اما لب‌های لیام پس از مدتی بسیار کوتاه از حرکت ایستاده و لب‌خند عمیقی روی آن نشست، سپس در یک لحظه‌ی دردناک و دلخراش جسم بی‌جان‌ش بر روی زمین افتاد.

به محض افتادن لیام، افرادی که دقایقی پیش از درون مجسمه‌ی آهنین بیرون آمده بودند، از پشت سرش ظاهر شدند. نارسیسا در فاصله‌ی دوری درست در مقابل مادرش ایستاده بود.

هنری با چهره‌ی بی‌رحمی درست در کنارش بود و باقی افراد پشت سرش ایستاده بودند. نارسیسا نگاهی به مادرش که خیره به جسد لیام مانده بود انداخت. هنری دست‌های خون‌آلودش را بالا آورد و با شادی جنون‌آمیزی فریاد زد:

-من لیام رو کشتم، من شجاع‌ترین فرد آدونیس رو کشتم! دیگه کی مونده؟ التماس می‌کنم تعارف نکنید، بیاید جلو!

سربازان کاترین با تماشای آن صحنه‌ی منزجرکننده بلافاصله به دورش حلقه زدند. هنری در حالی که لب‌خند چندش‌آوری به لب داشت جلوتر رفت؛ اما با قرارگرفتن دست‌های نارسیسا در مقابلش با عصبانیت سر جایش ایستاد و به او خیره شد. نارسیسا بی‌آنکه کوچک‌ترین نگاهی به او بیندازد، همچنان خیره به مادرش نگاه می‌کرد.

وقتی سربازها کاترین را به سختی به دنبال خود می‌کشاندند، نگاهش به نقطه‌ی نامعلوم خیره مانده بود. هنری نگاه مشتاقانه‌ای به نارسیسا انداخت؛ به آن امید که

دستور حمله به کاترین را صادر کند؛ اما نارسیسا آرام و ساکت، تنها نظاره‌گر رفتن مادرش بود. اکنون نیز هیچ احساسی را نمی‌توانست در چشم‌هایش پیدا کرد. او با صورتی بی‌حالت زیر لب زمزمه کرد:

-بذار بره!

وقتی دنباله‌ی پیراهن کاترین از پشت پیچ راهرو ناپدید گشت، رشته‌ی مادر و فرزندى آن‌ها نیز برای ابد از هم گسسته شد؛ گرچه از نظر نارسیسا آن رشته هرگز وجود خارجی نداشت.

«پایان رویا»

لیانا سرش را که اکنون بر روی سینه‌ی جان قرار داشت، کمی جابه‌جا کرده و به او نگاه کرد. هنوز پس از گذشت چند ساعت نگاهش رنگ حیرت و شگفتی را داشت؛ شاید باور نمی‌کرد که اولین و شاید آخرین رابطه‌ی عاشقانه‌اش را با کسی که بیش از همه‌ی دنیا دوستش داشت در چنین شرایطی بگذراند. لیانا خنده‌ی کوتاهی کرده و گفت:

-چی؟

جان که از حالت چهره‌ی او گیج شده بود، با صدای آرامی گفت:

-چی چی؟

-نکنه هنوز باورت همیشه که از جاهای خوبش گذشتی؟

جان که با شنیدن آن جمله به خودش آمده بود، لبخند شیطنت‌آمیزی زده و گفت:

-چرا باورم همیشه! داشتم فکر می‌کردم کی میشه که دوباره به جاهای خیلی خوبش
برسیم!

-جان!

لیانا با لحن اعتراض آمیزی این را گفته و هر دو با صدای بلندی خندیدند. زمانی که لیانا نگاهش را به سقف پوسیده‌ی کلبه انداخت، بلافاصله لبخندش محو شد. فکرش از کلبه‌ی جاناناتان گذشت و به بقیه‌ی افراد قصر رسید. اکنون چه می‌کردند؟ آیا موفق شده بودند که به سلامت از قصر خارج شوند؟ آیا کاترین می‌توانست او را به خاطر دروغ بزرگش ببخشد؟

چه قدر سخت و زجرآور بود؛ فکرکردن به آنکه دیگر هرگز آن چشم‌های درخشان را نخواهد دید. چه قدر سخت بود فکرکردن به حال جاناناتان که همسر و پسری که عاشقانه می‌پرسید را از دست داده بود. همه‌ی این فکرها مانند خوره روح لیانا را می‌خوردند و او را از درون متلاشی می‌کردند.

آسمان تاریک و قیرمانند آدونیس از پشت چوب‌های کلبه، بسیار ترسناک‌تر از مواقع عادی به نظر می‌رسید؛ زیرا آن حقیقت را یادآوری می‌کرد که تنها چند ساعت به پایان زندگی‌اش مانده است. اکنون نارسیسا کجا بود؟ آیا تاکنون موفق شده بود که جای لیانا را پیدا کند؟

-هنری فکر کنم باید ازت قطع امید کنم؛ چون واقعا ناامیدم کردی!

نارسیسا که این را گفت بقیه‌ی اعضای اصلی ارتش، مانند فرمانده‌ها و وزرا خنده‌های شرورانه‌ای سر دادند و باقی سربازهای عادی تنها به پوزخندی اکتفا کردند. سربازان

شنل‌پوشی که مدام در اطراف قصر به این سو و آن سو می‌رفتند نیز با مشاهده‌ی این صحنه خرخری کرده و به جمع آن‌ها نزدیک‌تر شدند.

هنری که بر روی یکی از صندلی‌های سلطنتی تالار قصر که روزی جایگاه وزیر اول بود لم داده بود، نگاه خصمانه‌ای به بقیه انداخت که باعث شد همگی سکوت کنند؛ سپس نگاهش را به چشم‌های سرد نارسیسا دوخته و گفت:

-بعضی وقت‌ها واقعا شگفت‌زده‌ام می‌کنی نارسیسا! تو که حتی از پس یکی از اون انسان‌های پست و کثیف برنیومدی، چه‌طور می‌تونی من رو مسخره کنی؟

لب‌های نارسیسا کمی به سمت راست متمایل شد؛ اما حرفی نزد. آن‌گاه هنری که خود را فاتح این بحث می‌پنداشت فریاد زد:

-من لیام رو کشتم، بهترین و وفادارترین خادم کاترین رو! پس همه‌تون این رو یادتون باشه، اگر کسی بخواد خدماتم رو نادیده بگیره، زیر پاهام لهش می‌کنم.

بعد از گفتن آن جمله با عصبانیت از کنار همه گذشت. همه‌ی اعضای ارتش اکنون با نفرت رفتنش را تماشا می‌کردند. از نظر آن‌ها او برعکس پدرش هندریک، به هیچ‌وجه شایستگی لازم برای رهبری آن‌ها را نداشت. پس از مدتی که در سکوت گذشت، نارسیسا از جایش برخاست و بار دیگر همه‌ی نگاه‌ها به سویش برگشت.

-می‌دونین چیه؟ حالا که فکر می‌کنم می‌بینم همکاری با هنری صرفا یک اشتباه فاحش بوده! من می‌تونستم با هرکدوم از شما به نتیجه‌ی بهتری برسم؛ اما... بگذریم. کدوم یکی از شما راه‌های مخفی قصر رو به خوبی می‌شناسه؟ تاکید می‌کنم قبل از حرف‌زدن فکر کنید، من می‌خوام اسم مکانی رو بشنوم که بعد از بیست‌سال زندگی در قصر ازش خبر ندارم.

چهره‌ی همه‌ی افراد حاضر به گونه‌ای بود که از به زبان آوردن حرف‌هایشان تردید دارند، ناگهان یکی از آن‌ها که موهای بلندش تا عرض شانه‌هایش می‌رسید و دندان‌های زردش به طرز بدی نمایان بودند، پچ‌پچ‌کنان گفت:

-بیرون از قصر چی؟ کلبه‌ی...-

-هیس!

نفر کناری‌اش سقلمه‌ی محکمی به پهلوهایش زده و او را وادار به سکوت کرد؛ زیرا می‌دانست که در چنین شرایطی نباید هیچ حرف بی‌خودی را بر زبان بیاورند؛ اما نارسیسا که کمی کنجکاو شده بود، به آن مرد نزدیک‌تر شده و گفت:

-خب؟-

مرد از صندلی‌اش بلند شده و گفت:

-هیچی فقط یک حدس بی‌خوده، یک حدس بی‌خود!

-می‌خوام این حدس بی‌خود رو بشنوم.

-اما...-

نارسیسا که با دیدن لرزش خفیف بدن آن مرد بار دیگر به وجد آمده بود گفت:

-نترس، حرفت رو بزن.

بقیه با ترحم به آن مرد نگاه می‌کردند؛ زیرا می‌دانستند که اگر حرف نامربوطی بزند جانش را از دست می‌دهد. آن مرد با صدای لرزانی شروع به حرف زدن کرد:

-وقتی... وقتی این‌جا بودم، می‌دیدم که جاناتان مشغول ساخت یک کلبه‌ی مسخره... یعنی یک کلبه‌ی کوچیکه. اون زمان تازه یک پسر بچه بود وقتی ازش در مورد کلبه‌اش

پرسیدم گفت این کلبه با یک کلبه‌ی معمولی خیلی فرق داره، این کلبه برای کسانی ساخته میشه که نیاز به کمک دارن؛ فقط در صورتی در کلبه باز میشه که کمک خواسته بشه.

چهره‌ی بی‌روح نارسیسا از هر وقت دیگری بی‌رحمانه‌تر به نظر می‌رسید. او درحالی که انگشت‌های کشیده و زیبایش را روی شانه‌های آن مرد حرکت می‌داد زمزمه کرد:

-عالی بود! اگر بتونی لیانا رو واسه‌م پیدا کنی پاداشی بزرگ‌تر از اون‌چه که تصورش رو بکنی بهت داده میشه.

مرد که از آن همه نزدیکی نارسیسا به خود سست و بی‌حال شده بود، با صدای آرامی گفت:

-تمام تلاشم رو می‌کنم! حتی اگه لازم باشه جونم رو می‌ذارم تا اون دختر رو براتون بیارم.

گویی حالت اغواگرانه‌ی نارسیسا تاثیر زیادی بر روی آن مرد داشت؛ زیرا مدام از فداکردن جانش برای نارسیسا صحبت می‌کرد. برخی با انزجار و بعضی با حسرت به او نگاه می‌کردند. زمانی که نارسیسا از تالار بیرون رفت، آن مرد نیز از حالت اغماگونه‌اش بیرون آمده و به سرعت از قصر خارج شد.

لیانا با صدای آرامی پرسید:

-چندساعت تا طلوع آفتاب مونده؟

-نمی‌دونم؛ شاید دو ساعت یا شاید... برای چی می‌پرسی؟

لیانا فکر کرد که تا کی می‌تواند در آغوش جان بماند و فکر کند که همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود و آن‌ها شانس زنده ماندن را دارند؟ او باید فقط یک بار در زندگی‌اش حقیقت را قبل از آن که دیر شود می‌گفت.

-جان؟

-بله؟

-تو که فکر نمی‌کنی ما تا آخر عمرمون بتونیم این‌جا بمونیم؟

جان که حتی تا بعد از نزدیکی با لیانا نیز به چنین موضوعی فکر نکرده بود، با صدای آرامی گفت:

-نه نمی‌تونیم؛ اما ما... می‌تونیم فرار کنیم و...

-تو که فکر نمی‌کنی ما دو تا بدون داشتن هیچ نیروی فراطبیعی بتونیم از جلوی قصر بگذریم و به کوهستان بریم؟

جان نفس عمیقی کشیده و گفت:

-نه، فکر نمی‌کنم.

لیانا که آن ناامیدی را در چشم‌های جان دید فوراً گفت:

-جان، ما شکست نخوردیم، ما با فداکردن خودمون جون هزاران نفر و عزیزانمون رو نجات دادیم؛ اگرچه قرار نبود تو هم قربانی بشی؛ اما...

-منظورت چیه؟

-من و تو نباید به هم نزدیک می‌شدیم، شاید اگه من هم به تو علاقه‌مند نمی‌شدم تو الان کنارت خانواده‌ت بودی و...

جان به سرعت روی زمین نشسته و با عصبانیت گفت:

-پشیمونی؟

لیانا با حیرت پرسید:

-از چی؟

-از بودن با من! آره خب اگر من نبود کارت خیلی راحت تر می شد، من دست و پا گیرت شدم و نذاشتم که قهرمان بازی دربیاری و تنهایی سرزمینت رو نجات بدی.

لیانا با دهانی باز به او نگاه می کرد و جان نفس نفس می زد و با خشم و غضب به او چشم دوخته بود. لیانا با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

-این قهرمان بازی نبود جان، قرار بود این اتفاق بیفته! اون قربانی که توی نامه ازش اسم برده شد... من بودم.

اکنون نوبت جان بود که دهانش از تعجب نیمه باز بماند. او ناخواسته با حرف ها و قضاوت های نابه جایش قلب لیانا را شکسته بود و گویی دیگر برای جبران بسیار دیر شده بود؛ زیرا لیانا با خشم از جایش بلند شده و به سمت در کلبه دوید؛ اما قبل از آن که دستش به دستگیره برسد، جان او را در آغوش کشیده و گفت:

-لیانا خواهش می کنم.

-ولم کن! من قهرمان بازی در میارم؟ آره؟ پس تو هم مثل لیام فکر می کنی؟

-آره؛ یعنی نه! لیانا متاسفم، من فقط...

-فقط چی؟

-می خواستم حرصت رو در بیارم!

لیانا با عصبانیت برگشت و گفت:

-برای چی؟

-چون تو هم حرصم رو در میاری، همیشه! من می‌خوام در کنارت باشم؛ اما تو با حرف‌ها باعث عذابم میشی.

حالت چهره‌ی لیانا فوراً عوض شده و گفت:

-اما من... من هیچ‌وقت نخواستم عذابت بدم.

-می‌دونم.

لیانا لبخندی زده و گفت:

-می‌دونی؟

جان نیز لبخند شیطنت‌آمیزی زده و گفت:

-تو رو می‌دونم؛ اما... متأسفانه من همیشه خودم خواستم که حرصت بدم.

لیانا با شنیدن این حرف ضربه‌ی محکمی به او زده و هر دو با لبخند به یکدیگر خیره شدند؛ گویی هرگز به یاد نمی‌آوردند که تا چند دقیقه‌ی قبل چقدر از دست یکدیگر خشمگین و ناراحت بودند و شاید آن خاصیت عشق بود که با هیچ خشم و ناراحتی از بین نمی‌رفت.

هنگامی که فاصله‌ی بینشان هر لحظه کمتر می‌شد، ناگهان صدای مهیبی از بیرون از کلبه به گوش رسید. آن صدا هر چندثانیه تکرار می‌شد. لیانا چیزی را که در فکرش بود، بی‌تردید بر زبان آورد:

-اومدن!

جان لیانا را محکم‌تر از قبل در آغوش کشید و گفت:
-آروم باش.

لیانا چشم‌هایش را بر هم فشرد و دست‌هایش را دور کمر جان حلقه کرد. جان نیز چشم‌هایش را بسته و شروع به نوازش موهای بلند و طلایی‌رنگ لیانا کرد. وقتی دهمین ضربه‌ی پی در پی به در کلبه وارد شد، آخرین مقاومت جادوی جانانان شکسته و سه مرد با چهره‌هایی که رضایت خشونت‌آمیزی در آن دیده می‌شد، در چارچوب در ظاهر شدند. ویلیام، مردی که مامور پیدا کردن لیانا بود، دستی میان موهایش کشیده و گفت:

-پس این‌جا قایم شدی پرنسس کوچولو!
جان با عصبانیت فریاد زد:

-دهنت رو ببند!

یکی از مردهایی که پشت سر ویلیام ایستاده بود، جلوتر آمد و فریاد زد:
-پاپین...

-نه!

ویلیام با عصبانیت دست‌های آن مرد را پس زده و گفت:
-ملکه اون‌ها رو سالم می‌خواد.

آن‌گاه لبخند زشتی به روی آن‌ها زد. لیانا خیره در آن چشم‌های خاکستری که بی‌رحمی در آن‌ها موج می‌زد، پوزخندی زده و گفت:
-ملکه!

ویلیام که از لحن تمسخرآمیز لیانا برافروخته شده بود، از لای دندان‌های برهم فشرده‌اش گفت:

-ببریدشون.

وقتی قدم در تالار شیشه‌ای قصر گذاشت، احساس آشنایی از بدنش عبور کرد؛ احساسی که در زمان فرمانروایی کاترین داشت؛ حس امینت، صمیمیت، خوشحالی و نشاط! اکنون نیز همین احساس را داشت؛ حتی با وجود آنکه می‌دانست فاصله‌ی چندانی با مرگ ندارد. تنها نگرانی‌اش جان بود؛ اما او نیز با شجاعت خیره به افراد مقابلش بود. دست‌هایشان در دست یکدیگر فشرده می‌شد، چه چیزی بهتر از آن؟ تا وقتی که دست در دست یکدیگر داشتند، هیچ خطری آن‌ها را نمی‌ترساند.

نارسیسا بر روی صندلی کاترین که مانند الماسی درخشان برق می‌زد، نشسته بود و با لذت به آن دو نگاه می‌کرد؛ گویی میهمانی بزرگش تنها با حضور آن‌ها تکمیل می‌شد. وقتی جان و لیانا درست در وسط تالار و در مقابل نارسیسا ایستادند، نارسیسا به سرعت از جایش برخاسته و فریاد زد:

-خانم‌ها و آقایان معرفی می‌کنم، ملکه و پادشاه آینده‌ی آدونیس!

همه‌ی افراد حاضر در تالار، آن‌چنان زیر خنده زدند که برخی از صندلی‌های کنارشان واژگون شدند؛ اما لیانا با خونسردی به آن چشم‌های آبی که برق آشنایی داشت نگاه می‌کرد. وقتی تالار بار دیگر در سکوت فرورفت، لیانا قبل از آن‌که به نارسیسا اجازه‌ی تمسخر دیگری را بدهد گفت:

-هیچ شباهتی به مادرت نداری نارسیسا!

با شنیدن آن جمله هیچ کس چیزی نگفت و همگی با کنجکاوی و حیرت به او نگاه کردند. نگاه نارسیسا آمیخته به شگفتی و نفرت بود؛ اما مثل همیشه با لحن سردی گفت:

-هیچ وقت نخواستم عین اون باشم.

-خوبه؛ چون اگه می خواستی هم نمی تونستی! می دونی چرا؟

نارسیسا که اکنون برق خشمی در چشم هایش می درخشید، با انتظار به او چشم دوخت. چون این توی ذاتته.

بلافاصله پوزخندی روی لب های جان نشست. نارسیسا بی آنکه عکس العملی نشان بدهد، اشاره ی کوچکی به نگهبانان شنل پوشی که در آستانه ی در ایستاده بودند کرد. وقتی پیکر شبخ مانند شان نزدیک شد، لیانا لرزش خفیفی کرده و جان بلافاصله دست هایش را فشرد. آن ها بی آنکه حرکت خاصی انجام دهند، در نزدیکی جان و لیانا ایستادند؛ اما درست همان لحظه لیانا حرکت دستی را روی شانه هایش احساس کرده و لحظه ی بعد زانو هایش به اجبار خم شده و او و جان در مقابل نارسیسا زانو زدند.

او با تعجب به جای خالی دست های آن ها نگاه کرد؛ اما چیزی برای دیدن وجود نداشت؛ گویی در پشت آن شنل سیاه و بلندبالا هیچ جسمی وجود نداشت. نارسیسا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-این جوری بهتره!

سپس روی تخت نشسته و اضافه کرد:

-ایده ی هوشمندانه ای بود که کلبه ی جاناتان رو برای مخفی شدن انتخاب کردی؛ اما خب، بالاخره پیدات کردم.

وقتی نارسیسا این جمله را گفت، لحن کلامش کاملاً بی‌تفاوت بود؛ اما لیانا می‌توانست حس پیروزمندانه‌ای که به او دست داده بود را بفهمد. با فکرکردن به چنین موضوعی پوزخند صداداری زد. نارسیسا با لحن خطرناکی گفت:

-به چی می‌خندی لیانا؟

-به تو!

وقتی لیانا با شجاعت این دو کلمه را بر زبان آورد، صدای پوزخند چند تن از افراد جمع نیز بلند شد و برخی با نفرت فحش‌های رکیکی را بر زبان آوردند.

-ساکت!

نارسیسا سرش را به سمت راست متمایل کرده و زمزمه کرد:

-بخند لیانا، تو در آستانه‌ی مرگی پس چه چیزی می‌تونه تو رو بترسونه؟ جز... تنها کسی که برات مونده.

وقتی نگاه نارسیسا بر روی جان متوقف شد، لیانا با نگرانی نگاهش را به جان دوخت. جان نیز با لبخند کمرنگی به او نگاه می‌کرد. لیانا این احساس را داشت که ماری در معده‌اش پیچ و تاب می‌خورد و هر لحظه ممکن است از هوش برود.

وقتی نارسیسا درست بالای سر جان ایستاد، آن دو همچنان خیره در چشم‌های یکدیگر بودند. نارسیسا با آزرده‌گی ساختگی، چانه‌ی جان را گرفته و سرش را به سمت خودش برگرداند.

-دوستش داری؟

لحن کلامش آن قدر سرد بود که نه تنها جان، بلکه تمام کسانی که در جمعشان بودند به آن حقیقت رسیدند که نارسیسا هرگز معنی دوست‌داشتن را نخواهد فهمید.

جان با صدای بلندی گفت:

-بیشتر از هرچیزی توی این دنیا!

وقتی اشک‌هایش لیانا مانند سیلی بر روی صورتش جاری شدند، جان رویش را بار دیگر به سمت او برگردانده و گفت:

-دوستت دارم لیانا، حتی اگر کنارت نباشم عشقت تا ابد با من می‌مونه.

-جان!

لیانا با التماس او را صدا زد و جان با بغضی که در گلو داشت ادامه داد:

-تو رویای من بودی؛ اما امشب اون رویا تموم شد، خودت تمومش کردی. تو مال من شدی، مال من هم می‌مونی... تا ابد!

وقتی دست‌های سرد نارسیسا بر روی قلب جان قرار گرفتند، لیانا با فریاد بلندی به سمتش رفت؛ اما توسط دست‌هایی نامرئی به عقب کشیده شد.

-جان، نه! نه خواهش می‌کنم، نه!

وقتی قلب داغ جان در دست نارسیسا قرار گرفت، آخرین لبخندش از روی لب‌هایش محو شده و تنها آه عمیقی کشیده و بر روی زمین افتاد و در آن لحظه لیانا کنده‌شدن بخش دیگر وجودش را به طور واضح احساس کرد. اکنون همان حسی را داشت که وقتی جسم بی‌جان مادرش را در آغوش داشت، به او دست داده بود. و اکنون او چیزی نبود به جز یک مرده‌ی متحرک؛ کسی که حاضر بود برای مرگ التماس کند تا شاید بتواند بار دیگر عزیزانش را ببیند. نگاهش مات و مبهوت آن چشم‌های زمردی‌رنگ مانده بود. در آن لحظات حضور هیچ‌کس دیگری جز جان را احساس نمی‌کرد؛ حتی وقتی نارسیسا درست بالای سرش ایستاد نیز، هیچ واکنشی نشان نداد.

-خوب نگاهش کن لیانا و زجر بکش؛ اما نگران نباش؛ چون خیلی زود تو هم بهش ملحق میشی.

-چه قدر مرگ می‌تونه لذت‌بخش باشه!

نارسیسا با اشتیاق به او چشم دوخت و گفت:

-چی گفتی؟

لیانا بی آنکه به او نگاهی بیندازد، خیره به چهره‌ی آرام جان بود که گویی به خواب عمیقی فرو رفته بود.

-لیانا...

لیانا با چشم‌هایی سرخ به او چشم دوخت؛ اما حرفی نزد.

-این تنها لطف سخاوتمندانه‌ی من به توست که می‌ذارم آرام و بدون درد بمیری؛ پس از من متشکر باش.

لیانا نگاهی به جام بلندی که نارسیسا در دست داشت انداخت و بی‌درنگ آن را نوشید. نارسیسا پس از اطمینان از آنکه لیانا تا آخرین قطره‌ی زهر را نوشیده، دستور داد تا راه را برایش باز کنند. لیانا به سختی از جایش برخاست و بی آنکه نگاهی به جان بیندازد زمزمه کرد:

-خواهش می‌کنم با احترام جسمش رو به خاک بسپار!

نارسیسا که از آن حرف کمی جا خورده بود، اندکی فکر کرده و پس از چند ثانیه گفت:

-خواسته‌ی زیادیه!

-خواهش می‌کنم.

با آنکه لحن التماس آمیز لیانا هیچ تاثیری در نارسیسا به جا نگذاشت؛ اما در نهایت قبول کرد که آرامگاه کوچکی برای جان درست کرده و روحش را به آرامش برساند.

«آخرین طلوع»

وقتی پا به سرسرای ورودی قصر گذاشت، همه‌ی خاطرات بچگی‌اش برایش زنده شدند. روزی را به یاد آورد که تنها شش‌سال داشت؛ وقتی با سرعت به دنبال پری کوچکی می‌دوید زمین خورد و دست و پاهای ظریفش خراش‌های کوچکی برداشتند. هنوز صدای پرمهر مادرش را به یاد داشت:

-لیانا عزیزم، حالت خوبه؟

-خوبم مامان، چیزیم نشده!

این حرف تسکینی برای ایزابل نشد و به سرعت اشک در چشم‌هایش حلقه زدند.

-مامان! من که طوریم نشده، چرا گریه می‌کنی؟

ایزابل دستی به جای خراش‌هایش کشیده و همان‌طور که او را نوازش می‌کرد گفت:

-چون وقتی آسیب می‌بینی قلبم هزار تیکه میشه؛ حتی اگر یک خراش کوچیک باشه.

لبخندی ناخودآگاه روی لب‌های لیانا نشست. اکنون که از در عظیم و طلایی‌رنگ قصر

بیرون می‌رفت پاهایش اندکی سست شده بودند. با رسیدن به راه خاکی دهکده

صدایی از دوردست‌ها به گوش رسید که می‌گفت:

-پرنسس، تا حالا جادوگری به شگفت‌انگیزی من دیدی؟

-خب، نه!

جاناتان با صدای بلندی خندیده و گفت:

-خب، جادوگر دیگه‌ای هم وجود نداره، کاملاً طبیعیه که ندیده باشی!

سپس بار دیگر با صدای بلندی خندید و شروع به سوت‌زدن کرد. لیانا با به یاد آوردن مردی که همیشه لبخند به لب داشت و در هر شرایطی آرام و متین بود، خنده‌ی کوتاهی کرد. با رسیدن به باغ‌های پشت دهکده صدای دیگری به گوش رسید:

-لیانا! چه‌طور تونستی چنین کاری بکنی؟ تنبیه میشی لیانا، تا مدت‌ها حق بیرون‌اومدن از اتاقت رو نداری!

لیانا با خود زمزمه کرد:

-ملکه... هیچ فکر کردین که همیشه مجازاتم همین بود؟ شما دلتون نمی‌اومد که مجازات بدتری برام در نظر بگیرید، درسته؟

با تجسم آن چشم‌های زیبا، قطره اشکی از چشم‌هایش چکید. وقتی پا به جنگل تاریک آدونیس گذاشت، گمان کرد که پاهایش حسی ندارند. سر جایش ایستاده و به نقطه‌ای خیره ماند. وقتی کلبه‌ی جاناتان در برابرش ظاهر شد، تعجبی نکرد؛ زیرا بسیار دیر اما در نهایت راه پیداکردنش را فهمید. در کلبه را به آرامی باز کرد و وارد شد.

با به یادآوردن چند ساعت گذشته با صدای بلندی زیر گریه زد. هر چه بیشتر گریه می‌کرد، دست‌ها و پاهایش ناتوان‌تر می‌شدند. به سختی روی صندلی راحتی کلبه نشست و سعی کرد تک تک جزئیات لحظات عاشقانه‌اش با جان را به یاد بیاورد.

-دوستت دارم... عاشقتم... دیوونه‌تم...

جان؟

جان بوسه‌ی نرمی روی لب‌های نشاند و گفت:

-بله؟

-تو که نمی‌خواهی با این حرف‌ها گولم بزنی؟

-کی؟ من؟

لیانا با مشاهده‌ی چهره‌ی گیج جان خنده‌اش گرفت. جان نیز خنده‌ی کوتاهی کرده و گفت:

-من نیازی به گول‌زدنت ندارم؛ چون حتی اگر جسمت نباشه، روح و قلبت همه‌ش مال منه.

لیانا که از آن حرف به وجد آمده بود، با نگاه عاشقانه‌ای به او گفت:

-از کجا می‌دونی؟

-از این‌جا، من همه چی رو از این‌جا می‌فهمم.

لیانا دستی به چشم‌هایش کشید. اکنون همه جا را تیره و تار می‌دید؛ اما درست در لحظات آخر سه پیکر شب‌مانندی را در مقابل خود دید که خنده‌کنان به او نگاه می‌کردند. زنی با موهای شکلاتی‌رنگ و چشم‌های سبز در کنار مرد قد بلندی که شباهت بسیاری به خودش داشت و در کنارشان پسری با چشم‌های زمردی‌رنگ که حتی در آن قالب شب‌مانند نیز نگاه عاشقانه‌اش قلب لیانا را به تپش در می‌آورد.

با مشاهده‌ی آن‌ها آخرین نفسش را به راحتی کشیده و بعد گویی در عمق آن چشم‌های سبز و درخشان چیزی از میان رفت و آن‌ها را خیره و مات کرد.

کریستینا و چارلی با آخرین توان می‌دویدند تا به عمیق‌ترین قسمت جنگل برسند. افراد شنل‌پوشی از مرکز جنگل تا به آنجا در تعقیب‌شان بودند. در نهایت وقتی به جای مناسبی رسیدند، چارلی با سرعت شئی کوچکی از جیبش بیرون کشیده و با نگرانی گفت:

-به نظرت درست کار می‌کنه؟

کریستینا نگاهی به انتهای راهی که از آن آمده بودند انداخت؛ سپس به دخترش خیره ماند و گفت:

-نترس دخترم، نمی‌ذارم آسیبی بهت برسونه، لیانا مطمئن بود که این تنها راهه!

سپس نگاهی به همسری انداخته و گفت:

-پس حتما تنها راهه!

چارلی با تایید همسرش، نگاهی به آن افراد شنل‌پوش که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند انداخته و سه‌بار آن شئی را چرخاند و خیلی زود ناهنجاری بزرگی در برابر چشم‌های حیرت‌زده‌اش به وجود آمد. تنها چندمتر مانده بود تا برسند. چارلی دست همسرش را محکم گرفت؛ سپس هر سه نفر به درون ناهنجاری پریده و بلافاصله از نظر ناپدید شدند.

«پایان»